

گیوم موسو در این رمان
یکی از تماشایی‌ترین
گره‌گشایی‌ها را
به خواننده
عرضه می‌کند.

راد یوفرانسه

Guillaume Musso
L'INSTANT
PRESENT

همین حالا

گیوم موسو

مترجم سعیده بوغیری



نشر البرز

ALBORG PUBLICATION

ما را به راحتی در تلگرام پیدا کنید

کتابخانه تخصصی ادبیات ایران و جهان



@pdfhayeketab

همین حالا

نویسنده: گیوم موسو

ترجمه‌ی سعیده بوغیری

[@LibraryPersianPdf]



نشرالبرز

عشق دندان‌ها و گزش‌هایی دارد که هرگز بهبود نمی‌یابند.

استیون کینگ

[@LibraryPersianPdf]

«نترس آرتور. بپرا! وقتی پریدی، می‌گیرمت.»

«تو... تو مطمئنی پاپا؟»

من پنج ساله‌ام. زیر پاهایم خالی است. بر روی تشک بالایی تخت دوطبقه‌ای نشسته‌ام که تخت زیرین آن مال برادرم است. پدرم، درحالی که آغوش خود را باز کرده، نگاه نیکخواهانه‌اش را به من دوخته است.

«زود باش عزیزم!»

«اما من می‌ترسم...»

گفتم که، می‌گیرمت. تو به پدرت که اعتماد داری، مگه نه پسرکم؟»

«خب، بله...» ق

«پس بپرقهرمان!»

باز چند لحظه‌ای سرگردم را تکان می‌دهم، سپس با لبخندی به پهنای صورت، به هوا می‌پریم و آماده‌ام تا به گردن مردی بیاویزم که در دنیا بیش از همه دوستش دارم.

اما، درست در آخرین لحظه، پدرم، فرانک کاستلو، به عمد قدمی به عقب برمی‌دارد و من تمام قد بر روی زمین پهن می‌شوم. فک و جمجمه‌ام به گونه‌ای دردناک به پارکت کف اتاق می‌خورد. منگ منگ می‌شوم و زمانی به درازا می‌کشد تا از زمین بلند شوم. سرم گیج می‌رود و استخوان گونه‌ام فرو رفته است. پیش از آنکه حسایی زیر گریه بزنم، پدرم درسی به من می‌دهد که هرگز آن را فراموش نمی‌کنم.

«در زندگی به هیچ کس نباید اعتماد کنی، می‌فهمی آرتور؟»

وحشتزده به او نگاه می‌کنم.

او با آمیزه‌ای از اندوه و خشم از دست خود، تکرار می‌کند: «به هیچ کس! حتی به پدر خودت!»

فصل اول: فانوس دریایی گلباد

با خود فکر می‌کنم گذشته چه چیزی برای ما دارد.

فرانسوار ساگان

۱. بوستون، بهار ۱۹۹۱

نخستین شنبه ماه ژوئن، پدرم سر ساعت ده صبح سرزده به خانه من آمد. او مقداری نان جنوا و کانولی لیمویی، دستپخت همسرش برای برا، با خود آورده بود. سپس، طوری که انگار در خانه خودش بود، دستگاه قهوه‌ساز را روشن کرد و گفت: «می‌دونی چیه آرتور؟ شاید بتونیم امروز رو دوتایی در کنار هم بگذرونیم.»

از سال نوی گذشته او را ندیده بودم. همچنان که آنجم را به میز آشپزخانه تکیه داده بودم، به بازتاب چهره‌ام در بدنه فلزی دستگاه برشته‌کن نان نگاه می‌کردم. ریش، صورتم را نحیف‌تر نشان می‌داد، موهایم ژولیده و پای چشم‌هایم گود افتاده بود. همه این‌ها به دلیل کم‌خوایی و افراط در مصرف نوشیدنی سیب بود. یک تی‌شرت کهنه بلو اویسترکالت^۱ به تن و یک شلوارک رنگ و رو رفته بارت سیمسون^۲ به پا داشتم. تی‌شرت را در سال‌های دبیرستانم خریده بودم. شب پیش، پس از چهل‌وهشت ساعت نوبت کاری، همراه با ورنیکا بلنیسکی، جذاب‌ترین پرستار بیمارستان عمومی ماساچوست، که کمتر از دیگران مردم‌گریز بود، به رستوران زاتری رفته و چند لیوان اضافه بر سازمان، نوشیده بودم.

زن زیبای لهستانی بخشی از وقت خود را با من سپری کرد، اما خوشبختانه، یکی دو ساعت بعد بسته کوچک گیاه مخدر و کاغذ سیگاراش را برداشت و رستوران را ترک کرد و، به این ترتیب، از برخورد شدید با پدرم جان به در برد. پدرم یکی از کله‌گنده‌های بخش جراحی بیمارستانی بود که هردوی ما در آن کار می‌کردیم.

فرانک کاستلو درحالی که قهوه‌ای غلیظ جلوی من می‌گذاشت، گفت: «یک اسپرسوی دوبل، بهترین تازیان» برای شروع روزی تازه‌ست.»

سپس پنجره‌ها را باز کرد تا هوای داخل سالن که بوی تند حشیش در آن مانده بود، عوض شود، اما از هرگونه تعبیر و تفسیری در این باره خودداری کرد. من، درحالی که گوشه چشمی او را برانداز می‌کردم، نان شیرینی‌ها را با سروصدا می‌جویدم. او دو ماه پیش، پنجاه سالگی‌اش را جشن گرفته بود، اما به علت آن موهای سفید و چروک‌های صورتش، به راحتی ده پانزده سال را بیشتر نشان می‌داد. با این‌همه، منشی زیبا، خطوط چهره منظم و چشم‌های آبی آسمانی‌اش را که به پل نیومن مشابهت داشت، حفظ کرده بود. آن روز صبح کت و شلوار مارک‌دار و کفش‌های راحتی سفارشی‌اش را کنار گذاشته و به جای آن، یک شلوار قدیمی خاکی رنگ، یک پلوور ساییده شده شبیه پلوور راننده‌های کامیون و یک جفت کفش سنگین چرمی ضخیم مانند کفش‌های کارگران

ساختمانی پوشیده بود.

او، همچنان که قهوه تلخ دوست‌داشتنی‌اش را فرو می‌داد، گفت: «چوبدستی‌ها و طعمه‌ها توی ماشینه. اگه همین حالا راه بیفتیم، تا ظهر به برج فانوس دریایی می‌رسیم. زود یک چیزی می‌خوریم و بعد می‌تونیم تمام بعدازظهر سربه‌سر ماهی‌های طلایی بذاریم. اگه خوب ماهی بگیریم، وقت برگشتن سری به خونه من می‌زنیم. ماهی‌ها رو با گوجه‌فرنگی، سیر و روغن زیتون توی کاغذ فویل کباب می‌کنیم.»

طوری با من حرف می‌زد که انگار همین دیشب همدیگر را دیده بودیم. یک جای کار می‌لنگید، اما پیشنهاد او بد نبود. درحالی‌که قهوه‌ام را جرعه‌جرعه می‌چشیدم، به ذهنم رسید این فکر گذراندن وقت همراه با من ناگهان از کجا به ذهنش خطور کرده بود.

در این سال‌های اخیر، رابطه ما تقریباً به صفر نزدیک شده بود. من کوچک‌ترین فرزند خانواده‌ای با دو پسر و یک دختر بودم و چندی دیگر بیست‌وپنج ساله می‌شدم. خواهر و برادرم، با موافقت نیکخواهانه پدرم، به اداره شرکت خانوادگی‌مان، — یک دفتر کوچک تبلیغاتی در منهتن — که پدر بزرگم آن را تأسیس کرده بود، ادامه دادند و آن را به جایی رساندند که حالا امیدوار بودند تا چند هفته دیگر بتوانند به یک گروه بزرگ ارتباطی بفروشنند.

اما من، همیشه خود را از جریان امور آنان کنار کشیده بودم. من جزو این خانواده بودم، اما «از دور» چیزی شبیه به یک عموی خوشگذران که برای زندگی به کشوری دیگر رفته است و تنها در مراسم صرف غذای جشن شکرگزاری می‌توان بدون ناراحتی او را دید. واقعیت این بود که من، به محض پیدا کردن نخستین فرصت، برای تحصیل به دورترین جای ممکن از بوستون رفتم: یک دوره پیش‌دانشگاهی برای رشته پزشکی در داک، واقع در کارولینای شمالی؛ چهار سال در دانشکده پزشکی برکلی و یک سال کارورزی (انترنی) در شیکاگو. بنابراین، تنها چند ماهی می‌شد که به بوستون برگشته بودم تا دومین سال کارورزی‌ام را در شاخه فوریت‌های پزشکی به پایان ببرم. اکنون در حدود هشتاد ساعت در هفته کار می‌کردم، اما این شغل و حالت آرامش‌بخش آن را دوست داشتم. مردم را دوست داشتم، کار کردن در بخش فوریت‌های پزشکی و به دوش کشیدن بار واقعیت در ناگهانی‌ترین حالت ممکن آن را دوست داشتم بقیه وقتم را به کشیدن بار اندوهم به کافه‌های نورث‌اند می‌گذراندم، حشیش می‌کشیدم و با دختران نه‌چندان متعهدی حشرونشر داشتم که مانند ورونیکا یلنسکی احساساتی نبودند.

پدرم مدت‌ها سبک زندگی مرا نکوهش کرده بود، اما من چندان بهانه‌ای برای حمله به دستش نمی‌دادم.

چراکه خود، هزینه تحصیلات پزشکی ام را فراهم کرده بودم، بی آنکه حتی یک پول سیاه از او بخواهم. در هجده سالگی، پس از مرگ مادرم، نیروی لازم را برای ترک خانه و نداشتن کوچک‌ترین انتظاری از او پیدا کردم. و از قرار معلوم، این دوری بر شانه او سنگینی نمی‌کرد، زیرا او با یکی از معشوقه‌هایش ازدواج کرد، زنی جذاب و باهوش که لیاقت آن را داشت که او را تحمل کند. من در سال دو یا سه بار به آنان سر می‌زدم و این آهنگ، به ظاهر، برای همه خوشایند بود.

به همین دلیل، آن روز صبح بسیار متعجب شدم، چراکه پدرم همچون شیطانی که از توی قوطی بیرون می‌آید، دوباره در زندگی ام پیدا شد، آستینم را گرفت تا مرا به مسیر آشتی‌ای بکشاند که دیگر انتظارش را نداشتم. او که دیگر نمی‌توانست خشم خود را از سکوت من پنهان کند، دوباره گفت: «خب، با این ماهیگیری چطوری؟ خوبه یا گور پدرش؟!»

«باشه پاپا، فقط صبر کن دوش بگیرم و لباسم رو عوض کنم.»
او با رضایت پاکت سیگاری از جیب خود بیرون آورد و با فندکی قدیمی که انفجاری و از جنس نقره بود و همیشه آن را در دست او می‌دیدم، روشنش کرد.

تعجبم را پنهان نکردم و گفتم: «گمان می‌کردم بعد از فروکش کردن سرطان حنجره‌ت، اونو کنار گذاشتی...»
نگاه فولادی‌اش در من نفوذ کرد. سپس، همچنان که از روی صندلی‌اش بلند می‌شد و دود آبی رنگ ناشی از پکی عمیق را از دهانش بیرون می‌داد، در پاسخم گفت: «توی ماشین منتظرت می‌مونم.»

۲. مسیر بوستون تا شرق کیپ کد^۲ را در کمتر از یک‌ونیم ساعت پیمودیم.
یکی از صبح‌های زیبای پایان فصل بهار و آسمان آبی زلال و درخشان بود. آفتاب به شیشه جلوی خودرو می‌پاشید و ذرات طلایی‌ای را می‌پراکند که روی داشبورد خودرو شناور می‌شدند. پدرم، وفادار به عادات همیشگی‌اش، به خود زحمت باز کردن باب گفت‌وگو را نداد، اما سکوت هم سنگین نبود. او دوست داشت آخر هفته پشت فرمان خودروی شورلت کوهستانش بنشیند و، درحالی که کاست‌های تکراری‌اش را می‌گذاشت، به جاده بزند: یکی از پرفروش‌های فرانک سیناترا، یکی از کنسرت‌های دین مارتین، و یک آلبوم گنگ شهرستانی که اورلی برادرز^۳ آن را در پایان فعالیت حرفه‌ای خود، ضبط کرده بود. یک برچسب تبلیغاتی که از نامزدی تد کندی برای انتخابات سنای سال ۱۹۷۰ حکایت داشت، به شیشه عقب خودرو چسبانده شده بود. پدرم بدش نمی‌آمد که گاه نقش دهقانی پهن گرفته را بازی کند، اما یکی از معروف‌ترین جراحان بوستون بود و بخصوص، در شرکتی به ارزش چندین ده میلیون دلار سهام داشت. در زمینه تجارت، همه کسانی که شخصیت دهقانی او فریبشان داده بود، سرخورده شده بودند.

پل سیگامور را پشت سر گذاشتیم، در حدود چهل کیلومتر دیگر پیش رفتیم و در برابر رستوران غذاهای دریایی سام توقف کردیم تا لایستر رول، سیب زمینی سرخ شده و یک بسته آبجو بخریم. ساعت تازه از دوازده گذشته بود که خودرو وارد گذرگاهی شنی شد که به منتهی‌الیه شمالی وینچستر پی می‌رسید. منطقه‌ای بکر، قرار گرفته در میان اقیانوس و صخره‌ها که تقریباً همیشه در آن بادهای شدید می‌وزید. همان‌جا در زمینی دورافتاده و محصور در میان تخته‌سنگ‌ها بود که فورتی فور و ایندز لایت ماوس^۵: برج فانوس دریایی ۲۴ زمانه علم شده بود.

این ساختمان قدیمی مخصوص علامت دادن، بنایی هشت وجهی از جنس چوب بود که بلندای آن به حدود دوازده متر می‌رسید. در کنار آن خانه‌ایمزمین به تخته‌های نقاشی شده به رنگ سفید و دارای سقفی نوکتیز از جنس آردواز قرار داشت. در روزهای آفتابی، آنجا اقامتگاهی دلپذیر برای تعطیلات به شمار می‌رفت، اما کافی بود هوا ابری شود یا شب از راه برسد تا آن چشم‌انداز کارت‌پستالی جای خود را به تابلویی تاریک و رؤیایی شایسته آلبرت پینکام رایدر^۶ بدهد. این ساختمان سه نسل در خانواده ما مانده بود. پدر بزرگم، سالیوان کاستلو در سال ۱۹۵۴ آن را از بیوه یک مهندس هوانوردی خرید. خود او نیز خانه را در مزایده‌ای دولتی در سال ۱۹۴۷ صاحب شده بود. آن سال، دولت فدرال، به دلیل کمبود منابع مالی، چند صد قطعه زمین را که دیگر اهمیتی راهبردی برای کشور نداشت، خلاص کرده بود. لایت هاوس نیز یکی از آن‌ها بود که پس از ساخت یک برج فانوس دریایی مدرن‌تر در تپه لانگ‌فورد در پانزده کیلومتری جنوب همان محل، از رده خارج شد.

پدر بزرگم که از غنیمتی که به دست آمده بود، بسیار به خود می‌بالید، در صدد نوسازی برج فانوس و محوطه کوچک اطرافش برای تبدیل آن به اقامتگاهی راحت برای تعطیلات برآمده بود. مرد، در حال انجام دادن کارهای عمرانی بر روی همان محل بود که در آغاز پاییز ۱۹۵۴ به گونه‌ای اسرارآمیز ناپدید شد.

خودروی او را که در برابر خانه پارک شده بود، پیدا کردند. کاپوت شورلت بل‌ایر کروکی جدا شده و سوئیچ بر روی داشبورد خودرو قرار داده شده بود. سالیوان عادت داشت هنگام استراحت ظهر گاهی بر روی صخره‌ها بنشیند و غذای سردستی‌اش را به آرامی بخورد. آنان به سرعت به این نتیجه رسیدند که پای غرق‌شدگی تصادفی در میان است. اگرچه امواج دریا هرگز جسد او را برنگرداند، پدر بزرگم به طور رسمی بر اثر خفگی در سواحل مین^۷ مرده اعلام شد.

اگرچه من او را ندیده بودم، اغلب اوقات از کسانی که با وی معاشرت داشتند، می‌شنیدم که او را شخصیتی بدیع و پرننگ توصیف می‌کردند. در روز غسل تعمید، نام او را به عنوان نام دوم به ارث بردم و از آنجا که ساعت مچی سالیوان را که یک تانک لویی گارتیه مربوط به اوایل دهه ۱۹۵۰ همراه با جعبه چهارگوش و عقربه‌های چدنی آبی‌رنگش بود برادر بزرگ‌ترم نخواست، آن‌ها به من رسید.

۳. ساک کاغذی کرافت و آبجوها را بردار. توی آفتاب ناهارمان را می خوریم.

پدرم در خودرو را محکم بست. در همین هنگام متوجه شدم کیف چرمی فرسوده‌ای که مادرم در زمان کودکی‌ام به مناسبت یکی از سالروزهای مراسم ازدواجشان، آن را به او هدیه داده بود، زیر بغلش داشت. یخدان را بر روی میز چوبی نزدیک منقل آجری گذاشتم که در فاصله ده متری در خانه ساخته شده بود. این آرایه باغچه و دو صندلی آدیرون داک همراه آن، دو دهه‌ای می‌شد که نمی‌دانم چطور، اما دربرابر همه یورش‌های آب‌وهوای نامساعد دوام آورده بودند. خورشید در آسمان بالا آمده، اما هوا سرد بود. زیپ نیمتنه‌ام را بالا کشیدم و به باز کردن بسته‌های لابستر رول پرداختم. پدر یک چاقوی سوئیسی از جیبش درآورد. در دو شیشه نوشیدنی را باز کرد و بر روی یکی از صندلی‌های سرخ از چوب درخت سدر نشست. سپس، درحالی که یکی از بطری‌ها را به من می‌داد، گفت: «به سلامتی تو!»

آن را گرفتم و در کنارش نشستم. همچنان که آرام نخستین جرعه آن را می‌چشیدم، متوجه درخشش نوری حاکی از نگرانی در چشم‌های او شدم. سکوت جای سکوت دیگری را گرفت. او تنها چند لقمه از ساندویچش را خورد، پس از آن به سرعت سیگار دیگری روشن کرد. تنش احساس می‌شد و در این هنگام متوجه شدم او مرا به اینجا نیاورده تا بعدازظهر آرام پدر و پسرانه‌ای را پشت سر بگذاریم، همین‌طورم اینکه نه ماهیگیری‌ای در کار است، نه زدن دستی بر شانه‌ای و نه ماهی طلایی‌ایی که به سبک ایتالیایی درمیان کاغذ فویل آماده شود.

او درحالی که، در جعبه کوچکش را باز می‌کرد تا رشته‌ای مدارک قرار گرفته در پوشه مقوایی را از آن بیرون بیاورد، سر حرف را باز کرد: «باید چیز مهمی رو به تو بگم.»

بر روی هریک از اسناد، آرم بی‌پیرایه دفتر وکالت وکسلر و دلامیکو را دیدم که چند دهه‌ای می‌شد که حافظ منافع خانوادگی ما بود.

او پکی عمیق به سیگارش زد و ادامه داد: «من تصمیم گرفتم پیش از رفتن، به کارها سروسامان بدم.»
«رفتن به کجا؟»

تشنج خنده‌واری لب پایینش را کج و کوله کرد. او را حساس‌تر کردم. «منظورت قبل از مردنه؟»

«آره. اما خیلی خوشحال نشو. قرار نیست فردا بمیرم، گو اینکه مهلتم دیگه داره تموم می‌شه.»

سپس چشم‌هایش را جمع کرد و کوشید نگاهش با نگاهم درهم آمیزد، سپس با صدایی روشن اعلام کرد: «متأسفم آرتور، اما از محل فروش دفتر تبلیغات حتی یک پاپاسی هم به تو نمی‌رسد. از محل قراردادهای بیمه عمر یا فروش دارایی‌های غیرمنقول من هم همین‌طور.»

پنهان کردن بهت و حیرتم برای من دشوار بود، اما در میان موج احساساتی که مرا در خود گرفت، غافلگیری از خشم پیش افتاد: «اگر برای گفتن این چیزها منو به اینجا آوردی، لازم نبود این همه سختی به خودت بدی. پول تو برای من هیچ اهمیتی نداره، خودت هم باید این رو بدونی...»

سرش را پایین انداخت تا پرونده‌های مقوایی قرار گرفته بر روی میز را نشان بدهد، انگار حتی کلمه‌ای از آنچه را بر زبان آورده بودم نشنیده بود.

«همه مراحل قانونی رو انجام دادم تا همه داراییم به خواهر و برادرت برسه...»
مشت‌هایم را گره کردم. این مسخره‌بازی چه معنایی داشت؟ اینکه پدرم با این شدت و حدت مرا از ارث محروم کند، قبول، اما دلیل ترتیب دادن این نمایش برای اعلام موضوع به من چه بود؟
پک دیگری به سیگارش زد: «تنها ارثیه تو...»

سپس ته‌سیگارش را زیر پای خود له کرد و پیش از آنکه حرفش را پی بگیرد، چند لحظه صبر کرد. این روش او برای تدارک نوعی تعلیق بود که آن را زبان‌بخش حس می‌کردم. سپس، درحالی که به بنا اشاره می‌کرد، گفت:
«تنها ارثیه تو لایت‌هاوسه. این زمین، این خونه، فانوس دریایی...»

باد وزیدن گرفت و ابری از غبار از زمین بلند کرد. من که غرق در بهتی تمام عیار بودم، تنها پس از لحظاتی طولانی توانستم واکنشی از خود نشان بدهم: «می‌خوای من با این بیغوله چه کار کنم؟»

وقتی خواست دهان باز کند تا در این باره توضیح توضیحاتی به من بدهد، به سرفه‌ای طولانی افتاد. من، درحالی که از آمدن تا اینجا پشیمان شده بودم، به او نگاهی کردم که با سرفه‌های بلند گلویش را پاره می‌کرد. پس از آنکه نفسش جا آمد، گفت: «بین آرتور، این همون داستان همه یا هیچه. اگر این ارثیه رو قبول کنی، باید به دو شرط همراه اون هم وفادار باشی. دو شرط بی‌چون و چرا.»

وانمود کردم که می‌خواهم از جا بلند شوم که او ادامه داد: «اول اینکه، باید قول بدی هرگز این ملک رو نفروشی. فهمیدی؟ گفتم هرگز. فانوس دریایی باید در خانواده ما بمونه. برای همیشه.»

کلافه شدم: «و شرط دوم؟»

مدتی دراز پلک‌هایش را مالید و آهی بلند کشید. سپس، درحالی که از روی صندلی بلند می‌شد، گفت: «دنبالم بیا.»

با اکراه به دنبال او راه افتادم. او مرا به اقامتگاه قدیمی نگهبان برج فانوس کشانید. محوطه‌ای کوچک و روستایی که در میان عصاره خود غوطه‌ور بود و بوی رطوبت از آن برمی‌خاست. دیوارها با تور ماهیگیری، یک سکان چوبی

روغن جلا خورده و تابلوهای مختلف ناشیانه‌ای از هنرمندان محلی آراسته شده بود که مناظری از آن منطقه را به نمایش می‌گذاشت. بر روی قسمت برجسته آتشدان، یک چراغ نفتی و یک کشتی بادبانی کوچک داخل بطری‌ای دیده می‌شد.

پدرم در راهرو را باز کرد - راهرویی به طول حدود ده متر با سنگفرشی از الوار خورده که محوطه کوچک خانه را به فانوس دریایی متصل می‌کرد - اما به جای بالا رفتن از پله‌ها برای رسیدن به بالای برج، دریچه‌ای چوبی را برداشت که امکان دستیابی به سرداب را فراهم می‌کرد. سپس، درحالی‌که چراغ‌قوه‌ای از چمدان کوچکش بیرون می‌آورد، دستور داد: «بیا!»

من به صورت خمیده به دنبال او وارد رشته‌ای از راه‌پله‌های نالان شدم و به اتاق زیرزمین رفتم. وقتی پدرم کلید برق را زد، فضایی چهارگوش، با سقف کوتاه و دیوارهای آجری مایل به سرخ دیدم. شبکه‌ها و صندوق‌های چوبی پوشیده از تار عنکبوت که در گوشه‌ای تلنبار شده بودند، درمیان گردوغباری به جا مانده از عهد عتیق خشکشان زده بود. شبکه‌ای از لوله‌های فرسوده به صورت دایره دور سقف رژه می‌رفتند. خیلی خوب به خاطر می‌آوردم با وجود آنکه برای ما غدغن شده بود، من و برادرم در دوران بچگی، یک‌بار برای کشف کردن آن محل به آنجا قدم گذاشته بودیم. درنتیجه پدرم ترتیب تنبیهی را داد که ما را از اینکه دوباره به آنجا قدم بگذاریم، منصرف کرد.

«پاپا دقیقاً داریم چی بازی می‌کنیم؟»

و همه پاسخ او این بود که تکه گچی سفید از جیب پیراهنش درآورد. صلیبی بزرگ به دیوار کشید. سپس با دست، آن را نشان داد و گفت: «در اینجا، پشت آجرها، یک در فلزی هست.»

«یک در؟»

«اونجا گذرگاهی هست که من بیشتر از سی سال پیش، اون رو گل گرفته‌م.»

ابروهایم را درهم کشیدم: «گذرگاه به کجا؟»

پدرم از دادن پاسخ به این پرسش طفره رفت و باز به سرفه‌ای طولانی افتاد. هنگامی‌که نفسش جا آمد، گفت: «آرتور، این همون شرط دومه. تو هرگز نباید این در رو باز کنی.»

لحظه‌ای فکر کردم به راستی او دیگر پیر شده. سؤال‌های دیگری برای پرسیدن از او داشتم اما وی با شتاب کلید برق را زد و از سرداب بیرون رفت.

ژان گروژان

۱. هوای دریایی که از سمت اقیانوس می آمد، همان اندازه که انسان را منگ می کرد، به او نیرو می داد. به حیاط برگشته و در دوطرف میز چوبی نشسته بودیم. پدرم یک خودنویس قدیمی از جنس استیل لیز به من داد: «حالا ود شرط رو که باید به اونا وفادار بمونی، می دونی. همه چیز توی این سند درج شده. تو آزادی که اونیو بپذیری یا رد کنی. پنج دقیقه به تو وقت می دم تا تصمیمت رو بگیری و مدارک رو امضا کنی.»

او قوطی آبجوی دیگری را باز کرده و به نظر می رسید دوباره بر خود مسلط شده بود. مدتی دراز او را برانداز کردم. هرگز نتوانسته بودم فکرش را بخوانم، وی را درک کنم و نظر واقعی اش را درباره خودم بدانم. با این همه، در طی همه این سال ها، کوشیده بودم باوجود هر وضعیتی، او را دوست بدارم. و این تلاش به من تقریباً گونه ای تسلاي خاطر می داد. گو اینکه هنوز دلیل برخی رفتارهای تردیدآمیز پدرم با خودم را نمی فهمیدم.

پدرم ناگهان با صدای بلندی گفت: «خب آرتور، تصمیمت رو گرفتی؟ این آلونک رو می خوای یا نه؟» سر تکان دادم. من تنها یک چیز را می خواستم: پایان دادن هرچه سریع تر به این ریاکاری و برگشتن به بوستون. در خودنویس را برداشتم، اما لحظه ای که می خواستم پای مدارک را امضا کنم، برای آخرین بار کوشیدم سر حرف را باز کنم: «پاپا، واقعاً باید توضیح بیشتری درباره این به من بدی.»

«او از کوره در رفت: «من هر چیزی رو که لازم بود، گفتم!» پافشاری به خرج دادم: «نه! اگر هنوز عقلت کار کنه، خیلی خوب می دونی که هیچ کدوم از این حرفات پایه درستی نداره!»

«من می خوام از تو محافظت کنم!»

این واژه های وسوسه کننده و نامنتظر که رنگ و بویی از صداقت در خود داشت، در فضا منعکس شده بود. درحالی که چشم هایم گشاد شده بود، متوجه شدم دست هایم می لرزد. «دربرابر چی از من محافظت کنی؟» او، برای آرام کردن خود، سیگار دیگری روشن کرد و انگار چیزی در وجودش سست شد. سپس با لحنی رازگویانه ادامه داد: «باشه... باید به چیزی اعتراف کنم. چیزی که هرگز درباره اش با کسی حرفی نزدم.»

سکوتی حکمفرما شد که نزدیک به یک دقیقه به درازا کشید. من هم سیگاری از پاکت او برداشتم تا فرصتی برای سروسامان دادن خاطراتش به او داده باشم.

«دسامبر هزار و نهصد و پنجاه و هشت. چهار سال و نیم بعد از ناپدید شدن پدرم، اون به من تلفن زد.»
«شوخیست گرفته؟»

او آخرین پک عمیق را به سیگارش زد و با حالتی عصبی، ته‌سیگارش را بر روی سنگریزه‌ها انداخت.
«اون به من گفت توی نیویورک و می‌خواد هرچه زودتر منو ببینه. از من خواست درباره تلفن اون با کسی حرفی
نزنم و برای فردای اون روز در یکی از رستوران‌های پایانه فرودگاه جان‌اف‌کندی با من قرار گذاشت.
او انگشتان گره‌دارش را با حالتی عصبی درهم انداخت. همچنان که به داستان‌گویی‌اش ادامه می‌داد،
ناخن‌هایش را می‌دیدم که در گوشت دستش فرو می‌رفت.

«سوار قطار شدم تا به فرودگاه برم. هرگز اون دیدار رو از یاد نمی‌برم. روز شنبه پیش از سال نو بود. برف می‌بارید.
خیلی از پروازها به تعویق افتاده یا لغو شده بود. پدرم، درحالی‌که در کنار میزی نشسته و یک بطری نوشیدنی
جلوش بود، انتظارم رو می‌کشید. فرسوده به نظر می‌رسید و رنگ‌پریده بود. همدیگه رو در آغوش گرفتیم و برای
اولین بار، گریه اونو دیدم.

«بعدش چی شد؟»

«اون اول به من گفت باید سوار هواپیما بشه و فرصت زیادی نداره. بعد برام توضیح داد ما رو ترک کرده، چون
چاره دیگه‌ای نداشته. بعدش هم بدون اونکه توضیح روشنی بده، تنها گفت به دردسر بزرگی افتاده. ازش
پرسیدم چطور می‌تونم کمکش کنم، اما جواب داد به تنهایی توی این تنگنا افتاده و باید به تنهایی راهی برای
بیرون آمدن از اون پیدا کنه.

از شدت تحیر زبانش بند آمده بود.

«بعد چی شد؟»

«از من خواست درباره چندین مورد قسم بخورم. اول اینکه به هیچ‌کس نگم اون زنده‌ست، هرگز لایت‌هاوس رو
نفروشم. هیچ‌وقت در فلزی سرداب برج فانوس رو باز نکنم و فوری ترتیب گل گرفتن اون رو بدم. روشن بود که
اون از جواب دادن به همه سؤال‌های من شونه خالی کرد. خواستم بدونم کی دوباره می‌تونم اونو ببینم. دستش
رو روی شونه‌ام گذاشت و گفت: شاید فردا، شاید هیچ‌وقت. (به من اجازه نداد گریه کنم و دستور داد محکم
باشم و حالا که دیگه اون در بین ما نیست، مثل یک رئیس خانواده رفتار کنم. بعد از پنج دقیقه هم از جا بلند
شد، آخرین جرعه نوشیدنی‌شو سرکشید و بعد به من گفت از اونجا بروم و به توصیه‌هاش عمل کنم. آخرین
کلمات اون این بود: فرانک، این مسئله مرگ و زندگیه!»

من متحیر از آخرین اعتراف او، پرسیدم: «و تو چه کار کردی؟»

«موبه‌مو به دستورهایش عمل کردم. به بوستون برگشتم، همان شب به برج فانوس دریایی رفتم و اون دیوار آجری رو توی سرداب ساختم.»

«یعنی، بعد از اون هرگز اون در رو باز نکردی؟»

«هرگز.»

کمی صبر کردم و دوباره گفتم: «من نمی‌تونم تصورش رو هم بکنم که تو هیچ‌وقت تلاش نکردی بیشتر بدونی.» دست‌هایش را به نشانه ناتوانی از هم باز کرد: «آرتور، من قول داده بودم... وانگهی، اگر نظر منو بخوای، پشت اون در چیزی به جز بدبختی نیست.»

«منظورت چیه؟»

«حاضرم برای دوستن اون، هر بهایی رو بپردازم، اما تا زنده‌م به قولم وفادار می‌مونم.» کمی فکر کردم و گفتم: «صبر کن، موضوعی هست که ازش سردر نمی‌آرم. پاییز هزارونصدوپنجاه و چهار، وقتی سالیوان یکهو غیبش زد، برج فانوس رو گشتید، این‌طور نیست؟»

«بله. تمام و کمال. اول مادر بزرگت، بعد من، بعد هم کلانتر بخش و معاونش.»

«یعنی در اون زمان، اون در رو باز کردید؟»

«بله خیلی خوب یادم هست اونجا یک اتاق خالی با کف خاک رسی بود که مساحتش به زحمت به ده متر مربع می‌رسید.»

«در اونجا دریچه یا معبر پنهانی وجود نداشت؟»

«نه، هیچی. اگر بود، متوجهش می‌شدم.»

سرم را خاراندم. هیچ‌یک از این حرف‌ها کوچک‌ترین معنایی نداشت. گفتم: «بهتره واقع‌گرا باشیم. یعنی بدترین چیزی که ممکنه در اونجا پیدا بشه، چیه؟ یک جسد؟ چندین جسد؟»

«طبیعیه که به این موضوع هم فکر کردم...»

«در هر حال، اگر در سال هزارونصدوپنجاه و هشت اون در رو گل گرفته باشی، حتی اگر پای یک پرونده قتل هم وسط باشه، با گذشت این مدت طولانی شامل قانون مرور زمان می‌شه.»

فرانک چند لحظه‌ای ساکت ماند، پس با صدایی بی‌حالت اقرار کرد: «به نظرم چیزی که پشت اون در هست، خیلی وحشتناک‌تر از یک جسد باشه.»

۲. هوا تاریک شده بود. آسمان برقی زد. سپس غریب. چند قطره باران بر روی مدارک حقوقی پاشید، خودنویس را برداشتم، همه برگه‌ها را بررسی کردم و روی صفحه آخر امضایی گذاشتم. پدرم، درحالی که از زیر باران فرار می‌کرد، گفت: «گمان کنم قضیه ماهیگیری کلا تمام شده. می‌خوای تو رو به خونهت ببرم؟»

درحالی که رونوشت قرارداد امضا شده را به او می‌دادم، در پاسخش گفتم: «من همین حالا هم توی خونه‌م هستم.»

خنده عصبی‌ای کرد و مدارک را در چمدان کوچک خود گذاشت. بی‌آنکه حرفی بزنم، او را تا خودرواش همراهی کردم. او پشت فرمان نشست، سوئیچ را وارد کرد، اما پیش از استارت زدن، به شیشه زد: «چرا همه این‌ها رو از من خواستی؟ من که فرزند بزرگ خونواده نیستم. عزیزدردونه‌ت هم که نیستم. پس چرا من؟»

از آنجا که نمی‌توانست پاسخی بدهد، شانه‌هایش را بالا انداخت. گفتم: «تو می‌خوای به این ترتیب از بقیه محافظت کنی، این‌طور نیست؟ از بچه‌های مورد علاقه‌ت؟»

از کوره در رفت: «ابله نباش!» سپس آهی پرسروصدا کشید. پس از آن، درحالی که به بالای برج فانوس دریایی اشاره می‌کرد که در زیر باران دندان‌دندانه می‌شد، صدایش را بالا برد تا بر سروصدای ناشی از رعدوبرق چیره شود: «حقیقت اینه که این راز بیشتر از سی ساله که منو وسوسه می‌کنه. و به نظرم تو تنها فردی هستی که می‌تونی از اون گره‌گشایی کنی.»

«تو چطور می‌خوای که من، بدون باز کردن اون در، بتونم این کار رو انجام بدم؟»

او، درحالی که استارت می‌زد، گفت: «از حالا، این دیگه مشکل خودته!»

سپس پدال گاز را فشار داد و ناگهان خودرو را روشن کرد. خودرو به روی سنگریزه‌ها بکسوادی کرد و در ظرف چند لحظه ناپدید شد؛ انگار طوفان آن را در خود بلعیده باشد.

۳. به سمت خانه دویدم تا پناه بگیرم.

ابتدا در سالن، سپس در آشپزخانه، به دنبال ته‌مانده نوشیدنی‌ای گشتم. اما در آن فانوس دریایی نفرین شده، حتی قطره‌ای نوشیدنی وجود نداشت. درون یکی از کابینت‌ها، یک قهوه‌ساز قدیمی ایتالیایی موکا و مقداری قهوه آسیاب‌شده پیدا کردم. مقداری آب درون ظرف گرمکن و پس از آن قهوه را توی صافی ریختم و یک فنجان بزرگ نوشیدنی‌ای برای خودم آماده کردم که امیدوار بودم سرحالم بیاورد. پس از چند دقیقه، عطری دلپذیر آشپزخانه را پر کرد. قهوه اسپرسو تلخ بود و موس نداشت، اما به من کمک کرد تا ذهنم را جمع‌وجور کنم. همان‌جا در آشپزخانه ماندم و پشت پیشخان چوبی پتیه شده نشستم. همچنان که بر شدت باران افزوده می‌شد،

یک ساعتی با دقت به بررسی مجموعه مدارک حقوقی‌ای پرداختم که پدرم آن‌ها را به من داده بود. رونوشت اسناد مختلف فروش، امکان بازسازی تاریخچه ملک را به دست می‌داد.

برج فانوس دریایی در سال ۱۸۵۲ ساخته شده بود. این بنا در آغاز، شامل یک خانه کوچک سنگی می‌شد که در رأس آن یک قبه کوچک و درونش فانوسی متشکل از حدود ده چراغ روغنی قرار داده بودند. آن چراغ‌ها به زودی جای خود را به یک عدسی فرنل^۴ داد. در پایان قرن

نوزدهم، این بنا دستخوش ریزش و آتش‌سوزی شد. ساختار کنونی آن – برج چوبی و خانه ضمیمه آن – در سال ۱۸۹۹ ساخته و ده سال بعد به یک چراغ مدرن‌تر با سوخت نفت سفید مجهز شد. در سال ۱۹۲۵ برق به این منطقه رسید.

در سال ۱۹۴۷، دولت امریکا با رسیدن به این نتیجه که برج فانوس دیگر مکانی راهبردی به شمار نمی‌رود، با مزایده‌ای خود را از شر آن خلاص کرد. در آن مزایده، چندین بنای نظامی قدیمی دیگر نیز عرضه شده بود.

براساس مدارکی که پیش روی من قرار داشت، نخستین مالک آن، مارکو هورویتز، متولد ۱۹۰۶ بروکلین و در گذشته به سال ۱۹۴۹ بود. بیوه او، مارتا، متولد ۱۹۲۰، در سال ۱۹۵۴ برج فانوس را به پدربزرگ من سالیوان کاستلو فروخته بود.

محاسبه‌ای ذهنی انجام دادم: این مارتا حالا می‌بایست زنی هفتاد و یک ساله می‌بود و احتمال زیادی داشت که هنوز زنده باشد. خودکاری را که بر روی پیشخان آشپزخانه رها شده بود برداشتم و در زیر نشانی‌ای که زن در مدارک آن زمان درج کرده بود، خط کشیدم: شماره ۲۶، خروجی پرستن به تالاهاسی، در فلوریدا. گوشی تلفن دیواری را برداشتم و شماره او را گرفتم. دیگر زنی به نام مارتاهو رویتز در تالاهاسی زندگی نمی‌کرد. اما تلفنچی نام زنی به نام ایگیل هورویتز را در همان شهر پیدا کرد. از او خواستم مرا به آن شماره وصل کند.

ایگیل گوشی را برداشت. خود را معرفی کردم و منظورم را از تلفن زدن برای او گفتم. وی به من گفت دختر مارکو و مارتا هورویتز است. مادرش هنوز زنده، اما از سال ۱۹۵۴ به بعد دوبار ازدواج کرده بود. بنابراین، نام شوهر کنونی‌اش بر روی او بود و در کالیفرنیا زندگی می‌کرد. وقتی از ایگیل پرسیدم آیا فانوس دریایی را به یاد دارد یا نه، پاسخ او در گوشی تلفن طنین انداخت: «البته! وقتی پدرم ناپدید شد، من دوازده ساله بودم!»

ناپدید... ابروهایم را درهم کشیدم و دوباره به مدارک نگاهی انداختم.

«براساس مبیعه‌نامه‌ای که جلوی چشم من، پدر شما در سال هزارونهدوچهل‌ونه از دنیا رفته، درسته؟»

پدرم در این تاریخ، متوفا اعلام شد، اما درواقع اون دو سال پیش از اون ناپدید شده بود.»

«منظورتون از ناپدید شدن چیه؟»

«در پایان سال هزارونصد و چهل و هفت، سه ماه بعد از خرید برج فانوس و خونه کوچک ضمیمه اون بود که پدرم غیبش زد. مامان و پاپا اون ناحیه رو خیلی دوست داشتند و می خواستند اونو به اقامتگاه تابستونی مون تبدیل کنند. ما، در اون زمان، در آلبانی زندگی می کردیم. صبح یک روز شنبه، کلانتر بخش بارن استیبل به پدرم تلفن زد و گفت یکی از درختای ملک ما شب گذشته مورد اصابت صاعقه قرار گرفته و روی یکی از خطوط برق سقوط کرده. این طور که اون مأمور پلیس می گفت، طوفان به سقف آردوازی خونه هم آسیب زده بود. اون وقت پدرم سوار ماشین شد و به برج فانوس دریایی رفت تا وسعت خسارات رو برآورد کند، اما دیگه هرگز برنگشت.

«منظورتون چیه؟»

«دو روز بعد، ماشین اولدز موبیلش رو که جلوی ساختمون پارک شده بود، پیدا کردند، اما از خود پاپا هیچ اثری نبود. پلیس ها به دقت برج فانوس دریایی و اطرافش رو گشتند، اما کوچک ترین اثری برای توضیح ناپدید شدن اون پیدا نکردند. مادرم امیدش رو از دست نداد و منتظر موند. روزها، هفته ها، ماه ها... تا اینکه در اوایل سال هزارونصد و چهل و نه یک قاضی، پدرم رو رسماً متوفا اعلام کرد تا بتونه به نیابت از اون، روند قضایی امور رو دنبال کنه.»

هر لحظه بر شگفتی من افزوده می شد. هرگز چنین ماجرای به گوشم نخوره بود!

«مادر شما پنج سال بعد، برج فانوس دریایی رو فروخت؟»

«مادرم دیگه نمی خواست کلامی درباره اون خونه بشنوه. اون علاقه شو به اونجا از دست داد تا زمانی که به پول نیاز پیدا کرد. در اون زمان، مسئولیت فروش اون رو به یکی از کارمندای شاغل در بخش املاک و مستغلات نیویورک سپرد و از اون خواست برای فروش اون بخصوص به سراغ مردم محلی نره، چون همه اونا از ماجرای ناپدید شدن پدرم خبر داشتند. به باور خیلی از اونا، دیگه برج فانوس دریایی، شوم بود...»

«بعد از اون، دیگه هیچ وقت از پدرتون خبری نشد؟»

«هرگز.»

زن دوباره گفت: «فقط یک بار.»

سلکت ماندم تا او حرفش را تمام کند. «در ماه سپتامبر هزارونصد و پنجاه و چهار در نیویورک، بین ایستگاه های راه آهن ریچموند هیل و جامائیکا تصادمی وحشتناک رخ زد و یک قصابی درست و حسابی به راه افتاد. یک قطار پر از آدم در ساعت اوج ترافیک با سرعت تمام به قطار دیگه ای که وارد ایستگاه می شد، برخورد کرد. در اون تصادم بیشتر از نود نفر کشته و در حدود چهارصد نفر زخمی شدند. این یکی از بدترین فجایع خطوط آهن دنیا

«درباره این حادثه چیزهایی شنیدم، اما ارتباط اون با پدر شما چیه؟»
«یکی از همکارای اون در یکی از قطارها بود. اون مجروح شد، اما جون به در برد. اون مرد، بعد از این حادثه، چندین بار به دیدار مادرم اومد و و ادعا کرد پدرم در همان واگن اون سوار بوده و در تصادم جون سپرده بود.»
درحالی که زن حرف می زد، من با سرعت تمام یادداشتهایی برمی داشتم. مشابهت گفته های او با واقعه رخ داده برای پدر بزرگم نگران کننده بود.

«البته، هیچ وقت جسد پدرم توی اون قطار پیدا نشد، اما من در اون زمان نوجوان بودم و حرف های اون مرد منو بی اندازه آشفته کرد. اون درمورد ماجرای که تعریف می کرد، باوری آهنین داشت.»

پس از آنکه ابیگیل، حکایت خود را تمام کرد، بابت اطلاعاتی که در اختیارم قرار داده بود از او تشکر کرد. سپس، درحالی که تماس تلفنی را قطع می کردم به پدر او و پدر بزرگ خودم اندیشیدم: دو مردی که دل اندرون برج فانوس دریایی آنان را درخود بلعیده بود و، با اختلاف چند سال، به نفرینی دچار شده بودند که در آن محل جا خوش کرده بود.

محلی که از آن پس، تنها مالکش من بودم.

بیست و چهار طوفان

آفتابی که در میان پرتگاه رو به خاموشی می گذاشت، آنجا بود.

ویکتور هوگو

۱. خونی از جنس یخ در رگ‌هایم جاری بود. با آستین پلوورم، بخار روی شیشه‌ها را پاک کردم. ساعت چهار بعدازظهر و بنابراین هوا دیگر تقریباً تاریک شده بود. از دل آسمان ظلمانی، باران مداوم می‌بارید و همچنان به شیشه‌ها می‌خورد. باد بیداد می‌کرد و نفسش همه‌چیز را با خود می‌برد: کمر درختان خم شده بود، کابل‌های برق در هوا می‌رقصید، چارچوب پنجره‌ها می‌لرزید. ساختار فلزی الاکلنگ جیرجیر می‌کرد و در میان شکوه‌ای گوشخراش شبیه به گریه بچه می‌نالید.

می‌بایست خود را گرم می‌کردم. مقداری خرده چوب و هیزم نزدیک آتشدان بود. آتشی روشن کردم و قهوه دیگری گذاشتم. این رمزگشایی‌های پیاپی مرا در شک فرو برده بود. از قرار معلوم، پدر بزرگ من در سواحل مین غرق نشده، بلکه زن و پسرش را رها کرده بود تا از مه‌لکه بگریزد. اما آخر چرا؟ بی‌تردید هیچ‌کس هرگز از شر جنون یا عشق آنی در امان نخواهد بود. اما این رفتار با آنچه من درباره شخصیت سالیوان کاستلو شنیده بودم هزاران فرسنگ فاصله داشت.

او پسر یک مهاجر ایرانی و کارگری سختکوش بود که سهم خود را از رؤیای آمریکایی به سختی به دست آورده بود. پس چرا در روزی پاییزی، ناگهان غیش زده و از همه چیزهای تشکیل دهنده وجودش بی‌مقدمه بریده بود؟ چه رازهای مگو و هراس‌انگیزی در گوشه و کنار روح او پنهان بود؟ او بین پاییز ۱۹۵۴ و پایان سال ۱۹۵۸ چه می‌کرد؟ و بخصوص، آیا هنوز کوچک‌ترین امکان وجود داشت که او هنوز زنده باشد؟ ناگهان به ذهنم خطور کرد که این پرسش‌ها ممکن است هنوز بی‌پاسخ باشند.

۲. در دل باران از خانه بیرون رفتم تا به پارکینگ کنار ملک سری بزنم. وقتی در را هل دادم و به درون پارکینگ رفتم، در میان ابزارهای فرسوده و زنگ‌زده، چشمم به پتکی بزرگ و کاملاً نو افتاد که هنوز برچسب «هوم دپوت» بر روی آن دیده می‌شد. پتکی آلمانی با دسته چوبی خام و بخشی فلزی که از نوعی آلیاژ خاص مس و برلیوم ساخته شده بود. احتمالاً پدرم به تازگی آن را خریده بود. حتی امکان داشت همین چندوقت پیش باشد... و احتمالاً هم برای من.

دندانه‌های قله را در حال بسته شدن احساس می‌کردم.

بی‌آنکه فکر کنم، پتک را برداشتم، همین‌طور هم یک مغازه قدیمی و نیمکتی را که در آنجا افتاده بود. از پارکینگ بیرون آمدم و به داخل خانه رفتم و سپس به راهرو هجوم بردم. دریچه منتهی به سرداب بازمانده بود. با

ابزارهایی که در دست داشتم، از راه‌پله پایین رفتم و کلید برق را زدم تا محل روشن شود.

هنوز می‌توانستم از همان‌جا برگردم. می‌توانستم تا کسی بگیرم و به راه‌آهن بروم. بعد هم با قطار به بوستون برگردم. می‌توانستم از یک کارمند بخش املاک و مستغلات بخواهم و برج فانوس دریایی را برای اجاره بگذارد. تابستان‌ها، اجاره‌بهای این دست اقامتگاه‌ها در نیوانگلند به چندین هزار دلار در ماه می‌رسید. به این ترتیب می‌توانستم منبع درآمدی منظم برای خود دست‌وپا کنم و با خیال راحت به زندگی ادامه بدهم.

اما کدام زندگی؟

به جز کارم، زندگی من از هرگونه معنایی خالی بود. دلبستگی‌ای در آن وجود نداشت. کسی در آن نبود که او را دوست داشته باشم.

پلک‌هایم را به هم زدم. تصویری برآمده از گذشته، خود را به ذهنم تحمیل کرد. پنج ساله بودم. سرم را با آن موهای بور به سمت پدرم بالا گرفته بودم که رهایم کرده بود تا با صورت بر روی پارکت کف اتاق فرود بیایم. از شدت وحشت خشکم زد.

«در زندگی نباید به هیچ‌کس اعتماد کنی، می‌فهمی آرتور؟ به هیچ‌کس! حتی به پدر خودت.»

این ارثیه، هدیه‌ای مسموم بود، قله‌ای که فرانک آن را برای من کار گذاشته بود. پدرم جرئت نداشت که خودش آن در را باز کند. جرئت شکستن قولی قدیمی را نیز نداشت. اما می‌خواست پیش از مرگش کسی این کار را انجام بدهد.

۳. قطره‌های عرقی را که بر پیشانی‌ام نشسته بود، پاک کردم. در این قسمت از ساختمان گرمایی عذاب‌آور حکمفرما بود. هوا خفه و فضا خفقان‌آور بود، درست مانند محوطه خودروها در کشتی. آستین‌ها را بالا زدم و دودستی پتک را برداشتم. آن را بالای سرم بردم تا بتوانم با بیشترین نیروی ممکن فرودش بیاورم. سپس چکش را در وسط صلیب پرتاب کردم. پس از آن، درحالی که چشم‌هایم را جمع کرده بودم تا خرده‌های آجر و گردو خاک به آن نفوذ نکند، ضربه دوم را وارد کردم و ضربه سوم.

با ضربه چهارم، پتک را با شدت بیشتری به دیوار نشاندم. نخستین دردسر آن دام‌گیرم شد: چکش لوله نصب شده به سقف را شکست و آب یخ درونش بر روی سرم ریخت. بی‌اراده جعبه کنتور را باز کردم و جلوی این سیل را بستم.

لعنتی سرتاپایم خیس شده بود. آب بسیار سرد و به همان میزان، مایل به زرد بود و بوی کپک می‌داد. بی‌درنگ پیراهن و شلوارم را درآوردم. عقل سلیم حکم می‌کرد به طبقه بالا برگردم و لباس‌هایم را عوض کنم، اما گرمای

سرداب و میل به دانستن آنچه پشت در پنهان بود، کفایت می کرد تا مرا به ادامه کار متقاعد کند. بنابراین، با بدن عریان، درحالی که تنها یک شلوارک خالخال صورتی به تن داشتم، با سرعت هرچه بیشتر کارم را آغاز کردم و با خشم با آجرها درافتادم. جمله‌ای از پدرم پیوسته در ذهنم طنین می انداخت: گمان می کنم چیزی که پشت آن در است، بسیار وحشتناک تر از یک جسد باشد.

پس از فرود آوردن در حدود ده ضربه، سطح فلزی پشت دیوار را احساس کردم. ربع ساعتی بعد، همه دیوار پشت دریچه را ریخته بودم: یک در کوتاه و تنگ فرفورژه که زنگار، آن را خورده بود. عرقی را که از پشتم جاری بود با ساعد پاک کردم و به راهرو نزدیک شدم، بر روی پلاک مسی پرچ شده به در، یک گلابد تراش خورده در میان فلز، نظرم را جلب کرد.

پیش از آن نیز، این گلابد را دیده بودم. گلابدی مشابه روی دیوار کوتاه سنگی محصورکننده برج فانوس حک شده بود. در این گلابد فهرست کامل بادهای شناخته شده در عهد باستان به اختصار درج شده بود. به دنبال آن نیز عبارتی هشداردهنده به زبان لاتین آمده بود:

پس از ورزش بیست و چهارمین باد، هیچ چیزی برجای نخواهد ماند.

کاملاً روشن بود – البته نمی دانم به چه دلایلی – نام برج فانوس از این گلابد گرفته شده بود. با تقلای فراوان خواستم در را باز کنم، اما دستگیره آن قفل و انگار درمیان زنگار خشک شده بود. زور زدم، اما دستگیره در دستم ماند. در این لحظه چشمم به ابزاری افتاد که همراه خود داشتم و سیخک را برداشتم. انتهای شیبدار آن را در مفصل انداختم تا از آن به عنوان میخ کش استفاده کنم. با همه توان به اهرم فشار آوردم تا اینکه صدایی خشک از آن به گوش رسید. قفل باز شده بود.

۴. چراغ قوه‌ام را روشن کردم. با قلی پرتپش، صفحه فلزی را هل دادم و آن هم به شدت کف زمین را خراش داد. چراغ قوه را به سمت داخل اتاق گرداندم. پرتوهای نور اتاقی شبیه به آنچه را پدرم برای من توصیف کرده بود روشن کرد: اتاقی کمتر از ده متر مربع با کف گلی محصور درمیان چهار دیوار سنگی نتراشیده و نخراشیده. خون در شقیقه‌هایم می دوید. با احتیاط وارد اتاق شدم و به همه گوشه و کناره‌های آن نور انداختم. در نگاه اول، اتاق خالی به نظر می رسید. کف خاکی آن، پایداری نداشت. احساس می کردم در میان گل مانده‌ام. با دقت بیشتری دیوارها را وارسی کردم: هیچ نوشته‌ای روی آن‌ها نبود. یعنی همه این کارها به خاطر این بود؟

یعنی فرانک مهمل تحویل داده بود؟ آیا آن دیدار او با پدرش در فرودگاه کندی اصلاً اتفاق افتاده و یا آنکه او آن را در خواب دیده بود؟ چرا او آن اسطوره را درباره برج فانوس بافته بود. آن هم اسطوره‌ای که تنها در میان

هذیان‌هایش وجود داشت.

همه این پرسش‌ها ذهنم را انباشته بود که ناگهان جریان ناممکن بادی قدرتمند و بسیار سرد به درون سرداب وزید. من که غافلگیر شده بودم، چراغ‌قوه از دستم افتاد. وقتی خم شدم تا آن را بردارم، ناگهان چشمم به درافتاد که به رویم بسته شد.

غرق در تاریکی از جا بلند شدم و دست دراز کردم تا آن را باز کنم. فریادی کشیدم. سپس صدای مکشی پرده گوشم را به لرزه درآورد، آن قدر که گیج شدم و احساس کردم خاک زیر پاهایم محو می‌شود.

روث رندل

بوی تند مرصاف^۱ و چوب جلاخورده.

بوی کافوری عود و موم شمع.

مته ای برقی که داخل جمجمه ام را می کوبد.

می کوشم چشم هایم را باز کنم، اما پلک هایم انگار دوخته شده اند. بر روی زمینی سخت و سرد دراز به دراز افتاده ام. گونه ام به سنگی خورده. احساس تب و لرز می کنم. به سسکه می افتم. دردی سینه ام را تنگ می کند و مانع نفس کشیدن عادی ام می شود. گلویم خشک شده و طعم سیمان در دهانم پیچیده است. باز هم چند لحظه دیگر به همان حال درمانده می مانم، قادر نیستم از جایم حرکت کنم.

۱.

سکوت دوروبرم، رفته رفته جای خود را به همه جمعیتی پر حرارت داد. صدایی خشمگین غرید: آخر برای چه؟ با تلاشی فرابشری از جا بلند شدم و لای پلک هایم را باز کردم. چشم هایم می سوخت و دیدم مختل شده بود. سعی کردم آرایه پیرامونم را به جا بیاورم. نوری پراکنده، تابلوی مسیح بر صلیب، چلچراغ هایی پر از شمع مومی، روکشی برنزی و محرابی مرمرین. لرزان چند قدمی برمی دارم. کاملاً روشن است که در میان گروه کر کلیسایی هستم. حتی می توانم بگویم کلیسای جامع: صحنی کلیسایی به طول حدود صد متر پیش رویم گسترده شده بود که دو ردیف بسیار بزرگ نیمکت چوبی تراش خورده در دو طرف آن قرار داشت. سر بلند کردم: ده ها پنجره ویتراژ رنگارنگ، نوری درخشان را از خود عبور می دادند. قبه های سبک گوتیک که بلندایشان به بیش از سی متر می رسید، مرا به سرگیجه انداخت.

در مقابل گروه کر، یک ارگ غول پیکر، محفظه جریان هوا و لوله های پر شمار خود را در برابر چشم غول آسای گلدادی از جنس ویتراژ پهن کرده بود که درجات بی نهایت رنگ آبی را می پراکند.

«پلیس را خبر کنید!»

صدای فریادی از میان جمعیت بلند شد. ده ها جفت چشم آکنده از وحشت به سمت من برگشته بود: گردشگران، عبادت کنندگانی که در حال دعا بودند، کشیشانی که در محل گرفتن اعتراف قرار داشتند. ناگهان دلیل غلیان سرزنش آمیز آنان را فهمیدم: من تقریباً عریان بودم و تنها همان شلوارک خالخال صورتی و کفش های گل آلود استن اسمیت را به پا داشتم.

لعنتی، آخر من اینجا چه کار می‌کنم؟

ساعت پدربزرگم دور مچم بسته شده بود. به سرعت به آن نگاهی انداختم — ۱۷:۱۲ — و همه چیز دور سرم به دوران افتاد. گفت و شنودم با پدرم، جست و جویم درباره برج فانوس دریایی، اتاق سربسته سرداب با آن گرمای حاره‌ای و در فلزی‌اش را که ناگهان به رویم بسته شد به خاطر می‌آوردم.

اما پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

زانوهایم کوفته شده بود. برای آنکه نیفتم، به میز تحریری تکیه دادم که کتاب مقدس سنگین صحافی شده‌ای بر روی آن قرار داشت. قطره‌های سرد عرق را که از پشتم پایین می‌آمد، پاک کردم. می‌بایست از آنجا بیرون می‌زدم و هرچه زودتر این کار را انجام می‌دادم، بهتر بود.

دیگر دیر شده!

«پلیس! از جات تکنون نخور! دست‌هاتو بذار روی سرت!»

دو مأمور پلیس اونیفورم‌پوش وارد کلیسا شده بودند و از گذرگاهی میانی صحن کلیسا دوان دوان پیش می‌آمدند. به هیچ وجه امکان نداشت پیش از آنکه بفهمم چه اتفاقی برای من افتاده است، خود را به دست پلیس‌ها بسپارم. بنابراین، نیرویم را جمع کردم و از پله‌های مرمری به سرعت پایین آمدم که اجازه می‌داد محل کر را ترک کنم. نخستین قدم‌هایم دردناک بود. استخوان‌هایم انگار مانند کریستال شکننده شده بود و در هر قدم احساس می‌کردم چیزی نمانده است پاهایم با صدای ترق و ترقی خرد شود. با دندان‌هایی فشرده به هم، درحالی که به مردم تنه می‌زدم، سر راهم یک آرایه گلدانی، یک شمعدان فرفورژه، و تعداد زیادی کتاب دعای چیده شده در قفسه‌ای را واژگون کردم و در امتداد نمازخانه‌های جانبی پیش رفتم.

«آهای شما! بایستید!»

بی‌آنکه برگردم، به سرعت بر روی کفپوش لغزنده کلیسا می‌دویدم. ده متر دیگر پیش رفتم و نخستین در پیش رویم را هل دادم. تمام شد، دیگر از آنجا بیرون رفته بودم!

از تعدادی پله‌های سنگی پایین رفتم و به سرعت وارد پاگرد شدم و...

۲.

... کنسرتی از بوق‌ها و آژیرها پرده گوشم را لرزاند. ستون‌هایی از دود سپید از سنگفرش روغنی برمی‌خاست، سپس در آسمانی چرک که بالگردی در آن قاروقور می‌کرد، پراکنده می‌شد. هوا مانند هوای درون دیگ، برق‌دار مرطوب و خفقان‌آور بود.

من که مشوش شده بودم، نمی توانستم تعادلم را حفظ کنم. خواستم بگیرم، اما پیش از آنکه بتوانم دوباره به راه بیفتم، یکی از پلیس ها بر روی سرم آوار شد و به گردنم چنگ انداخت. فریادم به هوا بلند شد. با وجود این هماغوشی، توانستم برگردم و با لگد محکم درست وسط صورت فرد مهاجم، او را از خود دور کنم.

وقتی آزاد شدم، دوباره شروع به دویدن کردم و همکار او نیز به دنبال من — او زنی بود کوتاه قد و بسیار فربه که گمان می کردم به سرعت می توانستم اط او فاصله بگیرم. اما به نیرویم بیش از اندازه امیدوار بودم. هر آن امکان داشت زیر پاهای کرکی ام خالی شود، به سختی می توانستم نفس بگیرم. با وجود ترافیک خواستم از خیابان عبور کنم که آن پلیس کوچولو پشت پایی به من انداخت و با همه وزنش مرا به زمین پرچ کرد. پیش از آنکه بتوانم مبارزه کنم، دستبند فولادی را حس کردم که پشت سرم بسته شد و گوشت دستم را گزید. در آن لحظه زیبایی از تصاویر لرزانده در برابر چشمانم شکل گرفت: تاکسی های زردی که در میان تنگه ای از جنس شیشه و بتون لایی می کشیدند، ستاره ها و استریپ هایی که در میان باد کف می زدند، پیکر کلیسای پیری که در میان جنگلی از آسمان خراش ها غرق شده بود، تندیس برنزی ورزشکاری که قبه آسمانی تو خالی ای را بالای سرش بلند کرده بود...

در حالی که سرم به کف پیاده رو ساییده می شد، از شدت ترس خرف شده بودم. آتشی در درونم شعله می کشید، بازگشت مواد اسیدی، مری ام را می سوزاند. و در آن حال که بدن تقریباً عریان خیس از عرقم را بر روی آسفالت می کشیدند، با خود فکر می کردم چگونه از خیابان پنجم نیویورک، کلیسای جامع سنت پاتریک، سردر آوردم.

۳.

ساعت ۲۰، در سلول.

در حالی که صورتم را در میان دست هایم فرو برده بودم، با انگشت شست، شقیقه هایم را می مالیدم و به سه بسته اسپرین و یک آمپول ضد التهاب فکر می کردم. پس از دستگیری، یک خودروی پلیس مرا به ناحیه ۱۷ پلیس نیویورک آورده بود، قلعه آجری قهوه ای واقع در تقاطع لگزینگتون و خیابان پنجاه و دوم. پس از وارد شدن به کلانتری، بی درنگ مرا در سلولی عمومی در میان مشتی ولگرد خیابانی، ژونازده و قاچاقچی انداختند. این سلول که در زیرزمین ساختمان قرار داشت، حمامی درست و حسابی بود. نه دستگاه تهویه ای، نه پنجره ای، و نه کمترین جریان هوایی در آن وجود داشت. بی تردید در زمستان در آن یخ می بستند و در تابستان مانند سونا در آن عرق می ریختند. همچنان که بر روی نیمکتی ثابت شده به دیوار نشسته بودم، سه ساعتی می شد که انتظار می کشیدم. بی آنکه کسی به خود زحمت بدهد و لباسی برای من بیاورد. با بدن عریان و، در حالی که تنها یک شلوارک خالخال صورتی به پا داشتم، هر گونه ریشخند از جانب «هم سلولی» هایم را تحمل می کردم.

یعنی کی این کابوس تمام می‌شود؟

«حال می‌کنی از اینکه با پشم و پیلی‌ها ت این طرف و اون طرف پرسه بزنی، لاغرمردنی؟»

یک ساعتی می‌شد که ولگرد نشسته در کنارم قیل و قال می‌کرد. او که به نحیفی سگی گال‌زده می‌مانست، بخت برگشته‌ای درست و حسابی با صورت سرخ پوسته‌پوسته بود. درحالی‌که آثار بیچارگی از سروریش می‌بارید، وقتش را به ردیف کردن رشته‌ای دراز از عبارات وقیحانه و خاراندن ریش مایل به زرد و پریشانش می‌گذراند تا آن را خون ببندازد. در بخش فوریت‌های پزشکی بیمارستانی که در بوستون در آنجا کار می‌کردم، هر روز چندین نمونه از این دست برای‌مان می‌آوردند: موجوداتی که زندگی و خیابان، آنان را خرد کرده بود، موجوداتی شکننده، اما پرخاشگر، که از هر واقعیتهایی بریده بودند، موجوداتی که ما آنان را در حالت کمای الکلی، بدن سرد شده یا اختلال روانی تحویل می‌گرفتیم.

«حتماً با این سرووضع کلی حال می‌کنی، مگه نه. همه‌کاره کوچولو؟»

دلم را به درد می‌آورد، اما همین‌طور هم می‌ترساند. رویم را برگرداندم تا او را ندیده بگیرم. اما ناگهان از جا بلند شد و بازویم را چنگ زد: «بگو ببینم، احتمالاً یه ذره عرق سگی توی شلوارکت قایم نکردی؟ یا مثلاً یه خورده قهوه آب‌زیپو...»

آرام او را پس زدم. با وجود گرمای شدید، خود را درمیان بارانی پشیمی ضخیمی پوشانده و درمیان چرک و کثافت خشک شده بود. وقتی دوباره بر روی نیمکت افتاد، متوجه روزنامه چهارتاشده‌ای شدم که از جیبش بیرون زده بود. مردک الکلی بر روی نیمکت دراز کشیده و رویش را به سوی دیوار برگرداند. همچنان که دوباره سیل کلمات نامفهومش را از سر می‌گرفت، با مهارت روزنامه را از او کش رفتم و با حرارت تایی آن را باز کردم. نسخه‌ای از روزنامه نیویورک تایمز بود که در صفحه اول آن مطلبی با حروف درشت به چشم می‌خورد:

در جریان انتخابات ریاست جمهوری، کنوانسیون دموکرات

از بیل کلینتون حمایت می‌کند. رأیی تازه برای امریکایی نو.

زیر این مطلب نیز عکس بزرگ، نامزد مذکور را در آغوش همسرش، هیلاری، و دخترش، چلسی نشان می‌داد که از میان انبوه جمعیتی چسبیده به آنان عبور می‌کرد. روزنامه به تاریخ ۱۶ ژوئیه ۱۹۹۲ بود.

دوباره سرم را درمیان دست‌هایم گرفتم.

این ممکن نیست.

سوراخ کردن مغزم بی‌فایده بود، هیچ کاری از دستم برنمی‌آمد: آخرین خاطره‌ام به آغاز ژوئن ۱۹۹۱ برمی‌گشت. فروریخته بودم. در عرض یک دقیقه، پرتگاهی در وجودم دهان گشود و قلبم از جا کنده شد. برای به دست

آوردن آرامشم، سعی کردم بر تنفسم مسلط شوم و عقلم را به مدد بطلبم. چگونه می‌توانستم این اختلال حافظه را توجیه کنم؟ آیا پای ضایعه‌ای مغزی در میان بود؟ یا حادثه‌ای شوک‌آور؟ یا آنکه دارویی جذب بدنم شده بود؟ من پزشک بودم. اگرچه متخصص علوم اعصاب نبودم، آن‌قدر در بیمارستان‌های مختلف دوره کارآموزی گذرانده بودم که می‌دانستم اغلب اوقات، بی‌هوشی همچنان معما باقی می‌ماند.

کاملاً روشن بود که به نوعی بی‌هوشی پیش‌رونده مبتلا شده‌ام: دیگر هیچ خاطره‌ای از حوادث پس از ورودم به اتاق «ممنوعه» برج فانوس به یاد نداشتم. از آن روز به بعد، به روشنی چیزی در مغزم قفل شده بود. من برای مدت بیش از یک سال از زندگی‌ام ناپدید شده بودم!

اما آخر چرا؟

به فکر فرو رفتم. تا آن زمان بیمارانی را دیده بودم که پس از ضربه روحی تحمل‌ناپذیر، قادر نبودند خاسرات تازه‌ای بسازند: این نوعی واکنش دفاعی برای تن نسپردن به جنون بود. اما معمولاً خاطرات آنان پس از چند روز دوباره برمی‌گشت. درحالی‌که درمورد من، پای مدتی بیش از یک سال در میان بود...

ای لعنتی...

«آرتور کاستلو؟»

یک پلیس اونیفورم‌پوش جلوی در سلول اسم مرا فریاد زد. درحالی‌که از جا بلند می‌شدم، گفتم: «منم.» قفل در را باز کرد و بازویم را گرفت تا مرا از آنجا بیرون ببرد. از راهروهای پرپیچ‌وخمی گذشتیم و به یک اتاق ویژه بازجویی رسیدیم: فضایی به مساحت بیست متر مربع، با آینه‌ای بزرگ و میز فلزی ثابت شده در زمین که سه صندلی نامشابه دور آن قرار داشت.

نخستین مأمور پلیس را به جا آوردم. همانی بود که می‌خواست مرا دستگیر کند و من با لگد او را پس زده بودم. کمان ابرویش پانسمان شده بود و نگاهی ناجور به من انداخت که یعنی «آشغال کثافت.» من هم بی‌هیچ حرفی، چشمکی تحویلش دادم که یعنی «بی‌خیال رفیق». افسر دیگری همراه او بود، یک نفر اهل امریکای لاتین با موهای سیاه کهربایی که پشت سرش جمع شده بود. زن، با حالتی تمسخرآمیز، یک شلوار کتان فرسوده و یک تی‌شرت کتان خاکستری و زبر به من داد. درحالی‌که لباس‌های جدیدم را می‌پوشیدم، زن خود را افسر نگهبان مسئول پرونده من معرفی و توصیه کرد با او زرنگی به خرج ندهم.

سپس، به خواست او، هویت، سن، نشانی و حرفه‌ام را به زبان آوردم. او، پس از آگاه کردن من از موارد شایسته ملامتی که بر من وارد بود – عریان‌نمایی در محلی آیینی، بی‌پاسخ گذاشتن پلیس و مجروح کردن یک

مأمور حفظ نظم – از من پرسید آیا اعتراضی دارم. از آنجا که سکوت کردم، درصدد برآمد بداند آیا سابقه روان‌پریشی دارم. از حق خود مبنی بر عدم پاسخگویی یاد کرد و وکیلی خواستم.

«تمکن پرداخت هزینه وکیل رو دارید با اونکه وکیل تسخیری می‌خواید؟»

«می‌خوام دفتر وکالت جفری وکسلر، در بوستون، وکالت منو به عهده بگیره.»

مأمور پلیس دیگر اصراری نکرد. فقط از من خواست اظهارنامه‌ام را امضا کنم و گفت صبح روز بعد به یک دادرس معرفی می‌شوم، سپس یکی از معاونانش را صدا زد تا مرا به اتاق عکس پلیس ببرد. در آنجا اثر انگشت دیجیتال و یک عکس پرسنلی از من گرفتند. افسر نگهبان، پیش از آنکه دستور دهد مرا به سلول برگردانند، به من اجازه داد یک تلفن بزنم.

۴.

بی‌هیچ شور و شوقی تصمیم گرفتم به پدرم، فرانک کاستلو، زنگ بزنم. از واکنش او می‌ترسیدم، اما همچنین می‌دانستم او تنها کسی است که می‌تواند مرا به سرعت از وضعیت کلافه‌کننده‌ای که در آن بودم، نجات دهد. بنابراین، به پلین، منشی وفادار او در بیمارستان، که زمانی معشوقه‌اش نیز بود، تلفن زدم. او که از تلفنم غافلگیر شده بود، به من خبر داد فرانک در حال حاضر با همسرش در ناحیه دریاچه کومو در ایتالیا در تعطیلات به سر می‌برد.

«این دیگه چه داستانی، پلین؟ پدر من که هیچ‌وقت به تعطیلات نمی‌ره، اون هم به جایی در شش‌هزار کیلومتری خونه‌ش!»

زن که کمی معذب شده بود، پاسخ داد: «خب، باید فکر کرد که همه‌چیز در حال تغییره.»

«گوش کنید. من وقت ندارم دلایل تماسم رو برای شما توضیح بدم، اما بی‌بروبرگرد باید همین حالا با فرانک حرف بزنم.»

زن آهی کشید، از من خواست منتظر بمانم و در کمتر از یک دقیقه بعد، صدای خشن و گرفته پدرم در گوشی داد زد: «لعنتی، این واقعاً تویی آرتور؟»

«سلام پاپا.»

«چرا یک ساله از خودت خبری به کسی نمی‌دی؟ ما که از نگرانی تلف شدیم!»

در سه جمله تابلوی نه‌چندان درخشان وضعیتم را برای او ترسیم کردم.

«پناه بر خدا، اما آخه تو در همه این مدت کجا بودی؟»

صدایش طوری بود که گویی از شدت عصبانیت داشت پشت خط خفه می‌شد. صدایی گرفته، طوری که انگار از ته چاه درمی‌آمد.

«فکرشو بکن، حتی خودمم کمترین حدسی نمی‌زنم! آخرین خاطره‌ام به وان روز تابستانی برمی‌گرده که برای اون مدارک مربوط به ارثیه برج فانوس دریایی از من امضا گرفتی.»

«خوب شد گفتی. برج فانوس! دیدم که تو اون دیوار آجری رو ریخته بودی! اما من که رسماً این کار را برای تو غدغن کرده بودم!»

پاسخش مرا از کوره به در برد: «تو فقط منتظر همین بودی! حتی همه لوازم کار رو هم برام خریده بودی!» حرفم را انکار نکرد. به عکس، احساس کردم پشت آن عصبانیت ساختگی، از شدت میل به دانستن می‌سوخت. ادامه گفت‌وگو، حدسم را تأیید کرد.

«خب... پست اون در چهج یزی پیدا کردی؟»

برای طفره رفتن از پرسش او گفتم: «رشته‌ای از بدبختی.»

او با لحنی تهدیدآمیزتر دوباره پرسید: «چی پیدا کردی؟»

«برای دونستن اون، اول وکیلِت باید منو از زندان بیرون بیاره.»

او به سرفه‌ای طولانی افتاد، سپس قول داد ترتیب این کار را بدهد: «فوری با جفری تماس می‌گیرم. اون تو رو از اونجا درمی‌آره.»

«ممنون. پاپا تو مطمئنی که همه چیزهایی رو که درباره اون برج فانوس می‌دونستی، به من گفتی؟»

«البته! چرا باید چیزی رو از تو پنهان می‌کردم؟ البته شاید بهتر بود چیزی نمی‌گفتم، چون تو به حرفم گوش نکردی.»

«نخواستم بحث همان‌جا متوقف شود، بنابراین دوباره گفتم: «منظورم بیشتر ماجرای پدربزرگه.»

پدربزرگت چی؟ باور کن همه‌چیز رو گفتم. به سر بچه‌هام قسم می‌خورم.»

خنده‌ای عصبی به سراغم آمد. او همه عمر برای مادرم قسم خورده بود که به او خیانت نمی‌کند، آن هم به سر بچه‌هایش...

«فرانک، حقیقت رو به من بگو، لعنتی!»

از پشت تلفن صدای صاف کردن گلویِش را شنیدم. ناگهان دستگیرم شد. باوجود آن شتابی که پلین توانسته بود او را پای تلفن بیاورد، پدرم در ایتالیا نبود، بلکه بیشتر در بیمارستانی به سر می‌برد تا به مداوای پیشرفت سرطانِش بپردازد، و البته مراقب بود قضیه لو نرود و نیز متقاعد شده بود یک‌بار دیگر موفق می‌شود قسر دربرود. سرانجام کوتاه آمد و گفت: «قبول. موضوعی هست که درباره اون با تو حرف نزدیم و شاید استحقاق دونستنش رو داشته باشی.»

منتظر شنیدن نکته‌ای مربوط به مرگ و زندگی بودم...

«پدربزرگت نمرده.»

ناباورانه از او پرسیدم آیا مرا دست انداخته است.

«متأسفانه، نه.»

«منظورت از متأسفانه چیه؟»

آهی بلند کشید و ادامه داد: «سالیوان توی نیویورکه. او در یک بیمارستان روانی در روزولت آیلند بستریه.»

درحالی‌که داشتم این کشف تازه را هضم می‌کردم، کسی به پشتم زد: آن پلیس اهل امریکای لاتین می‌خواست

به من بفهماند نمی‌توانم تا ابد به تماس تلفنی ادامه بدهم. با اشاره دست یک دقیقه دیگر از او مهلت خواستم.

«تو از کجا می‌دونی او زنده‌ست؟»

«از سیزده سال پیش.»

«سیزده سال پیش؟!»

دوباره آهی از سر درماندگی کشید: «در سال هزارونصد و هفتاد و نه یک شب مسئول انجمنی در منهتن به من تلفن زد. اون انجمن در زمینه جمع‌آوری افراد بی‌خانمان فعالیت داشت. کارمندای اونجا، سالیوان رو سرگردان توی ایستگاه متروی گرندستترال پیدا کرده بودند. اون پرخاشگری می‌کرد و به کلی پریشان شده بود. دیگه نمی‌دونست کجا و در چه زمانی به سر می‌بره.»

«و تو، پسر خودش، اونو در بیمارستان روانی بستری کردی؟»

فرانک از عصبانیت منفجر شد: «خیال نکن در این مورد از صمیم قلب خوشحالم! بیشتر از بیست و چهار سال می‌شد از ناپدید شدنش می‌گذشت. بیمار و پرخاشگر و مهارناپذیر شده بود... خودشو به کشتن یک زن متهم می‌کرد... وانگهی، تنها من نبودم که چنین تصمیمی گرفتم. چندین مرحله کارشناسی روانکاوی روی اون انجام شد که نتیجه همه اونا قطعی بود: هذیان شکنجه، روان‌پریشی، فراموشی کهنسالی...»

«اما آخه چطور تونستی همه این‌ها رو مخفی نگه داری؟ من حق داشتم این رو بدونم! تو منو از پدر بزرگم محروم کردی! می‌تونستم به دیدارش برم، می‌تونستم...»

مزخرف نگو! اگر هم می‌تونستی، حالت فعلی اونو دوست نداستی. رفتن به ملاقات یک تیکه گوشت به جز اینکه ناراحت کنه چه فایده‌ای برات داشت؟»

از صرافت ادامه این استدلال به درآمدم: «دیگه چه کسی می‌دونست؟ مامان؟ خواهرم؟ برادرم؟»

«تنها مادرت محرم این راز بود. فکر کردی چی؟ من هرکاری انجام دادم تا این ماجرا فاش نشه. می‌خواستم از خونواده‌مون، از شرکتمون محافظت کنم...»

«مثل همیشه، فقط ظاهر... این همیشه برای تو از همه چیز مهم‌تر بود، مگه نه؟»

«آرتور، حالمو به هم می‌زنی!»

خواستم چیزی بگویم، اما او گوشی را گذاشته بود.

۵.

روز بعد، ساعت ۹ صبح

«می‌دونی چی گفته‌ن پسر: آدم هیچ وقت فرصت دومی برای گذاشتن تأثیر خوب در دیگران نداره.»

همچنان که در راهروهای دادگاه انتظار می‌کشیدیم، جفری و کسلر در مرتب کردن گره کراوات کمکم کرد. خانم معاون او که به قلم‌موی پر جنب و جوشی مجهز بود، تلاش کرد گودی دور چشم و رنگ‌وروی از گور برگشته‌ام را با مقدای فون صورت پنهان کند. برای تصمیم‌گیری درباره‌ی تدبیر مورد نظرمان، پیش از احضار شدن نزد دادرس، تنها چند دقیقه‌ای فرصت داشتیم. او نیز به فلسفه پدرم وفادار بود. از نظر جفری، حفظ ظواهر بیش از محتوای پرونده اهمیت داشت.

وکیل پیر گفت: «این عادلانه نیست، اما خب اوضاع این‌طوریه دیگه. اگه بتونی جریان پرونده رو تغییر بدی، نصف راه رو رفته‌ای. مابقی رو به عهده من بذار.»

از زمانی که کودک بودم او را می‌شناختم و بی‌آنکه بدانم چرا، دوستش داشتم. او، به عنوان مرد قانون کارهای زیادی را سروسامان داده بود. نه تنها برای من یک دست لباس آورده بود، بلکه به آوردن کیف پول، کارت اعتباری و همه مدارکم — کارت شناسایی، گواهینامه، گذرنامه — نیز فکر کرده بود تا با اطمینان در حضور دادگاه درمورد روشن کردن هویت‌م اقدام کند. خدا می‌داند، اما او ترتیبی نیز داده بود تا مورد من در دادگاه در اولویت بررسی قرار بگیرد.

این نخستین جلسه دادرسی کمتر از ده دقیقه به درازا کشید. قاضی که خود از دنده چپ بیدار شده بود، با دنبال کردن روند روزمره دادرسی با تنبلی تمام، موارد شایسته ملامت را به سرعت ذکر کرد، سپس به سراغ تفهیم اتهام و دفاع رفت. در این هنگام جفری چرب‌زبانی خود را آغاز کرد. او، با لحنی متقاعدکننده، درحالی که قیاس‌های غیرمنطقی را پشت سرهم ردیف می‌کرد، به اثبات این موضوع پرداخت که این پرونده فقط بر اثر یک سوءتفاهم بی‌معنی تشکیل شده است و خواستار پایان دادن به بار سنگینی شد که بر دوش من سنگینی می‌کرد. دادستان نیز، بدون نیاز زیادی به منت‌کشی، پذیرفت بی‌خیال سر دسته اتهامات، یعنی عریان‌گرایی در کلیسا شود. اما پس از آخرین تبادل ماهیچه‌ای با جفری، قبول نکرد که به بررسی دوباره کتک زدن و جراحاتی که به مأمور قانون وارد کرده بودم، بپردازد. جفری نیز اعلام کرد در چنین وضعیتی، ما اقامه بی‌گناهی می‌کنیم. در نتیجه، دادستان خواستار وثیقه‌ای بیست‌هزار دلاری شد که جفری توانست آن را به پنج هزار دلار برساند. سپس دادگاه به آگاهی من رساند که به زودی برای روند دادرسی احضار می‌شوم و ختم جلسه را اعلام کرد.

پرونده بعدی!

هنوز دادگاه تمام نشده بود که فهمیدم جفری مأموریت دارد مرا به بوستون برگرداند. اصرار داشت با او برگردم.

اما من می‌خواستم از تلاطم‌هایی که برای من رخ داده بود، دور بمانم. او با تندی گفت: «فرانک از این موضوع راضی نمی‌شه.»

اگر کسی بتونه در برابر اون کله‌شقی به خرج بده، خود تو هستی، مگه نه؟»

مرد تسلیم شد و حتی چهار اسکناس پنجاه دلاری توی جیبم سراند.

سرانجام رها شده بودم!

از دادگاه بیرون آمدم و چندین بلوک ساختمانی را پیاده پشت سر گذاشتم. ساعت دیگر ده صبح شده، اما هوای شهر هنوز خنک بود و همه‌ها آن، اطمینان‌بخش. از شب پیش پلک بر روی هم نگذاشته بودم، اما احساس می‌کردم باری از روی دوشم برداشته شده بود و تا اندازه‌ای طراوت جسمانی‌ام را بازیافته بودم. مفاصلم نرم شده بود، به خوبی نفس می‌کشیدم، از میگرمن خبری نبود. فقط دلم درد گرفته بود و قاروقور می‌کرد. بنابراین، به یک فروشگاه دانکین دوناتز رفتم، یک لیوان بزرگ قهوه و یک بنیه خریدم و دوباره به راه افتادم: خیابان پارک، مدیسن، خیابان پنجم. آخرین بار که به نیویورک قدم گذاشته بودم، برای جشن خداحافظی با دوران مجردی پسر یکی از همکاران پزشکی بود. ابتدا در نیویورک توقفی داشتم، سپس به سرعت به آتلانتیک‌سیتی رفتم. به خاطر می‌آوردم که در آن زمان خودرویی از استندهرتز، هتل محل اقامت‌مان، اجاره کردیم. هتل ماریوت مارکوئیز که به خاطر رستوران قرارگرفته در طبقات فوقانی‌اش شهرتی داشت. رستوران‌گردان بود و امکان دیدن چشم‌انداز سیصدوشصت درجه‌ای مشرف به منهتن را فراهم می‌کرد.

به میدان تایمز که رسیدم، مانند همیشه، به حالت تهوع دچار شدم. اگر در طول شب، آبشار چراغ‌های نثونی، سیفلسی که آن را در خود می‌بلعید، پنهان می‌کردند، اما در دل روز محله نمی‌توانست جنبه نفرت‌انگیز خود را پنهان سازد: تابلوهای فروشگاه‌ها و ویتترین سینماهایی با فیلم‌های مستهجن، به سرپناه بی‌خانمان‌ها، معتادانی با رنگ‌وروی از گور برگشته و روسپی‌های خسته تبدیل شده بود. چند گردشگر نیز در مغازه‌های حزن‌آور تهیه سوغات به کندوکاو مشغول بودند. یک مرد بی‌دندان نیز یک پلاکارد «اچ‌آی‌وی مثبت» را با پندی کوتاه دور گردنش انداخته بود. لاکورد میراکل^۱

پاریس در دل چهارراه جهان^۲.

از خیابان برادوی گذشتم و به سمت گذرگاهی زیرزمینی هجوم بردم که به سرسرای هتل می‌رسید. غرفه آژانس اجاره خودرو را به راحتی پیدا کردم. کارمند آنجا به رایانه نگاهی انداخت تا ببیند آیا مشخصات من هنوز در پرونده‌شان هست یا نه. برای اینکه وقت تلف نکنم، نخستین خودرویی را که به من پیشنهاد کردند، پذیرفتم: یک مزدا ناواجو، دودر، با خطوط تیز و چهارگوش. هنگام پرداخت، از اینکه دیدم کارت اعتباری‌ام هنوز فعال است،

غافلگیر و البته آسوده خاطر شدم. سپس پشت فرمان نشستم و از آزادراه افدی آر، منهتن را به سمت شمال ترک کردم.

برای فعال کردن حافظه‌ام می‌بایست به سرچشمه شوک برمی‌گشتم؛ جایی که همه چیز از آنجا آغاز می‌شد: سرداب برج فانوس دریایی گلباد.

در چهارساعتی که تا کیپ‌کد در راه بودم، پیوسته موج رادیو را عوض می‌کردم و به تناوب به برنامه‌های خبری و موسیقی گوش می‌دادم. چهار ساعت یادگیری پرسرعت برای جبران «غیبتی» به مدت بیش از یک سال. اکنون مشغول سنجش محبوبیت بیل کلینتونی بودم که یک سال پیش از وجود او اصلاً خبر نداشتم. محبوبیت یک گروه جدید موسیقی راک به نام نیروانا که گیتارهای پرمایه‌شان، امواج را در خود می‌گرفت. دریافتم در فصل بهار، پس از تیره چهار مأمور پلیسی که رادنی کینگ را به شدت کتک زده بودند، شورش، لس‌آنجلس را ویران کرده بود. با آن حالتی که یکی از مجریان از پخش آواز «زندگی تک‌وتنها»^{۱۲} خبر داد، متوجه شدم فردیم رکوری باید به تازگی درگذشته باشد. در یکی از ایستگاه‌های رادیویی مخصوص سینما، مخاطبان در حال بحث درباره فیلم‌هایی بودند که اصلاً اسمشان را نیز نشنیده بودم: غریزه اصلی، تعهدات، آیداهوی اختصاصی خودم...

۷.

ساعت از دوی بعدازظهر گذشته بود که وارد مسیر شنی منتهی به برج فانوس دریایی گلباد شدم. پیکر بستر برج فانوس دریایی، در میان پیچ‌وخم‌های بازنشدنی و فریبنده، به گونه‌ای استوار در میان صخره‌ها قد علم کرده و پهلوه‌های چوبی‌اش را که به رنگ خورشید تابستانی درآمده بود، عرضه می‌کرد. خورشیدی که در بلندای آسمان می‌درخشید. هنگام پیاده شدن از خودرو دستم را حایل صورتم کردم تا گردوغباری که گردباد ناشی از صخره‌های ساحلی آن را با خود می‌آورد، وارد چشم‌هایم نشود. از ردیف پله‌های سنگی منتهی به ساختمان بالا رفتم. در خانه کوچک ضمیمه برج قفل بود، اما با یک ضربه شدید شانه توانستم آن را باز کنم.

در این سیزده ماه، هیچ چیز تغییر نکرده بود. همان اثاث روستایی، همان آرایه منجمد در دل زمان. قهوه‌ساز موکا و فنجان‌های چوبی‌اش را که بیشتر از یک سال پیش در آن قهوه خورده بودم در ظرفشویی آشپزخانه پیدا کردم. و خاکسترهای آتشدان، آنها نیز تمیز نشده بود. در راهروی با روکش چوبی، که خانه را به برج فانوس مرتبط می‌ساخت، باز کردم. در ناتهای راهرو، دریچه‌ای که دستیابی به سرداب را ممکن می‌ساخت، بلند کردم و از پله‌های نالان پایین رفتم تا به زیرزمین برسم.

کلید برق را زدم. اتاق چهارگوش در همان حالتی بود که یک سال پیش آن را ترک کرده بودم. به جز آنکه،

این بار، گرمای مرطوب، جای خود را به هوایی خشک و خنک داده بود. نزدیک بشکه‌ها و صندوق‌های چوبی، ابزارهایم را دیدم: پتک، مغار و سیخک، که حالا تار عنکبوت بسته بودند.

پشت دیوار آجری فروریخته، در کوچک فرورژه جا خوش کرده بود. از یاد برده بودم دریچه بالای پله‌ها را ببندم. کوران هوا در را که بر روی پاشنه زنگ‌زده‌اش می‌لرزید، به ناله درمی‌آورد. بی‌هیچ ترسی نزدیک‌تر رفتم، امیدوار بودم خاطرات به ذهنم هجوم بیاورند و سرانجام چیز روشن‌تری در آن‌ها پیدا کنم. چیزی بفهمم. دوباره کوشیدم همان کارها را تکرار کنم، با کف دست غبار روی پلاک مسی را پاک کردم و نوشته لاتین روی آن، انگار مرا به هیچ گرفت:

پس از وزش بیست و چهارمین باد، دیگر هیچ چیزی بر جای نخواهد ماند.

هوا سرد و سردتر می‌شد. بی‌تردید اینجا دلپذیرترین بخش ساختمان نبود. اما من اجازه ندادم اراده‌ام سست شود. درحالی‌که سعی داشتم نلرزم، وارد جایی شدم که به زندان شبیه بود. این بار چراغ‌قوه با خود نداشتم. سلول غرق در تاریکی بود. نفسی عمیق کشیدم تا به خود جرئت بستن در را بدهم. درحالی‌که دستم را به سمت دستگیره در پیش می‌بردم، وزش بادی بر من پیشی گرفت و ناگهان در به رویم بسته شد. از جا پریدم، سپس درحالی‌که فلج شده بودم، با بدن منقبض و آماده رویارویی، چند لحظه‌ای منتظر ماندم.

اما... هیچ اتفاقی نیفتاد. نه آشفته‌گی‌ای، نه دندان قروچه‌ای، نه خونی که به درون گوش‌هایم بدود.

۸.

مطمئن و، درعین حال ناامید، برج فانوس را ترک کردم. با این همه، متقاعد شده بودم که از کنار چیزی عبور کرده‌ام. به پاسخ نیاز داشتم، اما می‌بایست خیلی زود آن‌ها را جایی دیگر پیدا می‌کردم. شاید در مطب روانپزشک یا با مراجعه به متخصص علوم اعصاب.

پشت فرمان خودروی اسپرتم نشستم و به سمت لوستون حرکت کردم تا به خانه برگردم. آن مسیر یک‌ونیم ساعته در نظرم پایان‌ناپذیر آمد. پشت فرمان خوابم گرفته بود. بر اثر خستگی، سرم گیج می‌رفت و چشم‌هایم بی‌اراده بسته می‌شد. خود را کثیف و کوفته حس می‌کردم. به دوش گرفتن نیاز داشتم، و البته، دوازده ساعت خواب بی‌وقفه تا خوابی را که نکرده بودم، جبران کنم. بخصوص، بی‌اندازه گرسنه بودم. معده‌ام داشت سوراخ می‌شد، به هم می‌پیچید و از شدت قحطی فریاد می‌کشید.

در نخستین جای خالی خیابان هانوفر پارک کردم تا پیاده به ساختمانی بروم که در نورث‌اند در آن اقامت داشتم.

یعنی چه بلایی بر سر اپارتمانم آمده بود؟ در نبودم چه کسی به گربه‌ام غذا داده بود؟

در بین راه به رستوران جوزفو رفتم تا دلی از عزا دریابورم: پاته، سس پستو، ماست، مواد شوینده، چند قوطی غذای گربه... وقتی از خواربارفروشی بیرون می‌آمدم، دو ساک بزرگ از جنس کاغذ، کرافت در دست داشتم. وارد راه‌پله پر از گل‌های گلیسین شدم که هانوفر را به پشته‌ای وصل می‌کرد که ساختمان محل اقامت من در آنجا واقع شده بود. با آن دو ساک زیر بغلم منتظر آسانسور ایستادم. وارد کابین کوچکی شدم که داخل آن بوی گل بهارنارنج پیچیده بود و به خود پیچ‌وتابی دادم تا دکمه طبقه آخر را فشار بدهم.

همچنان که درهای آسانسور بسته می‌شد و من به حرف پدرم فکر می‌کردم، چشمم به صفحه ساعت مچی‌ام افتاد. ساعت پنج بعدازظهر بود. دیروز در همین ساعت بود که نیمه‌عریان در کلیسای سنت‌پاتریک از خواب بیدار شدم.

بیست‌وچهار ساعت پیش...

عدد بیست‌وچهار در وجودم طنین غریب انداخت. ابتدا برج فانوس گلباد و پس از آن ناپدید شدن سالیوان که... بیست‌وچهار سال به درازا کشیده بود...

این به نظرم تقارنی عجیب آمد. اما فرصتش را پیدا نکردم که به آن بپردازم. ناگهان دیدم مختل شد. سرانگشتانم دوباره شروع به سوزن سوزن شدن کرد و حالت تهوع در وجودم بالا گرفت. همه اعضای بدنم می‌لرزید. بدنم خشک شد، انگار اختیار آن را از دست می‌دادم. انگار جریان برق از آن عبور داده شده بود، انگار هزاران ولت برق از مغزم عبور می‌کرد.

ساک‌های آزوقه از دستانم رها شد، و سپس، انفجاری مهیب مرا از زمان جدا کرد.

بدانید که من می‌توانم هر چیزی را باور کنم، به شرطی که به راستی باور نکردنی باشد.

اسکار وایلد

باران سوزان سیل آسایی بر سرم آوار می‌شود.

آن هم با نیرویی که به نظرم می‌رسد میخ در جمجمه‌ام فرو می‌کنند. هوا از بخار حاره‌ای منگ‌کننده‌ای اشباح شده است که دوروبرم به صورت گردباد درمی‌آید و پلک‌هایم را دوخته به هم نگه می‌دارد. بینی‌ام گرفته و نفسم تنگ است. خود را در حالت ایستاده نگه می‌دارم، اما تقریباً به صورت غیرارادی، در حالتی نزدیک به هیپنوتیزم به سر می‌برم. زانوهایم می‌لرزند و چیزی نمانده است کم بیاورند. ناگهان صدای جیغی هراس‌انگیز پرده گوشم را به لرزه درمی‌آورد. از جا می‌پریم و چشم‌هایم را باز می‌کنم. من در.... آشپزخانه‌ای هستم و شیر آب با فشار به سمت من می‌پاشد!

۱.

زنی جوان در کنارم ایستاده بود و دست در میان کف مایع ظرفشویی و چند تکه ظرف، چنان فریاد می‌کشید که چیزی نمانده بود آرواره‌اش از جا دربیاید. خطوط چهره به هم ریخته‌اش در میان تحیر و وحشت خشک شده بود. پیش از آنکه بتوانم کمترین توضیحی برای آن آماده کنم، مشتی محکم بر روی بینی‌ام فرود آورد. تلوتلوخوران دست‌هایم را برای محافظت از خود، بر روی صورتم گرفتم. درحالی که می‌کوشیدم نفسی تازه کنم، مشت دوم درست وسط سینه‌ام نشست و مرا با سکندری جانانه‌ای به سمت چارچوب بدل چینی در آشپزخانه هل داد. تلاش کردم دستم را به جایی بگیرم، اما کف آشپزخانه سر بود و با صورت به کابینت خوردم. زن جوان که غرق در وحشت شده بود، از آشپزخانه بیرون رفت و غیبش زد.

با صورت دردناک، صدایش را می‌شنیدم که به گونه‌ای گنگ به همسایه‌ها هشدار می‌داد. واژه‌ها، کج و کوله و مبهم به گوشم می‌رسید، با این همه، از میان آن‌ها کلماتی را تشخیص می‌دادم «متجاوز»... «توی آشپزخانه من»... «پلیس خبر کنید!»...

درحالی که هنوز خمیده، منگ و بی‌حرکت بودم، خواستم آبی را که از سرورویم جاری بود پاک کنم، بینی‌ام غرق خون بود و نفسم به سختی درمی‌آمد؛ انگار مسابقه دوی ماراتنی را پشت سر گذاشته بودم.

مغزم فرمان می‌داد از جا بلند شوم، اما اعضای بدنم فلج شده بود. با این همه، می‌دانستم در معرض خطری بزرگ قرار دارم. کلیسای سنت پاتریک برای من درس عبرتی شده بود. می‌بایست به هر قیمت از زندان پرهیز می‌کردم. همه نیرویم را جمع کردم، به سختی توانستم بدنم را راست نگه دارم، به آشپزخانه نگاهی انداختم و به

چارچوبی شیشه‌ای نزدیک شدم. پنجره عمودی را باز کردم: به بن‌بستی خصوصی میان دو بلوک ساختمانی مشرف بود. همچنان که از پنجره خم شده یوادم، کمی دورتر، خیابانی عریض و منتهی به چهارراهی با محورهای صاف، اما شیبدار دیدم.

تاکسی‌های زرد پررنگ، ردیف نمای ساختمان‌های ساخته شده از آجر قهوه‌ای و چدن، منبع‌های آب روی بام‌ها: کوچک‌ترین تردیدی وجود نداشت، من باز در نیویورک بودم.

اما آخر اینجا کجاست؟... و بخصوص... چه زمانی است؟

درحالی که در داخل آپارتمان، صداها مصرانه‌تر می‌شد، از چارچوب پنجره پریدم و با حرص، راه‌پله فلزی اضطراری را در پیش گرفتم. به هر سختی که بود، با عجله از پله‌ها پایین رفتم تا به خیابان رسیدم، بی‌هدف مسیری را انتخاب کردم و با نهایت سرعتی که ماهیچه‌هایم اجازه آن را می‌داد، پا به فرار گذاشتم. چشمم به دو تابلوی سبز و سفیدی افتاد که سرچهارراه، بر روی هم سوار شده بودند: من در تقاطع خیابان‌های آمستردام و صدونهم قرار داشتم. این یعنی در شمال غربی منهتن، در حمله دانشجویی مورنینگ ساید هایتز^{۱۲}. در این هنگام صدای آژیر خودروی

پلیسی را شنیدم که به آنجا نزدیک می‌شد. چون بی‌اندازه وحشتزده شده بودم ناگهان به سمت چپ پیچیدم تا از خیابان بیرون بروم و در یکی از خیابان‌های موازی پناه گرفتم؛ خیابانی تنگ که در حاشیه آن درختچه‌هایی قرار داشت.

همچنان که در میان دو ساختمان گیر افتاده بودم، به دیوار چسبیدم تا پنهان شوم و نفسی تازه کنم. خن بینی‌ام را با آستین پیراهنم پاک کردم. لباسم خیس بود. این‌طور که پیدا بود، همان لباس‌هایی را به تن داشتم که جفری وکسلر برای من آورده بود. از روی عادت نگاهی به مچ دستم انداختم. ساعت پدربزرگ هنوز همراهم بود، تانک بسیار شیکی که کمی پس از ساعت نه صبح را نشان می‌داد.

اما آخر امروز چه روزی است؟

کوشیدم افکارم را جمع کنم. آخرین خاطره‌ام: کابین آسانسور آپارتمانم، ساک‌های آرزو که بر روی زمین، حمله شدید عصی شبیه به حمله‌ای که نخستین بار در سرداب برج فانوس دریایی به من دست داده بود...

عطسه‌ای کردم. هوا ملایم، آسمان آبی و آفتاب هنوز چیزی از روز نگذشته، داغ شده بود. با وجود این‌ها، دندان‌هایم به هم می‌خورد.

باید لباس‌هایم را عوض کنم.

سرم را بلند کردم. جلوی پنجره‌ها رخت آویزان بود. شاید این‌ها لباس‌هایی نبود که رؤیایشان را در سر داشتم، اما واقعیت این بود که من در وضعیتی نبودم که سختگیری به خرج بدهم. بر روی یک کانتینر زباله پریدم، سپس خود را از نمای خانه بالا کشیدم تا جایی که توانستم به لباس‌ها برسم. هرچیزی که زیر دستم آمد، گرفتم و به تن کشیدم: یک شلوار پارچه‌ای، یک مایوی راه‌راه برنر، یانکیز و یک نیم‌تنه جین. درواقع، هیچ‌یک از آن‌ها درست اندازه‌ام نبود. شلوار در قسمت مچ پاهایم پیچ می‌خورد، کت هم بیش از اندازه هلالی ایستاده بود، اما دست‌کم حالا خشک بودم. اسکناس‌ها و سکه‌ها را از جیب کت و شلوارم درآوردم، سپس لباس‌های خیس را در سطل زباله انداختم.

پس از آن، به خیابان برگشتم و درمیان جمعیت گم شدم. سرگیجه دوباره به سراغم آمد و معده‌ام متلاطم شد تا جایی که سردرد گرفتم. اگر دلم می‌خواست توان فکر کردن داشته باشم، می‌بایست چیزی می‌خوردم. در آن سوی خیابان رستورانی دیدم، اما پیش از وارد شدن به آن، دو سکه ۲۵ سنتی را در دستگاه خودکار فروش روزنامه انداختم. با ترس و لرز از آنچه به زودی دستگیرم می‌شد، به تاریخ بالای دسته دستگاه نگاه کردم. آن روز سه‌شنبه، ۱۴ سپتامبر ۱۹۹۳ بود...

«این تخم‌مرغ‌ها، نون برشته و قهوه‌تون آقا.»

پیشخدمت فنجان و بشقاب‌های بر روی میز فورمیکا گذاشت و پیش از برگشتن پشت پیشخوان، مرا به لبخندی مفتخر کرد. من درحالی‌که صبحانه‌ام را می‌بلعیدم، بادقت نگاهی سریع به صفحه نخست نیویورک تایمز انداختم:

اسحاق رابین و یاسر عرفات، پیمان صلح امضا می‌کنند.

پرزیدنت کلینتون از قمار شجاعانه استقبال کرد.

در کنار مقاله عکسی شگفت‌برانگیز و، در عین حال، نامنتظر وجود داشت: بیل کلینتون در مقابل کاخ سفید، با لبخندی بر لب و آغوش باز با مشت دست راست به نخست‌وزیر اسرائیل و با مشت دست چپ به رهبر سازمان رهایی‌بخش فلسطین تبریک می‌گفت.

انی حالت نمادین و اظهارات شرکت‌کنندگان، امید کمرنگ به ایجاد صلحی در آینده نزدیک میان دو ملت دشمن پدید می‌آورد. آخر من در واقعیت به سر می‌بردم یا در بُعد چهارم؟

دست آخر، تکلیفم را روشن کردم. این بار، چهارده ماه از آخرین خاطراتم می‌گذشت. یک پرسش ناگهانی و توضیح‌ناپذیر دیگر در زمان، پرانتزی که بی‌اندازه طولانی بود.

آدم حسایی، آخه چی به سرت اومده؟

احساس می کردم ساعد و دستانم می لرزد. می ترسیدم. غرق در وحشت شده بودم. درست مانند پسر بچه ای که یقین پیدا کرده هیولایی زیر تختش پنهان شده است. می دانستم رخدادی سخت را پشت سر می گذارم که زندگی ام را، بیرون از مسیرهای پریچ وخم نشانه گذاری شده، زیرورو کرده بود. همان گونه که گاهی به بیمارانم توصیه می کردم، نفسی عمیق کشیدم تا آرام شوم. می بایست مقاومت به خرج می دادم. نباید از پای درمی آمدم. اما آخر به چه کسی می بایست رو می کردم؟ از چه کسی می بایست کمک می خواستم؟

مدت زیادی طول نکشید که پاسخ این پرسش ها به ذهنم خطور کرد: بخصوص نمی بایست به سراغ پدرم می رفتم، زیرا او به جز دروغ گفتن به من کاری انجام نمی داد. تصویر فردی دیگر در ذهنم نقش بست: تنها فرد زنده ای که احتمالاً آنچه را بر سر من می آمد از سر گذرانده بود: پدر بزرگم، سالیوان کاستلو.

پیشخدمت به همه میزها سر زد تا مطمئن شود هیچ فنجان قهوه ای خالی نیست. از این فرصت استفاده کردم و از او خواستم یک نقشه شهر برای من بیاورد و به او قول انعامی سخاوتمند دادم.

در حالی که هوا هنوز گرم بود، چند جرعه قهوه نوشیدم و دوباره به یاد حرف پدرم افتادم: پدر بزرگت نمرده. سالیوان در نیویورک به سر می برد. او در یک بیمارستان روانی در روزولت آیلند بستری است. بر روی نقشه ای که پیشخدمت آن را برای من آورد، نوار خاکی باریک در دل ایست رایور را پیدا کردم: روزولت آیلند، جزیره ای دور از دسترس در میان منهتن و کویینز بود. جزیره ای به درازای سه کیلومتر با عرض در حدود دویست متر که هرگز به آنجا قدم نگذاشته بودم. به یاد می آوردم در یک رمان پلیسی قدیمی، از وجود بازداشتگاهی در آن جزیره سخن به میان آورده شده بود. اما بی تردید مدت ها می شد که آنجا تعطیل شده بود. یا شاید هم نه. من به عنوان کارورز رشته پزشکی، به گونه ای مبهم می دانستم هنوز دو یا سه مرکز پذیرشی در آن جزیره فعال هستند. یکی از آنها بیمارسان روانی ای بود که شهرتی غم انگیز داشت: بیمارستان بلکول که به دلیل شکل ظاهری ساختمانش که پنج وجه داشت، همه آن را پنتاگون^{۱۴} می نامیدند. احتمالاً سالیوان در آنجا بستری بود.

چشم انداز دیدن دوباره پدر بزرگم به من، نه تنها هدف، بلکه کمنی جرئت نیز می داد. می بایست هر چه زودتر به آنجا می رفتم. اما آیا به من اجازه ورود به آنجا را می دادند؟ بله، پیش از هر چیز اگر می توانستم ثابت کنم یکی از نوادگان مستقیم او هستم، این کار امکان پذیر می شد.

اما ناگهان تردیدی به ذهنم خطور کرد: کیف پولم!

چند لحظه پیش، با خالی کردن جیب هایم پول نقد آن را برداشته بودم، اما کیف پولم را که مدارک هویتم در آن

بود، نه.

غرق در وحشت، حسابم را پرداخت کردم و دوان دوان به همان خیابان موازی خیابان اصلی برگشتم. کانتینر هنوز همان جا بود. کت و شلوار را پیدا کردم و بادقت شلوار آن را گشتم. اما هیچ...

لعنتی!

اگر در وضعیت کاملاً نامعقولی که من درن به سر می بردم، اندکی منطق وجود داشت، کیف پولم می بایست در جیب شلوارم می بود. نمی خواستم فکر کنم آن را از من دزدیده اند: در این صورت، دزد می بایست ابتدا پول نقد درون جیب هایم را برمی داشت.

حتماً آن را گم کرده ام...

چند قدم جلوتر رفتم تا به خیابان آمستردام برسم. مغزم هنوز در حال حساب و کتاب بود.

حتماً آن را در آشپزخانه آن زن جا گذاشته‌ام...

پاهایم مرا به سمت ساختمانی کشید که یک ساعت پیش از آن فرار کرده بودم. محوطه آرام و تقریباً خالی بود. هیچ ردی از پلیس یا هرگونه تحرکی دیده نمی‌شد. من که تصمیم خود را گرفته بودم تا بختم را دوباره بیازمایم، دور ساختمان دور می‌زدم. راه‌پله اضطراری جمع شده بود، اما با بالا کشیدن خود از دیواری کوتاه توانستم به آن برسم. تا پنجره طبقه سوم بالا رفام. خرده‌های شیشه جمع شده و یک تکه مقوای ساده مزین به نوار چسب، جای شیشه شکسته را پر کرده بود. بی‌هیچ تلاشی آن را پراندم، چارچوب در را بالا زدم و وارد خانه شدم.

سروصدایی نمی‌آمد. از کمیته استقبال نیز خبری نبود. زن سرسری همه‌جا را دستمال کشیده بود تا جای لکه‌های خون و آب را پاک کند. بی‌سروصدا بر روی سرامیک‌ها راه رفتم. در نگاه اول اثری از کیف پولم ندیدم. ناامیدانه چمباتمه زدم و زیر کمدی لغزان را نگاهی انداختم، بعد هم زیر قفسه چوبی سفیدی را دیدم که بر روی طبقه‌های آن، دارو، محصولات زیبایی، ششوار و کیف‌های لوازم آرایش تلنبار شده بود.

و همانجا، در میان گردوغبار، کیف چرمی وپست ماری‌ام را دیدم که احتمالاً وقتی در کنار ظرفشویی آشپزخانه افتاده بودم، از جیبم به بیرون سر خورده بود. دست دراز کردم تا آن را بردارم. مدارک هویت‌م را واریسی کردم و از مدت‌ها پیش برای نخستین بار از سر آسودگی آهی کشیدم. عقل سلیم حکم می‌کرد از همان راهی که آمده بودم برگردم، اما سرخوش از این پیروزی کوچک و اطمینان‌یافته از بابت سکوت موجود در خانه، به بیرون آشپزخانه هم سرکی کشیدم.

۳.

خانه خالی بود.

آپارتمان، کوچک و نامرتب، اما دارای آرایه‌ای زیبا بود. بر روی پیشخوان آشپزخانه کوچک آن، یک بسته غلات باز شده و یک بطری دوغ قرار داشت که صاحبخانه، که احتمالاً با عجله از آنجا رفته بود، از یاد برده بود آن‌ها را سر جایشان بگذارد. به چند دانه گندم شیرین ناخنک زدم. بعد قوطی را بر روی یکی از قفسه‌ها و دوغ را درون یخچال گذاشتم. چیزی مرا در این خانه نگه می‌داشت: تمایل به پی بردن به اینکه چرا درست در این آپارتمان به هوش آمدم.

سالن را گشتم. دو قفسه باریک از کتاب لبریز بود. ده‌ها نوار ویدیویی نیز در کنار ضبط‌صوت بر روی هم تلنبار شده بود: چند قسمت از سریال ساینفلد و توئین‌پیکس، فیلم‌های آماتور، پاریس، تگزاس ویم‌ویندرز، دروغ‌ها و ویدئوی استیون سودربرگ، خیابان‌های پایین شهر به کارگردانی مارتین اسکورسیزی، یک روز بخصوص اتوره

اسکولا، آسانسوری به سوی قتلگاه لویی مال، و همچنین بوتیک کوچک ترسناک و تعدادی چشمگیر از فیلم‌های مریل استریپ؛ انتخاب سوفی، همسر افسر فرانسوی، از آفریقا...

به دیوار نیز کیی آثار مشهور اندی وارهول، کیت هرینگ و جان مایکل باسکیت به چشم می‌خورد. بر روی میزی پایه کوتاه، یک پاکت سیگار نعنایی خنک‌نده همراه با یک فندک «من نیویورک را دوست دارم»^{۱۵} قرار داشت. بر روی کاناپه نالان نشستم و سیگاری روشن کردم. درحالی که نخستین پک‌هایم را بیرون می‌دادم، دوباره به یاد چهره زن جوان افتادم که جلوی ظرفشویی جیغ می‌کشید. وحشتی که در چهره آن زن خواندم، هیچ جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت: او به دلیل غافلگیری، ترسیده بود. کاملاً روشن بود که ما همدیگر را نمی‌شناختیم. احتمالاً من به نوعی شبیه به دکتر هو^{۱۶}، از نوع لابالی آن، در آشپزخانه او ظاهر شده بودم.

صدای میومیویی باعث شد رویم را برگردانم. گریه‌ای راه‌راه با چشم‌های گرد و موهای حنایی تیره بر روی دسته مبل پریده بود. چشم‌هایم را تیز کردم، مدالی دور گردنش دیدم که بر روی آن نام «رمینگتون» حکاکی شده بود. «هی، سلام.»

به محض آنکه خواستم او را نوازش کنم، به کناری پرید و به همان سرعت که آمده بود، ناپدید شد. بلند شدم تا آخرین آپارتمان را نیز بگردم. اتاقی با کفپوش پارکت چوبی خام که اثاتی نامتجانس آن را پر کرده بود: یک تخت کهنه فرفورژه، یک میز کار مدرن سیاه براق، یک لوستر کریستال به جای مانده از قرن گذشته. در کنار تخت، بر روی میزی عسلی، چند مجله پلی‌بیل^{۱۷} با موضوع کمدهای موزیکال جدید (نقاب و گل سرخ شیخ اپرا، چشم‌های گریه‌سان گریه‌ها، گروه به صف شده کروس لاین... و چندین رمان با برگ‌های تاخورده (دعا برای اوون مینی، دلبد (تونی موزیسن)، رافائل، آخرین روزها) دیده می‌شد.

چند عکس از بانوی ناشناس من در لباس‌های بسیار متفاوت، از لباس شب گرفته تا لباس‌های راحتی، به دیوار چسبیده بود. عکس‌هایی رنگی و سیاه و سفید با مدل‌های موی منحصر به فرد: موهای باز، شینیون پریچ‌وتاب، دم‌اسبی، پفدار و موهای تابداری که تا شانه‌هایم می‌رسید. به نظر نمی‌آمد آن دختر مانکنی حرفه‌ای باشد، اما احتمالاً دفترچه‌ای برای بازیابی در شرکت‌های مختلف داشت. بالای میز کارش، متوجه رونوشتی از برنامه کاری او شدم که بر روی سربرگی متعلق به مدرسه جویی لیارد، مدرسه مشهور نمایش، نوشته و با پونز به دیوار چسبانده بود. در کنار آن، فیش ثبت‌نامی به نام الیزابت ایمز^{۱۸} دیده می‌شد. زن جوان بیست سال داشت و دانشجوی سال اول هنرهای نمایشی بود.

کشوها را باز کردم و بی‌هیچ شرمی به هر مدرکی که زیر دستم می‌آمد، نگاهی می‌انداختم. چک‌نویس نامه‌های

عاشقانه‌ای خطاب به فردی به نام دیوید، چند عکس پولاروید از الیزابت که به تنهایی و احتمالا برای دیوید گرفته شده، اما دست‌آخر زن تصمیم گرفته بود آن‌ها را برای او نفرستد، یک برنامه کاری دیگر مربوط به شغل و پیشخدمتی در رستوران فرانتیک، در اسیت ساید همچنین گواهی تمکن مالی بانکی نگران‌کننده و نیز چندین نامه درخواست مربوط به پرداخت اجاره عقب‌افتاده ارسالی به وسیله صاحب آپارتمان به تابلویی چوب‌پنبه‌ای نصب شده بود.

باز چند دقیقه‌ای در اتاق ماندم و به دیوارهای پر از عکس چشم دوختم. یکی از عکس‌ها نگاهم را به خود معطوف کرد: در آن عکس، الیزابت در روزی برفی بر روی تکیه‌گاه نیمکتی چوبی در کنار یکی از تیرهای چراغ برق سنترال پارک نشسته و شبکله‌ای پشمی، بارانی گشاد و پوتین‌هایی از پوست گوسفند با لبه برگشته پوشیده بود. این سنگین‌ترین عکس او بود. و البته تنها عکسی که زن در آن لبخند می‌زد. هنگام ترک آپارتمان، همین عکس را کردم و در جیبم گذاشتم.

۴.

پرستار به من گفت: «شما رو با اون تنها می‌ذارم. اول از همه اینکه هیچ دلیلی داره که اون رفتار خشونت‌آمیزی از خودش نشون بده، اما خب، خود شما هم پزشک هستید. بهتر از من می‌دونید درمورد این دسته از آسیب‌شناسی‌ها، قاعده خاصی وجود نداره...»

در طبقه هفتم بیمارستان بلک ول – همان پنتاگون معروف – و جلوی در اتاق پدربرگم بودم. پس از ترک آپارتمان الیزابت ایمز، تا تقاطع خیابان دوم و شصتم تاکسی گرفتم. در آنجا با یک بلیت متروی رفت، به تله‌کابینی رسیدم که مرا از فراز ایست رایور گذراند و در تراموی پلازا، در مرکز روزولت ایلند، پیاده کرد. بقیه راه را، تا انتهای جنوبی جزیره، پیاده رفتم. این بیمارستان هنوز شهرت خوبی نداشت. ساختمان آن که در میانه قرن نوزدهم ساخته شده بود، ابتدا محل پذیرش بیماران آبله‌زده بود که در شهر، تمایل داشتند آنان را در قرنطینه نگه دارند. به دنبال آن، به آسایشگاه تبدیل شد و همه غرایب جانبی این دست مؤسسات را در خود جای داد: جمعیت بیش از اندازه، درمان‌های فاقد شأن انسانی، تجربه‌های روانکاوانه در حد مرزهای انتهای قانون. از سال‌های دهه ۱۹۶۰، مقالات و کتاب‌هایی به تخطئه این فعالیت‌ها پرداختند و چندین نفر از کارکنان به محضر قانون معرفی شدند. پس از آن، به مرور زمان اوضاع بهبود پیدا کرد، اما این بیمارستان هرگز نتوانست به راستی از شر آن تصویر فلاکت‌بار خلاص کند. از زمانی که من درسم را آغاز کرده بودم، هر سال خبر تعطیلی آن در سال آینده را اعلام می‌کردند، اما در این میان، امری بدیهی بود: پنتاگون هنوز سرپا بود و در میان دیوارهای آن بود که امید داشتم راه نجات خود را پیدا کنم.

پرستار گفت: «باید به شما هشدار بدم. دکمه زنگ اضطراری اتاق کار نمی‌کند.»

به سختی می‌توانستم در چشمانش نگاه کنم. او، مانند شخصیت کمدی مرد دو چهره، نیمی از صورتش به کلی سوخته بود.

او ادامه داد: «بنابراین، در صورت بروز کوچک‌ترین مشکلی، بی‌معطلی فریاد بکشید. از اونجا که تعداد پرسنل ما کمه، معلوم نیست کسی صداتونو بشنوه، اما این مطمئن‌ترین راه ترسوندن این پیرمرد خرفته.»

«شما دارید درباره پدربزرگ من حرف می‌زنید!»

مرد، درحالی‌که شانه هایش را بالا می‌انداخت، غرغرکنان گفت: «اگه همین مسخره‌بازی رو هم نداشته باشیم...»

مرد دوچهره سپس در اتاق را باز کرد، از من خواست داخل شوم و یادم نرود در را پشت سرش قفل کنم. آنجا اتاقی بسیار کوچک بود. سلولی محقر که در آن یک تخت آهنی قراضه، یک صندلی پلاستیکی لنگان و میزی ثابت‌شده به زمین قرار داشت. مردی بر روی تشک دراز کشیده، سرش را بلند کرده و به بالشتی تکیه داده بود. پیرمردی اسرارآمیز با ریش‌های نقره‌گون و موهای سفید و خشک که تا شانه‌هایش آویزان بود. مرد، با چشمانی شیشه‌ای، بی‌حرکت نشسته و انگار جای دیگری بود، به تندیس تبدیل شده و در رؤیایی دوردست غرق بود. شبیه به گندالف تحت‌تأثیر داروهای روان‌پریشی. درحالی‌که با اندکی خجالت به سمت او می‌رفتم، گفتم: «سلام سالیوان. اسم من آرتور کاستلوسست. ما تا به حال همدیگه رو ندیدیم، اما من پسر پستون فرانک هستم. بنابراین، شما پدربزرگ من هستید.»

به عنوان مقدمه بد نبود...

سالیوان، همچنان در حالت سنگی خود باقی مانده بود و حتی به نظر نمی‌رسید متوجه حضور من شده باشد. درحالی‌که نزدیک تخت او می‌نشستم، ادامه دادم: «تا همین چند وقت پیش، اصلاً از وجود شما خبر نداشتم. نمی‌دونستم هنوز زنده‌اید و اینجا بستری هستید. اگه می‌دونستم زودتر به دیدنتون می‌اومدم.»

با رجوع به اطلاعاتی که پدرم به من داده بود، به طور ذهنی سن او را حساب کردم. اگر اشتباه نکرده بودم، سالیوان به تازگی هفتاد سالگی را پشت سر گذاشته بود. پشت آن نشانه‌های مربوط به گذر زمان و ریش‌هایی که بخشی از صورتش را در خود فرو برده بود، می‌شد خطوط منظم، پیشانی بلند، بینی محکم، اما خوش‌فرم و چانه پیش‌آمده او را دید. بی‌هیچ مشکلی، او را در سی‌سال پیش تصور می‌کردم، همان‌گونه که تصویرش را در عکس‌های خانوادگی دیده بودم: رئیس شرکتی سرحال با کت‌وشلوارهایب سفارشی، پیراهن‌هایی با یقه

آهارخورده، دگمه‌های سرآستین و کلاه‌های فدورا. بویژه تصویری را به خاطر داشتم که در آن، با سیگاری بر لب، پاهایش را بر روی میز کارش در دفتر شرکت واقع در خیابان مدیسن گذاشته بود. زمانی دیگر، مردی دیگر...

صندلی را به تخت نزدیک کردم و کوشیدم نگاهم با نگاهش تلاقی کند.

«اگر من امروز اینجا هستم، برای اینه که از شما تقاضای کمک کنم.»

مرد حتی مژه نزد.

«برج فانوس دریایی شما به من به ارث رسیده، لایت‌هاوس گلباد و...»

جمله‌ام را ناتمام گذاشتم و به امید واکنشی از جانب او، منتظر ماندم؛ واکنشی که بروز پیدا نکرد. آهی کشیدم. احتمالاً آمدنم به آنجا اشتباه بود. ابتدا به آن دلیل که ما برای هم غریبه بودیم. و بویژه به این سبب که سالیوان در سکوتی چنان عمیق فرو رفته بود که هیچ گمانی وجود نداشت که روزی بتواند از آن بیرون بیاید.

بلند شدم و به سمت پنجره رفتم، از پشت پنجره به ابرهای پنبه‌سانی چشم دوخته بودم که به سمت آستوریا در حرکت بودند. با وجود این فصل، اتاق بسیار سرد بود. صدای آبی را که در رادیاتور چدنی جاری بود، به وضوح می‌شنیدم، با این همه، هیچ گرمایی از دستگاه بیرون نمی‌آمد.

برگشتم، سر جایم نشستم و برای آخرین بار تلاش کردم: «فرانک برای من تعریف کرده شما چهار سال بعد از ناپدید شدنتون، به اون تلفن زدید تا ازش بخواید در فلزی‌ای رو که در سرداب برج فانوسه، گل بگیره.»

پیرمرد هنوز جم نمی‌خورد و همان‌طور دست به سینه، مانند تندیس خاکسپاری، بی‌حرکت نشسته بود. ادامه دادم: «من به آن سرداب رفتم. دیوار آجری رو خراب کردم و...»

سالیوان، با سرعتی گریه‌سان، دست دراز کرد و گلویم را گرفت. من نیز همچون هالویی غافلگیر شدم. در برابر کندی او سپر خود را کنار گذاشته‌بودم و اکنون، چنگال آهنی او حنجره‌ام را فشار می‌داد. درحالی‌که نفسم بند آمده‌بود، به او زل زدم. یاد کردن از آن در، مانند الکتروشوک عمل کرده‌بود. چشم‌هایش، بر اثر این افشاگری، برقی نقره‌گون و هراس‌انگیز بازیافته بود. مرد زیر گوشم گفت: «ابله کوچولو، چرا این کار رو کردی؟»

تلاش کردم خود را آزاد کنم، اما او سلطه خود را شدیدتر کرد. چطور ممکن بود چنین نیرویی داشته باشد؟ احساس می‌کردم انگشتانش ذر مری‌ام فرو می‌رفت و مرا در خود می‌فشرد. چیزی نمانده بود این دیوانه خفه‌ام کند!

«تو اون در فلزی رو هل دادی؟ وارد اون اتاق شدی؟»

با حرکت سر پاسخ مثبت دادم. پاسخم او را ناامید کرد. مرد ناگهان چنگالش را رها ساخت و من به سرفه‌ای

طولانی افتادم. سپس، درحالی که از روی صندلی بلند می شدم، داد زدم: «شما پاک خل شدین!»

حرفم را تأیید کرد: «شاید، اما تو، به شدت توی لجن افتاده‌ای، پسرم.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

سکوتی طولانی حکمفرما شد. هردوی ما بیش از یک دقیقه همچون دو مجسمه سگ بدل چینی ساکت ماندیم. سالیوان مسخ شده بود. حالت جدی و به فکر فرورفته‌اش این احساس را به دست می‌داد که از کابوسی تلخ بیرون آمده است. درست همچون مسافری که از سفری طولانی و پرخطر برمی‌گردد. مرد با نگاهی تندوتیز سرتاپایم را برانداز کرد: «بهم گفתי اسمت چی بود؟»

«آرتور، آرتور سالیوان کاستلو.»

با شنیدن نام دومم، لبخندی کمرنگ چهره‌اش را روشن کرد و دو چال بر گونه‌اش انداخت. سپس، درحالی که ساعت تانک را که به مچ دستم بود، نشان می‌داد، پرسید: «حالا چرا ساعت منو کش رفته‌ای، آرتور سالیوان کاستلو؟»

«می‌خواید اونو به شما برگردونم؟»

دست بر روی شانهم گذاشت: «نه، رفیق. حرفمو باور داشته باش، تو بیشتر از من بهش نیاز پیدا می‌کنی.» سپس از جا بلند شد و با ترق و تروقی خستگی مفاصلش را در کرد، انگار دست در بدن خودش جای می‌گرفت. «پس گفתי که اون در رو باز کردی و حالا، با خودت می‌گی چه اتفاقی برات افتاده...»

«بله، کلی سؤال دارم که از شما بپرسم. شما باید...»

دستش را بلند کرد تا حرفم را قطع کند: «حالا در چه سالی هستیم؟»

«شما منو دست انداختین؟»

«بله، دارم تو رو راه می‌ندازم. الان چهاردهم سپتامبر هزارونهمصدونودوسته‌ست.»

به او نگاه کردم که به فکر فرو رفت، سپس دوباره گفت: «پسرم، شغلت چیه؟»

«من پزشک هستم، چطور مگه؟»

«هیچی، همین طوری. تو نوی بیمارستان کار می‌کنی؟»

درحالی که با حرکت سر حرفش را تأیید می‌کردم، انگار مغزش با سرعتی خارق‌العاده به کار افتاد و چشم‌هایش درخشیدن گرفت، آن هم با برقی تازه که تعبیر آن دشوار بود: «سیگار داری؟»

درحالی که حسگرهای دود را نشان می‌دادم، گفتم: «گمان نمی‌کنم بشه اینجا سیگار کشید.»

«هنوز نفهمیدی؟ توی این هلفدونی، هیچ چیز کار نمی‌کنه.»

آهی کشیدم. جیبم را گشتم و فندک و پاکت سیگار نعنایی‌ای را که از خانه الیزابت ایمز برداشته بودم، به او دادم.

شکلکی درآورد: «این آشغال دیگه چیه؟ فکر کردی چی؟ اینکه من زن هستم؟ لاکه استریک نداری؟»

سپس، بی‌آنکه منتظر پاسخ من بماند، ناسزایی گفت، اما دست‌آخر، سیگاری روشن کرد و پکی عمیق به آن زد.

پس از آن، درحالی که دوباره جدیت خود را باز می‌یافت، ناگهان پرسید: «کی اون در رو باز کردی؟»

ژوئن هزار و نهصد و نود و یک.»

«بنابر این این دومین سفر توست... آخرین بار کی از خواب بیدار شدی؟»

ساعت نه صبح امروز. منظر تون از سفر دقیقاً چیه؟»

«کوچولو، جواب همه سؤالاتو می‌گیری. اما پیش از اون باید برای من زحمتی بکشی.»

«چه نوع زحمتی؟»

«به من کمک کنی تا از این سوراخ موش فرار کنم. همین امروز.»

سر تکان دادم: «شوخی می‌کنید؟ این نه ممکنه و نه کاری درست. با وضعیتی که شما دارید، این کار منطقی

نیست...»

این حرف را با همان لحن پراطمینان خود به عنوان پزشک به زبان آوردم؛ لحنی که پیش‌تر بارها آن را به کار

گرفته بودم.

مرد به شوخی خنده‌ای کرد و انگشت نشانه‌اش را بر روی سینه‌ام گذاشت: «اما تو این کار رو برای من انجام

می‌دی کوچولوی من. به خاطر خودت انجام می‌دی. پس، خوب گوش کن، چون ما فرصت زیادی نداریم.»

سپس خم شد و در زیر گوشم رشته‌ای دستورها را ردیف کرد. هربار که دهان باز کردم تا حرفی بزنم، با بالان

بردن صدایش مانع شد. هنوز حرفش تمام نشده بود که حسگر دود به کار افتاد.

چند لحظه بعد، مرد دوچهره به درون اتاق هجوم آورد. دیدن ته‌سیگار و پاکت آن بر روی میز او را عصبانی کرد:

«دیگه کافیه آقا، شما باید همین حالا از اینجا بریدا!»

۵.

با تله‌کابین به منهتن برگشتم. از آنجا که مغزم دچار جوش و خروش بود، افکارم درهم می‌آمیخت. هنوز میوه‌ت

سرعتی بودم که سالیوان با آن نقشه‌اش را تدارک دیده بود، اما حس نمی‌کردم قادر باشم وسایل فرارش را

فراهم کنم. دست کم نه به تنهایی. خواستم از عابریانکی پول بگیرم، اما این بار کارتم پذیرفته نشد. شاید به این

دلیل که از دو سال پیش استفاده زیادی از آن نکرده بودم. وضعیت پول کمی را که برای من مانده بود، روشن

کردم. هفتاد و پنج دلار. این پول برای خرید بلیت قطار تابوستون کافی بود، اما چیز زیادی از آن نمی‌ماند. به

ساعتم نگاه کردم: نزدیک ظهر بود.

با قدم‌های سریع خود را به ایستگاه بن رساندم و یک بلیت رفت خریدم. به تابلوی ساعت حرکت قطارها نگاهی

انداختم: هر دو ساعت قطار سریع‌السیر حرکت می‌کرد و قطار بعدی ساعت ۱۳:۰۳ به راه می‌افتاد. به سمت سکو هجوم بردم و توانستم سوار یکی از واگن‌ها شوم.

در سراسر طول مسیر، چندین پرسش ذهنم را درگیر کرد. نخستین پرسش کلافه‌کننده: چطور می‌بایست این نفرین را متوقف می‌کردم و به زندگی پیشینم برمی‌گشتم؟ تنها و تنها یک راهکار به ذهنم رسید: سالیوان. در این صورت، پرسش دوم به راستی وجدانم را درگیر می‌کرد: آیا حق آن را داشتم که به بیماری کمک کنم تا از بیمارستانی روانی فرار کند؟ کسی که از وضعیت سلامت واقعی او بی‌خبر بودم. کسی که به من نشان داده بود قابلیت حمله خشونت‌آمیز را دارد. موجودی مهارناپذیر و مظنون به حمله به موجودات بی‌گناه دیگر. و حتی چیزی بدتر از این.

پاسخ روشن بود: نه.

پرسش سوم این بود: آیا چاره دیگری داشتم؟

این بار هم پاسخ روشن بود...

۶.

ایستگاه جنوب بوستون، ساعت ۱۶:۴۰

به ایستگاه راه‌آهن که رسیدیم، هنوز از قطار پیاده نشده بودیم که به سرعت به سمت بخش مالی دویدم. فرصت زیادی نداشتم: هیچ‌یک از بانک‌های مرکز شهر پس از ساعت پنج کار نمی‌کرد.

مؤسسه مالی من در طبقه همکف ساختمانی مدرن در حاشیه فانوی‌هال^{۱۹}

قرار داشت. جلوی در ورودی، به دری شیشه‌ای برخوردیم که نگهبان به تازگی آن را قفل کرده بود. سه بار به در شیشه‌ای زدیم. او برگشت و نگاه حاکی از کلافگی به من انداخت. با انگشت بر روی صفحه ساعت مچی‌ام زدم تا ساعت را به او نشان بدهم: ۱۶:۵۹. او به نشانه منفی سر تکان داد و با حرکت تحقیرآمیز چانه به ساعت دیواری اشاره کرد که ۰۱:۱۷ را نشان می‌داد.

آهی کشیدم و از حرص مشتی به در زدیم. نگهبان که بسیار رنجیده شده بود، لحظه‌ای خواست از مخفی‌گاه خود خارج شود، اما با احتیاط ترجیح داد یکی از مسئولان را خبر کند. از بخت خوش، شخصی که روبه‌روی من حاضر شد، پتر لنگه^{۲۰} بانکداری بود که امور حساب‌ها و پس‌اندازهای همه

اعضای خانواده ما به دست او اداره می‌شد. او مرا شناخت و خودش برای باز کردن در آمد: «آرتور، خیلی وقته که از شما خبری نیست!»

«به اروپا سفر کرده بودم. می دانم کمی دیر رسیدم، اما بی پروبرگرد به کمکتون نیاز دارم.»

«پس خواهش می کنم بیایید تو.»

بی آنکه هیچ خیال خامی به خود راه بدهم، از او تشکر کردم: دلیل رفتار چرب زبانه و صلح آمیز او تا این اندازه، بخصوص آن بود که او بانکدار پدرم بود. به دنبال لنگه به دفتر کارش رفتم، برای او توضیح دادم که کارت اعتباری ام دیگر فعال نیست و وضعیت مالی ام را از او پرسیدم. با صفحه کلید رایانه اش چیزی تایپ کرد تا پقرینت وضعیت مالی آخرین معاملات مرا بگیرد. در این دو سال «غیبت» من، جریان های مالی به کار خود ادامه داده بود، متأسفانه در همان جهت پیشین. اجاره خانه، بیمه و بازپرداخت وام دانشجویی ام با دقت عقربه های ترازو از حسابم برداشت شده بود. از آنجا که بیمارستان دیگر حقوق ناچیزم را به حسابم واریز نمی کرد، بانک به حساب پس اندازم دستبرد زده بود تا هزینه ها را جبران کند. مادرم پیش از مرگ، پس اندازی پس دستی برای من به ارث گذاشته و در آن مبلغ ناچیز پنجاه هزار دلار را سپرده بود که حالا تنها نه هزار دلار باقی مانده بود.

«می خوام همه پولمو بردارم.»

لنگه شکلی درآورد: «این کار شدنی، اما فردا باید بیایید و دست کم هزار دلار هم توی حسابتون بایی بذارید.» پافشاری به خرج دادم، برای او گفتم باید همین امشب بوستون را ترک کنم و به این پول که مادرم آن را برای من گذاشته است نیاز مبرم دارم. امیدوار نبودم بتوانم او را تحت تأثیر قرار بدهم، اما واقعیت این بود که او به حرف هایم گوش داد و کوشید به اوضاع، سروسامانی بدهد. نیم ساعت بعد هم، مرا با هشت هزار دلار پول نقد از بانک روانه کرد. مردک ابله، هنگام خداحافظی حتی با عبارت «تسلیت مرا پذیرا باشید» همراهی ام کرد، انگار مادرم همین هفته پیش مرده بود. من حالتی غمگین به خود گرفتم و بی آنکه منتظر بقیه ماجرا باشم، از آنجا رفتم. سپس تاکسی گرفتم و به یات دورچستر رفتم.

۷.

در بیمارستان عمومی ماساچوست، کارورزهای رشته پزشکی فوریت های پزشکی باید سه بار در ماه در سرکشی خاصی شرکت کنند: یک کامیون پزشکی به محله های محروم بوستون می رود تا برای همه قشرهای جامعه امکان دستیابی رایگان به مراقبت های پزشکی را فراهم کند. از لحاظ نظری، این فکری زیباست، اما در واقعیت، اغلب کابوس است. در طی چند ماهی که من در این ماجراجویی شرکت داشتم، کامیون ها مرتب هدف سنگریزه های اعضای گروه های گانگستری قرار می گرفت، زیرا آنان بر این باور بودند که حضور ما مزاحم کسب و کارشان است. ما به ترتیب مورد تهدید، خشونت و زورگیری قرار می گرفتیم، تا جایی که رانندگان آمبولانس از سندیکای خود تقاضای طرح بازنشستگی کردند. با این همه، شهرداری به این طرح چسبید و آن را

بر اساس امور خیریه ادامه داد. در نتیجه، خود من چندین بار مجبور شدم پشت فرمان این کامیون بنشینم، کامیونی که به زودی آن را در یکی از نواحی حومه شهر پیدا می کردیم که بیشتر به پارکینگ تخلفات شبیه بود تا پارکینگ معمولی.

هنگام ورود به محوطه تعمیرگاه فیتز پاتریک به یاد همان زمان – آن قدر دور و این قدر نزدیک – افتادم. آنجا یکی از بزرگ ترین تعمیرگاه های شهر بود که در زمینه نگهداری مکانیکی خودروهای مربوط به مراسم خاکسپاری، اتوبوس های سرویس مدرسه و آمبولانس تخصص داشت.

بوی تند روغن سوخته، گازوییل و صمغ لاستیک در محوطه وسیع کارگاه حاکم بود. به محض آنکه به داخل محوطه قدم گذاشتم، یک سگ انگلیسی بولتریه سفید و پر خاشگر به سمت من دوید و با پارس های تندوتیز از من استقبال کرد. سگ ها همیشه مرا می ترسانند. این یکی مرا به وحشت انداخته بود و خود نیز این را حس می کرد. کوشیدم چیزی به روی خودم نیاورم و به سمت مسئول گاراژ پیش رفتم.

«سلام دنی.»

«سلام کوچولو. چه عجب از این طرفا! امیدوارم لااقل از زوریای عزیز من نترسی، می دونی، دختر کوچولوی خیلی خوبیه.»

او تلی از گریس به طول یک متر و نود سانتی متر بود که در میان پیراهن هیزم شکنان و لباس کاری کبره بسته، پیچیده شده بود. خود دنی فیتز پاتریک از سگش ترسناک تر بود. پشت سرش همه او را جاباهات¹

می نامیدند، اما هنوز کسی جرئت آن را پیدا نکرده بود که این را در حضور خودش بگوید.

طوری که انگار همین دیروز بود دنی را دیده ام، به او گفتم: «کنراد منو فرستاده تا برای امشب یک آمبولانس بگیرم.»

«درباره چی حرف می زنی؟ هیچ کس برای من تقاضا نامه ای نفرستاده.»

به سرعت پاسخ دادم: «کنراد اونو برات با نمابر می فرسته. می دونی که موضوع چیه، همون سرکشی های دقیقه نودی. امشب باید به مراکز اجتماعی ماتاپان و راکس بری بریم. ممکنه یکی دو بیمار برای انتقال به بیمارستان داشته باشیم، اما یک ماشین سبک می خوایم. یک واحد بسیار کوچیک و بیمارستانی. توی مغازه ت چنین چیزی داری؟»

در حالی که با اشاره چانه آمبولانسی را نشان می داد، گفت: «یک فورد سری ای دارم، اما...»

به سمت خودروی ون رفتم که به شکل خودروی فوریت های پزشکی درآمده بود: «این عالیه. جوش نمابر رو هم

نزن. وقتی به دستت رسید به جای من امضاش می کنی. تا حالا هم چندبار این کار رو کردی.»
در این هنگام دنی دست گریسی اش را جلو آورد تا مانع دست زدن من به آن خودرو شود: «صبر کن مغز فندقی.
برام خیلی عجیبه که کنراد نمابری برام بفرسته.»

«دیگه چرا؟»

«چون اون شیش ماهه که دیگه در بیمارستان کار نمی کنه.»

حالت کلافه ای به خود گرفتم و برگ برنده ام را پیش آوردم: «گوش کن دنی، تو خیال کردی برای من باعث خوشحالیه که این سرکشی رو توی پاچه م بکنند؟ دو سالی می شد که دست از سرم برداشته بودند. بهت می گم به زودی نمابری از بیمارستان برات فرستاده می شه. اصلا به نظرت این آمبولانس به چه دردم می خوره؟ خودت که می دونی، این ماشین خوبی برای ماجراجویی های عشقی نیست.»

دنی فیتز پاتریک سرش را خاراند. می بایست بی آنکه زمان زیادی برای فکر کردن به او می دادم، توپ را گل می کردم. حتی اگر شده بود با دادن هر وعده و وعیدی. در این هنگام خبری که در روزنامه ها خوانده بودم به ذهنم خطور کرد: «شنبه، رد ساکس با یانکیز میابقه داره. به خونه من بیا تا باهم مسابقه رو تماشا کنیم. می دونم گлот پیش ورونیکا گیر کرده. اوم با دوستاش، اولیویا و پاتریشیا، همون دختر موخرمایی بخش جراحی، می آد.»
به محض گفتن این حرف، در ذهن خود از ورونیکا پوزش خواستم و با خود گفتم محض خنده این کار را انجام نمی دهم، بلکه دلیل خوبی برای انجام دادنش دارم...

دنی، درحالی که سوئیچ را به من می داد، گفت: «درمورد شنبه، قبول. حالا کجا زندگی می کنی؟»
پنج دقیقه بعد، لبخند به لب، پشت فرمان آمبولانس از تعمیرگاه بیرون زدم. از میان دورچستر عبور کردم تا دوباره وارد مسیر نیویورک بشوم. محله ای وسیع و دور از مرکز که تا کیلومترها، از ساختمان های کوچک ساخته شده از سرامیک قرمز، زمین های موات صنعتی و نرده های پوشیده از خط خطی تشکیل می شد. من محله بوستون را نیز دوست داشتم: محله ملتینگ پوت، محله ای که در آن آمیزه ای از ملیت های مختلف وجود دارد، محله زمین های نرده کشی شده بسکتبال و بوتیک های کوچکی که به صورت اولیه خود باقی مانده بودند.

پشت چراغ قرمزی ایستادم، رادیو را روشن کردم، ترانه ای از آر.ای.ام پخش می کرد که تا آن زمان به گوشم نخورده بود و بی درنگ آرام شروع کردم به سوت زدن با ترجیح بند آن. اگرچه هنوز کار اصلی باقی مانده بود، نقشه ام کم کم داشت اجرا می شد. رادیو ترانه دیگری پخش کرد و چراغ قرمز ادامه داشت. دربرابر اوضاع تسلیم شدم و به دوروبردم نگاهی انداختم. سمت چپم، یک تابلوی راهنما، خط خطی شده بود: سه حرف «زد» بزرگ

به رنگ قرمز، تابلوی جهت مسیر - گورستان فارست هیلز - را پوشانده بودند، انگار می خواستند شر آن را دفع کنند. آنجا را می شناختم: مادر بزرگ و مادر بزرگ پدری ام در آنجا به خاک سپرده شده بودند.

چراغ سبز شد، اما با وجود بوق خودروی پشت سری ام، سرجایم خشک شده بودم. «تسلیت مرا بپذیرید»، موضوع بسیار روشنی به ذهنم خطور کرد: عبارتی که بانکدارم آن را به زبان آورده بود، به مرگ مادرم مربوط نمی شد.

بلکه به مرگ پدرم ارتباط داشت.

۸.

گورستان در فضایی بیش از صد هکتار گسترده شده و بیشتر به بوستانی انگلیسی شبیه بود تا نوعی فضای خاکسپاری. پس از پارک کردن خودرو در پارکینگ، از یکی از مسیرهای پرپیچ و خم به راه افتادم که در میان چشم اندازی دره ای تاب می خورد، در این سو و آن سوی آن، حوض هایی مرمرین، عبادتگاه ها و تندیس های کوچک ظریف و فضایی قرار داشت.

از زمان خاکسپاری مادرم در روزی ابری و بارانی در تابستان ۱۹۸۴، دیگر به اینجا قدم نگذاشته بودم و اکنون این مکان تغییر زیادی به خود دیده بود. اما زمانی که به جانب دیگر شیب تپه کوچک رسیدم، طولی نکشید که دریاچه ای را در کوهپایه یک قله کوه سنگی پهن شده بود، به جا آوردم. قله کوهی که حالت تابلوی نقاشی گوتیک را به آنجا می بخشید.

در مسیری جنگی با حاشیه ای از دیوارهای کوتاه سنگی خشک به راه خود ادامه دادم. ساعت شش عصر بود. خورشید در افق پایین می رفت و نور زیبایی به چشم انداز می گستراند. چند نفر که پیش از همه برای دیدار از محل به قصد تأمل به آنجا آمده بودند، در میان سبزه زار پرپشت به دیدار خود بال و پر می دادند تا از هوای خوب و نسیمی خنک لذت ببرند که بیشه های کوچک و انبوه گل ها را می جنبانید.

در سایه درختان صدساله، از گذرگاه های شنی میان گورها و سرداب ها عبور کردم. من نیز خود را به کسالت سپردم تا اینکه از دور سنگ قبر پدرم را دیدم.

«من آن چیزی بودم که شما بودید،

شما به آن چیزی تبدیل خواهید شد که من اکنون هستم.»

پدرم هفته گذشته مرده، بنابراین، به تازگی به خاک سپرده شده بود: شاید سه یا چهار روز پیش. رنجیده خاطر شدم. نه، برای او نه، بلکه بیشتر به خاطر همه آن لحظه هایی که باهم نبودیم. با این همه، سعی کردم خاطره خوشی پیدا کنم، اما هیچ چیزی به ذهنم نرسید. و این بازهم غمگین ترم کرد. من تا آخر راه به محبت او امید بسته بودم. هنوز تصویر او در صبح آن روز شنبه کدایی در نظرم بود؛ همان روزی که به خانه ام آمد و آن خودنمایی عجیب و غریب دلفریبش را برای من آورد: قول یک دست ماهیگیری و صید ماهی طلایی، یک بعدازظهر همدستانه میان پدر و پسر... او برای به دام انداختن و کشاندن من به برج فانوس، از احساساتم سوءاستفاده کرده بود. و من نیز آن قدر ابله بودم که در این دام غوطه ور شوم. آخرین بار که باهم حرف زدیم، سال گذشته و با تلفن بود. آخرین حرف هایش به من چنین بود: «تو حالمو به هم می زنی، آرتور!»

حالمو به هم می زنی، آرتور!

خلاصه ای جالب از روابط ما.

درحالی که قطره اشکی را از روی گونه ام پاک می کردم، نتوانستم جلوی خطوط این پرسش را به ذهنم بگیرم که آیا من هم روزی فرزندی خواهم داشت. باتوجه به وضعیت نامعلومی که در آن قرار داشتم، این مسئله خطرناک به نظر می رسید، اما تلاش کردم خود را در کنار کودکی در حال بازی بیسبال تصور کنم، یا کودکی که برای آوردنش به مدرسه می رفتم. بازهم هیچ تصویر روشنی در ذهنم شکل نگرفت. تعجبی نداشت: سرم پر از افکار اندوهبار بود. و احتمالاً عشق چندانی برای بخشیدن به دیگران نداشتم.

به سنگفرش مرمرین نزدیک شدم و با خواندن نوشته روی گور، بی اختیار لبخندی بر لبانم نقش بست.

نه، فرانک، بخصوص امیدوارم مانند تو نشوم. کمی نگاه کن و ببین مرا در چه لجنزاری انداختی...

به نظرم رسید صدای خنده اش، که باد آن را با خود می آورد، شنیدم، پس از آن نیز صدای از خودراضی اش را که می گفت: «آرتور، بهت که گفته بودم. نباید به هیچ کس اعتماد کنی، حتی به پدرت...»

بدتر از همه این بود که او حق داشت. آن آدم رذل به من هشدار داده بود، اما من خود را زرنگ دیده و آن در لعنتی را هل داده بودم! از شدت خشم شروع به حرف زدن با خودم کردم: «فرانک، من همیشه بی تو گلیمم رواز

آب بیرون کشیدم. این بار هم به تنهایی از این باتلاق بیرون می‌آم.» سپس دستانم را باز کردم، صورتم را به پرتوهای خورشید سپردم و به نشانه رجزخوانی، آخرین جمله‌ام را به پدرم گفتم: «می‌بینی، من زنده‌ام و تو مردی. حالا دیگه نمی‌تونی هیچ بلایی به سرم بیاری.»

اما، همچون همیشه، کلام آخر، کلام او بود: «آرتور، این قدر مطمئنی؟»

۹.

حوالی نیمه شب بود که به نیویورک رسیدم. سر راه در یکی از بوتیک‌های گپ در خیابان بویل استون توقف کردم تا لباس‌هایی اندازه خودم بخرم: یک شلوار کتان روشن، یک پیراهن سفید و یک نیمتنه پارچه‌ای. این همه زیاده‌روی در سبکسری، درواقع سبکسری نبود، بلکه من به منشی قابل عرضه نیاز داشتم تا بتوانم نقشه‌ام را به سرانجام برسانم.

آمیولانس «ام» را در یکی از معبرهای ایست ویلج، میان خیابان سوم و دوم گذاشتم، سپس به میدان مارکز برگشتم.

در این ساعت از روز، آنجا آرام‌ترین منطقه منتهن نبود. لرزشی زینبار در هوا ارتعاش ایجاد می‌کرد. پیاده‌روها از زباله و ساختمان‌های بی‌طراوت پر بود، ساختمان‌هایی که افراد بی‌سرپناه در آن‌ها خانه کرده بودند. درمیان راه‌پله‌های سنگی قرمز نیمه‌ویران، بدن‌هایی بدشکل، بی‌حرکت با چشمان بسته به چشم می‌خورد. پای درختانی که در حاشیه خیابان‌ها قرار داشت، سرنگ‌های استفاده شده و محافظ‌های کهنه دیده می‌شد. خط‌خطی‌ها و نوشته‌های وقیحانه، ویتترین سی‌دی‌فروش‌ها یا آتلیه‌های خالکوبی را پوشانده بود. بخصوص، همه‌جا پر از مواد مخدر بود: سوداگرانی که اختیار محله را در دست داشتند، دربرابر چشمان همگان، کراک، هرویین و قرص توزیع می‌کردند. جمعیتی متنوع – متشکل از پانک‌ها، یوپی‌ها^{۲۱} و معتادانی

که یک پایشان لب گور بود – برای انجام دادن معامله خود به اینجا می‌آمدند، تا پس از آن به خانه‌شان برگردند و همه نیروی خود را به کار بگیرند، یا برای خوشگذرانی به باشگاه‌های پیرامون بروند. در محیط‌هایی مانند آنجا، نیویورک بیش از همیشه به شهری تبدیل می‌شد که هر اتفاقی ممکن بود در آن بیفتد. بخصوص بدترین اتفاق‌ها.

ساعت ۱۲:۱۶ نیمه شب

نبش میدان سنت‌مارکز و خیابان آ، دربرابر باشگاه فرانسیک ایستادم. باشگاهی که امیدوار بودم بتوانم الیزابت ایمز را در آن پیدا کنم.

باشگاه، غوطه‌ور درمیان بخار حمام، از جمعیت پر بود. یک گروه دو نفره گیتار – باس مشغول گند زدن به

ترانه‌ای موفق از فان موریسون بودند. الکل در آنجا موج می‌زد. شانه‌ها به هم می‌خورد و موها، که از شدت عرق به هم چسبیده بود، درهم می‌آمیخت. اما نمایش واقعی پشت محوطه نوشیدنی‌ها به اجرا درمی‌آمد. شلواری‌های جین، لباس‌های کشف‌هلالی، کلاه‌های است‌سون که روی سرها پیچ می‌خورد؛ پیشخدمت‌ها بودند که با تردستی با بطری‌ها، مشتریان را زیر نظر داشتند تا آنان را به نوشیدن بیشتر ترغیب کنند و، به این ترتیب، به این نمایش دامن می‌زدند. آنان حتی به نوبت بر روی پیشخان می‌رفتند تا خود را در میان این نمایش بی‌باکانه باله بیندازند که چندان جای تردیدی باقی نمی‌گذاشت: برای کار کردن در باشگاه فرانسیس، داشتن اندامی مهیج بیشتر از مهارت در آماده کردن فلان و بهمان نوشیدنی به کار می‌آمد.

با حرکت آرنج، تا صندوق باشگاه راهی برای خود باز کردم و به یکی از پیشخدمت‌های فربه موحنایی، که خالکوبی‌های رنگی‌اش تا استخوان ترقوه می‌رسید، یک نوشیدنی سفارش دادم. او از بقیه پیشخدمت‌ها مسن‌تر و فربه‌تر بود. شینیون گردش که بر روی سرش جا خوش کرده بود، مرا به یاد تابلویی از تولوز – لوترک^{۲۳} به نام «شکمو به مولن روژ می‌رسد» انداخت.

«سلام، می‌دونین آیا امشب الیزابت به اینجا اومده یا نه؟»

«اون طرف باشگاه نشسته، جانم. اما به نظرم خیلی بهتر از اونی که با لیزا سروسری داشته باشی...»

«بابت دلسوزی‌تون متشکرم.»

چشم‌هایم را تیز کردم و آن کسی که به دنبالش می‌گشتم، یافتم: الیزا!

با دست به او اشاره کردم، به طوری که انگار دوستان دیرین بودیم. تقریباً مطمئن بودم که او مرا به جا نخواهد آورد. دست‌کم چنین امیدی داشتم. دیوار کوتاه آن روز صبح ما تنها چند لحظه به درازا کشیده بود. الیزابت مشتی حواله من کرده بود و من، برای محافظت از خودم، بی‌درنگ دستم را حایل صورت کرده بودم.

زن جوان ابروهایش را درهم کشید و پیش آمد. شاید هم مرا به یاد می‌آورد... من، نگران، دست پیش را گرفتم: «سلام، شما در دانشکده ژویی لیارد درس می‌خونید؟»

انگار بردن نام دانشکده‌اش به او اطمینان می‌داد. ناگهان از پوسته خدمتکاری که به خاطر شکل و فرم برتر خود در باشگاهی اندوهبار استخدام شده بود، بیرون آمد و به دانشجویی در دانشکده معتبر هنرهای نمایشی تبدیل شد.

«ما همدیگه رو می‌شناسیم؟»

به نشانه منفی سر تکان دادم و دلفریب‌ترین لبخندم را بر لب نشاندم.

«نه، اما یک نفر به من توصیه کرد به دیدن شما پیام.»

«کی؟ دیوید؟»

به یاد آوردم این نام مردی بود که زن نامه‌های عاشقانه‌ای برای او نوشته بود. پس از تأملی تصمیم گرفتم دل به دریا بزنم.

«بله، دیوید به من گفت شما هنرپیشه خیلی خوبی هستید. و این خیلی خوبه، چون من نقشی براتون دارم.»

زن شانه‌هایش را بالا انداخت: «از این چرب‌زبونی دست بردارید...»

حدس زدم زن درمیان حسی میان کنجکاوی و بدگمانی قرار دارد. احتمالاً بارها ضربه خورده بود.

«ببینید، من شوخی نمی‌کنم!»

«اینجا پر مشتریه و من باید به کارم برسم.»

نگذاشتم از آنجا دور شود: «من واقعاً نقشی برای شما دارم.»

زن سرش را رو به آسمان گرفت: «چه نوع نقشی؟»

کوتاه آمدم و گفتم: «این نقش کمی خاصه.»

زن آهی کشید: «بگذریم، من پورنو^{۲۲} بازی نمی‌کنم.»

«موضوع اصلاً این نیست! اتفاقاً یک نقش خیلی سنگین و رنگینه، نقش یک پرستار.»

«پرستاری که با مریضاش...»

صدای موسیقی بلند بود. تقریباً می‌بایست دادم می‌زدیم تا صدای یکدیگر را بشنویم: «نه!»

«پس با یک دکتر...؟»

«نه، اون با هیچ کس ارتباط خاصی نداره. به نظرم، موضوعی ذهنتون رو درگیر کرده.»

«ذهن خودتون درگیره!»

«من؟»

«شما، مردا.»

همچنان که حالتی عصی به خود می‌گرفتم، سر تکان دادم. زن نتوانست جلوی لبخندش را بگیرد.

«متأسفم. روز بدی رو پشت سر گذاشتم. امروز صبح یک دیوونه به خونه‌م اومد و سعی داشت توی آشپزخونه‌م

به من تعرض کنه...»

سپس درحالی که رویش را برمی‌گرداند تا از آنجا برود، گفت: «با این حال، خوش بگذره.»

سعی کردم مانع او شوم، اما دیگر به آن سوی پیشخان رسیده بودن. مشتریان دیگر او را صدا می‌زدند، و زن دوباره برای چند نفر که از وال‌استریت آمده بودند تا در ایست‌ساید با فرودستان همنشین شوند، نوشیدنی می‌برد.

شکمو به من نزدیک شد و نوشیدنی دیگری تعارفم کرد: «بهت که گفته بودم پسر جان، لیزا به درد تو نمی‌خوره.»

«من برای تور کردن اون به اینجا نیومدم.»

«شانستو جای دیگه‌ای امتحان کن، پسر جان! همه دوست دارند لیزا رو تور کنند!»

سیگاری درآوردم. زن کبریتی زد تا به من آتش بدهد.

«ممنون، این دیوید کیه؟ دوستشه؟»

«آره، نقاشه.»

زن با حالتی میان تردید و نفرت، لب و لوجه‌اش را آویزان کرد و ادامه داد: «البته اگه بشه بهش گفت نقاشی... در

هر حال، می‌شه گفت این دختر آویزون اونه. و خود اونم ابله، آویزون هرو...»

ناگهان به یاد حساب بانکی‌ام افتادم.

«اون پولکیه، مگه نه؟»

«تو از کجا می‌دونی؟»

پک دیگری به سیگار زدم و دود آن را بیرون دادم تا از زیر پاسخ دادن طفره بروم. سپس سعی کردم دور بار

دوری بزنم تا دوباره توجه لیزا را به خود جلب کنم، اما پیوسته به جمعیت اطراف پیشخان افزوده می‌شد. شکمو

داشت لیوان‌های دیگر را پر می‌کرد. او، پیش از ترک من، پنهانی زیر گوشم گفت: «هنوز یک ساعت دیگه تا تموم

شدن کار دخترک باقی مونده. اگه می‌خوای در آرامش با اون حرف بزنی، برو توی رستوران داماتو منتظرش

بمون.»

«داماتو؟»

«بله، اونجا یک پیتزافروشی نبش خیابان دهم و خیابان استای ویزنت هست که تمام شب بازه.»

«مطمئن هستید که اون می‌آد؟»

زن با پشت دست مرا دور کرد: «گفتم برو اونجا منتظر بمون.»

ساعت ۱:۳۶

از سال ۱۹۳۱، دنیا عوض شده، اما پیتزاهای ما همان پیتزاهای سابق است.

شعار پیتزا داماتو که در قابی بالای صندوق ثبت کننده نصب شده بود، بر اصالت و موثق بودن رستوران تأثیر داشت که یکی از آخرین رستوران های شهر است که از اجاق چوبی استفاده می کند. آنجا رستورانی با آرایه ای قدیمی، اما فضایی گرم بود: رومیزی های چهارخانه سفید و قرمز، صندلی های کج و معوج رستوران های ارزان قیمت ترا تورتیا و آباژورهای زهوار دررفته. به محض پا گذاشتن به آستانه در ورودی، بوی سیر و گوجه فرنگی انسان را به آشتها می آورد. در آن یک ساعتی که در آنجا سر میزی نشسته بودم، فرصت آن را داشتم که پیتزایی ترد همراه با چند لیوان نوشابه بخورم. از آنجا که رستوران بسیار کوچک بود، صاحب آن — که به اندازه در یک زندان، دوست داشتنی بود — اصرار داشت مشتریان پس از تمام شدن غذایشان در آنجا نمانند. من نیز، برای آنکه میزم را نگه دارم، مجبور شده بودم یک بطری نوشیدنی سفارش بدهم. تازه آن را برای من آورده بودند که لیزا وارد رستوران شد. از قرار معلوم، او از مشتریان همیشگی آنجا بود. به صاحب آنجا اعلام کرد و نام دو پیتزایز را که مشغول کار بودند، به زبان آورد. سپس با دیدن من گفت: «شما اینجا چه کار می کنید؟ به دنبال من اومدید؟» برای سبک کردن جو گفتم: «اگر اجازه بدید، باید بگم این شما یید که دنبال من افتادید. من یک ساعته که اینجا.»

زن، درحالی که روبه روی من می نشست، گفت: «خیال کردید خیلی زرنکید؟»

لباسش را عوض کرده بود و حالا ساق شلواری، یک کت کوتاه ورزشی که سنجاق هایی با آرم مواد سمی به آن اتصال داشت و پوتین های خط خطی پوشیده بود. دستکش های توری سفیدی نیز دستانش را پوشانده بود. دور مچ دستانش ده ها دستنبد باریک کائوچویی و دور گردنش، گردنبندی به شکل ایکس انداخته بود. گوشواره هایی به شکل صلیب نیز در گوش داشت. یک جفت گوشواره بسیار زیبا شبیه به گوشواره مدونا در زمان تأثیرپذیری از ماری پول.

زن یک لیوان آبجو و چند برش نازک نان پیتزای معطر همراه با سبزی سفارش داد. منتظر ماندنم تا او سر حرف را باز کند.

«من حتی اسم شما رو هم نمی دونم.»

«آرتور کاستلو. در بوستون پزشک اورژانس هستم.»

«این پیشنهاد نقش، همه ش مزخرف بود دیگه، نه؟»

«به عکس، خیلی هم جدی بود، اما من یک جواب فوری می خوام.»

«این نقش مال یک فیلمه یا نمایش تئاتر؟»

«یک نمایش تئاتر. که البته تنها یک بار اجرا می شه.»

«کی اونو نوشته؟»

«دقیقاً هیچ کس. من از شما می خوام اونو بداهه پردازی کنید و خودتونو با اوضاع و احوال هماهنگ کنید.»

«شما منو دست انداختین؟»

«گمان می کنم توی دانشکده هنرهای نمایشی تون به شما بداهه پردازی یاد می دن.»

زن سری تکان داد. «چیزی که من اونو دوست دارم، متن زیبا، دیالوگ های ساخته و پرداخته شده، حرف های نویسنده و... این جور چیزهاست. وقتی یک بازیگر بداهه پردازی می کنه، بیشتر وقت ها کار بی نمک از آب درمی آد.»

گاهی، اما همیشه نه. بعضی از بهترین صحنه های سینمایی بداهه پردازی شدن: تک گویی رابرت دنیرو جلوی آینه توی فیلم راننده تاکسی، صحنه تأثیرگذار کرم گلاسه توی فیلم کرامر علیه کرامر. یا مثلاً وقتی داستین هافمن به پسر هشدار می ده: "بیلی، اگر این قاشق بستنی رو به دهنِت بذاری..."

«... مشکلات خیلی خیلی جدی ای برات پیش می آد... این فیلم رو از حفظم. این صحنه بداهه نیست.»

زن، درحالی که چشم هایش را به من دوخته بود پاسخ حاضر و آماده خود را به زبان آورد و قدرت نافذ نگاهش که به رنگ نفت بود، مرا بی اعتنا نگذاشت، سرانجام گفتم: «مطمئنم که بداهه ست.»

درحالی که شانهاش را بالا می انداخت، پاسخ داد: «باشه. حالا توی کدوم سالن نمایش اجرا می شه؟»

«توی تئاتر زندگی. همه دنیا یک تئاتره و...»

«... همه، زن و مرد، بازیگرش هستن. می دونم. من هم پیش از اودمن یادداشت هامو مرور کردم. خب، حاشیه رفتن کافیه. نقشه چیه؟»

«حق با شماست. روراست می گم. حقیقت اینه که من می خوام پدربزرگم رو از بیمارستان روانی فراری بدم.»

زن، بی آنکه برای قطع کردن حرفم تلاش کند، سرش را رو به آسمان گرفت.

«می خواستید نقشه رو بدونید. این هم از نقشه: فردا ساعت هفت صبح، شما با لباس پرستار همراه من وارد بیمارستان بلکول می شید. پدربزرگم وانمود می کنه دچار حمله قلبی شد. اونوو بر روی یک برانکار می داریم، توی آمبولانس می بریم و با سرعت فلنگ رو می بندیم. شما نیم ساعت بعد در خونه تون هستید. پولاتونو وتی جیتون می ذارید و دیگه هرگز منو نمی بینید.»

زن چند لحظه‌ای صبر کرد، جرعه‌ای آبجو نوشید، سپس بلند خندید.

«شما به چه موضوع‌های عجیبی فکر می‌کنید.»

با جدیت او را برانداز کردم: «من خیلی جدی و کاملاً روشن حرف می‌زنم.»

خنده‌اش بند آمد. موهای طلایی‌اش به هم ریخته بود. آن‌ها را کنار زد و مانند دختر بچه‌ها با پارچه‌ای تیره بست.

«آیا این پدر بزرگ واقعاً وجود دارد؟»

به نشانه مثبت سر تکان دادم: «اسمش سالیوان کاستلوست.»

«حالا چرا می‌خواید اونو فرار بدید؟»

«به تنها دلیلی که ارزشش رو داره.»

«شما عقیده دارید که اون دیوونه نیست؟»

«دقیقاً همین طوره.»

«خب، حالا چرا من؟ ما که همدیگه رو نمی‌شناسیم. نمی‌تونید اینو از یکی از دوستاتون بخواید؟»

«من به یک حرفه‌ای نیاز دارم. وانگهی، دوستی ندارم. یعنی از این دست دوستان دارم.»

«از اون دست دوستایی که بتونید ساعت سه صبح بهش تلفن بزنید تا به شما کمک کنه از شریک جنازه خلاص

شید؟»

این بار من بودم که لبخندی زدم. زن، درحالی که تکه‌ای نان پیتزا گاز می‌زد، گفت: «متأسفم. نمی‌تونم در این

بلبشو همراهی‌تون کنم.»

پاکت حاوی هشت هزار دلار را به سمت او گرفتم. سپس با آگاهی از اینکه آخرین کارتم را رو می‌کنم، گفتم: «این

همه پولیه که دارم.»

زن پاکت کاغذ کرافت را باز کرد و مدتی دراز به دسته اسکناس‌های پنجاه دلاری خیره شد. چشم‌هایش

می‌درخشید، اما از حرص در آن‌ها خبری نبود. می‌دانستم در این پول‌ها نوعی بالن اکسیژن می‌بیند: تصفیه

چندین ماه اجاره خانه و بازپرداخت اعتبار بانکی. شب‌های کمتری کار طاقت‌فرسای پیشخدمتی در دخمه‌هایی

مانند فرانچسکو و غور کردن به حکم رقصنده‌ای دلخواه در چشم عربده‌کشان نیمه‌مخمور. داشتن زمان آزاد

بیشتری برای ماندن در خانه و خواندن نمایشنامه‌های سم شپرد و رمان‌های جان ایروینگ، لم دادن بر روی

کاناپه همراه بarmington و یک فنجان چای ارل‌گری در کنار دست.

زن مدتی دراز درنگ کرد، چشمان درخشان از خستگی‌اش را به من دوخته بود و با خود فکر می‌کرد من به

راستی کی هستم. سعی داشت حدس بزند آیا شیطان پشت چهره معصوم من پنهان نیست؟ او بیست سال

داشت و جوان، کمی جسور، اندکی از خودراضی و تا اندازه‌ای از دست رفته بود. لحظه‌ای تصویری آنی از ذهنم گذشت: تصویری گذرا از الیزابت مسن‌تر، مطمئن‌تر، نزدیک‌تر به من، اما درمیان مشکلاتی دیگر. سپس آن تصویر کمرنگ شد و از میان رفت.

زن، درحالی که پاکت را که درش بسته شده بود، به سمت من سر می‌داد، با صدایی قاطع گفت: «خطر همه این‌ها خیلی بالاست؟»

«من که از شما نخواستم از بانک من زورگیری کنید.»

«گفتم که، خیلی خطرناکه.»

«از دل بستن به یک معتاد که خطرناک‌تر نیست.»

«پاسخ تند و نابجای من او را گداخت. نگاه وی به عمق وجودم نفوذ کرد: «شما کی هستید که درباره مردم قضاوت می‌کنید؟»

«اینکه برای تأمین پول مواد دوستون، خودتونو زیر قرض می‌برید، کار چندان هوشمندی نیست.»

«شما نمی‌تونید درک کنید؛ دیوید برای نقاشی کردن بهش نیاز داره. اون...»

«بهانه خوبیه! من پزشکم و می‌تونم به شما اطمینان بدم بهتری چیزی برای هنرمند شما، ترک کردنه. جدی می‌گم، چرا خودتونو به اون وابسته می‌کنید؟»

زنه همه تحقیری که قادر بود نشان دهد، در صدایش ریخت: «چون دوستش دارم.»

چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد. چانه‌اش از شدت خشم شروع به لرزیدن کرد، لرزشی که زن پس از مدتی کوتاه دیگر نتوانست جلوی آن را بگیرد. بنابراین، درحالی که لیوان نوشیدنی‌اش را به سمت صورت من پرت می‌کرد، داد زد: «حالمو به هم می‌زنی، احمق!»

سپس طوری از جا بلند شد که صندلی‌اش برگشت، و از رستوران بیرون رفت. من نمی‌توانستم همه نقشه‌هایم را با توفیق پیاده کنم.

ساعت ۲:۲۱

وقتی به آمبولانس برگشتم، دو آینه بغل آن شکسته بود. از قرار معلوم، فردی معتاد سعی کرده بود به زور قفل آن را باز کند تا مواد دارویی، یا به بیان بهتر، داروی مسکن از آن بردارد – اما احتمالاً ذهنش آن قدرها هشیار نبود، چون ون درمقابل حمله‌های او مقاومت کرده بود. او نیز از شدت حرص، از آینه‌های بغل انتقام گرفته بود. این بازی آن محله بود...

پشت فرمان «کادیلک» ام نشستم، ایست ویلیج را با آخرین سرعت ترک کردم و به سمت گرامرسی، موری هیل و میدتاون به راه افتادم. رفتن به روزولت آیلند با خودرو، مستلزم یک دور طولانی از سمت محله کوپینز، سپس برگشتن سر جای اول برای افتادن در خروجی منتهی به پل روزولت آیلند، تنها راه دستیابی وسایل نقلیه موتوری بود. ساعت سه بامداد، پای پل رسیدم. از گردنه گذشتم و آمبولانس را مجاور بیمارستان، در پارکینگ محصور درمیان نرده‌ها، رو بازو مشرف به خط افق پاک کردم. رادیو آهنگ‌های کلاسیک قدیمی جاز پخش می‌کرد. شیشه ون را پایین آوردم. همچنان که خود را به لالایی ساکسوفون درمانده استنس گنز سپرده بودم، به خط آسمانخراش آن سوی رود چشم دوختم و سیگاری کشیدم. هنوز در منهدن بودیم و تازه از آنجا نیز فاصله داشتیم. لرزه‌ها، همه‌ها و روشنایی‌های شهر تنها چند ده متر با ما فاصله داشت، اما با این حال، دور از دسترس به نظر می‌رسید.

خیلی دور، خیلی نزدیک...

در آن چشم‌انداز، پژواکی پریشان‌کننده از تجربه‌ای که در حال از سر گذراندن آن بودم، می‌یافتم: من هم‌زمان در درون زندگی و بیرون از آن قرار داشتم. هم‌زمان در خویشتن و بیرون از خویشتن.

ته‌سیگارم را بر روی قیرها انداختم، سرم را به بالشتگ صندلی تکیه دادم و چشم‌هایم را بستم، می‌خواستم چند ساعت خواب دل‌ناپذیر را از دل شب خوشه‌چینی کنم.

تق تق تق!

لرزشی ناگهانی، روشنایی نخستین پرتوهای خورشید بر چهره‌ام. سپس تصویر الیزابت ایمز که روی شیشه خودرو ضرب گرفته.

وحشتزده به ساعت نگاهی انداختم: لعنتی! ۵:۰۶

در را برای او باز کردم: «چه چیزی باعث شد تصمیمتون عوض بشه؟»

درحالی که استارت می‌زد، پاسخ داد: «پول، معلومه دیگه! درضمن، باید بگم پرداخت، در ابتدای کار انجام می‌شه.»

به حیب داخلی کتم دست بردم و پاکت را به او دادم. در عین حال، از دست خودم که خوابم برده بود، اوقاتم تلخ بود. درحالی که آژیر، چراغ چرخان و ردیف چراغ‌های روی سقف آمبولانس را روشن می‌کردم، گفتم: «متأسفم، اما دیگر فرصت مرور نقشه رو نداریم.»

«برای کسی مثل شما که طرفدار بداهه‌پردازید، این مشکلی نیست. درضمن، لباس‌های لازم رو آماده کردین؟»

«یک چیزهایی اون پشت گذاشته‌م. می‌تونید لطف کنید و یک بلوز سفید و یگ گوشی پزشکی به من بدید؟»

با وجود پستی بلندی‌ها ب پراکنده در میان جاده، پا را بر پدال گاز آمبولانس فشردم، امیدوار بودم در طبقه هفتم بیمارستان بلک‌ول همه چیز براساس نقشه پیش برود. در صورت پابندی سالیوان به نقشه، حالا می‌بایست در حال وانمود کردن سگته قلبی می‌بود. تصورش را می‌کردم که پرستار در اتاق را می‌گشاید تا گشت روزانه‌اش را آغاز کند و بعد، پدربزرگم را درحالی می‌یابد که دودستی سمت چپ قفسه سینه‌اش را گرفته است، طوری که انگار دردی ناگهانی به جان‌اش افتاده. به نظرم می‌رسید همین چند دقیقه پیش سالیوان را دیده بودم که با لبخندی بر لب، آبی به صورتش می‌زد تا قطرات عرق را شبیه‌سازی کند، سپس پشت سر هم چند ده حرکت شنای سوئدی را تکرار می‌کرد تا دمای بدنش بالا برود. اگر حواس پیرمرد جمع بود، این نقشه را می‌شد به اجرا درآورد. پرستار هم با دیدن کسالت او گوشی تلفن را برمی‌داشت و یک آمبولانس درخواست می‌کرد.

درحالی که آژیرکشان وارد پارکینگ می‌شدم، داد زدم: «کمک رسید!»

سپس آمبولانس را جلوی در ورودی بیمارستان متوقف ساختم، چرخ‌های برانکارد را باز کردم و همراه با «معاونم» به سرعت وارد راهرو شدم. پس از آن، درحالی که به سمت دکمه آسانسور می‌رفتم، داد زدم: «نیروی کمکی برای طبقه هفتم!»

یکی از آسانسورها رسید. به داخل آن هجوم بردیم و الیزابت دکمه را فشار داد. همچنان که اتاق آسانسور بالا می‌رفت، وسایلم را واری کردم — کیف پزشکی، دستگاه شوک، جعبه کمک‌های اولیه — برای دور کردن اضطرابم، نفسی عمیق کشیدم و برای سبک‌تر کردن جو گفتم: «این لباس سفید اورژانس خیلی به شما می‌آد. خیلی... تحریک‌کننده‌ست.»

همه پاسخی که گرفتم انگشت میانی‌اش بود که به سمت من نشانه رفته بود.

درها همراه با نعره‌ای خشن باز شد: «انتهای راهرو!»

به سرعت به اتاق ۷۱۲ رسیدیم. در آنجا سالیوان را دیدم که بر روی تختش دراز کشیده بود و پرستاری در کنار او حضور داشت. صورتش خیس و منقبض بود و دست راست او بر روی سینه‌اش قرار داشت. درحالی که وسایلم را بر روی تریلی می‌گذاشتم، به زن سفیدپوش گفتم: «ما به اون رسیدگی می‌کنیم!»

زن تهنه‌پته کنان پرسید: «اما... شما کی هستید؟»

حتی پیش از آنکه بتوانم دهان باز کنم، الیزابت رشته کلام را به دست گرفت: «دکتر هایز، دکتر آدیسن.»

شروع کردم به انجام دادن کارهای پایه روی «بیمار»: کنترل سریع صدای قلب، گرفتن نبض، فشار خون و کار گذاشتن الکترودها برای اسکوپ. الیزابت به دستگاه نگاهی کرد و با لحنی بسیار متقاعدکننده دستور داد: «مگه

نمی بینید سگته کرده؟ باید به سرعت وانو به بیمارستان ماونت سینا منتقل کنیم.»

سالیوان را بر روی برانکارد گذاشتیم. وقتی از راهرو می گذشتیم، صورتش را با ماسک اکسیژن پوشاندم. پرستار با ما وارد آسانسور شد، آنچه به الیزابت فرصتی داد تا سروسامانی به نقش خود بدهد. بنابراین سرم داد زد: «آدیسن، ازش رگ بگیرید و تزریق آسپرین رو شروع کنید!»

درها باز شد. ما با نهایت سرعت از راهروی خلوتی گذشتیم و به آمبولانس رسیدیم. سخت ترین بخش کار انجام شده بود!

سالیوان را پشت آمبولانس گذاشتم. به خوبی می دیدم که زیر ماسک اکسیژن خود می خندید. حتی انگشت شستش را به نشانه پیروزی به سمت من بالا آورد و طوری که انگار صدای او را می شنیدم، گفت: «کارت عالی بود، پسرکم!»

لبخندی بر چهره ام نقش بست، برگشتم و...

نخستین ضربه باتوم نگهبان، بی هیچ ملاحظه ای، بر روی شکم فرود آمد و نفسم را برید. ضربه دوم که به قفسه سینه ام خورد، مرا نقش بر زمین کرد. بر روی زمین، درحالی که صورتم توی گل فرو رفته بود، تصویر درهم و برهم آمبولانس جلوی چشم هایم پیچ و تاب می خورد. نگهبان که نشان بیمارستان عمومی ماساچوست بوستون به لباسش داشت و به آمبولانس چسبیده بود، به بخش نگهبانی خبر داده و مأمور آن نیز با باتوم به جان من افتاده بود. صدای پرستار دوچهره پشت سرم پیچید: «مراقب باش، گریک. اون تنها نیست!»

درحالی که مرد شتابان جلو می رفت تا راه خروج آمبولانس را ببندد، خودرو ناگهان به سرعت حرکت کرد. آن دو دلقک تا پنجاه متر آن سوتر، تلاش کردند آن را نگه دارند، اما در برابر موتوری هشت سیلندر هیچ بختی نداشتند. بنابراین، با عصبانیت به سمت من برگشتند و من حدس زدم به زودی بهای خشمشان را خواهم پرداخت.

مرد دوچهره، پیش از آنکه لگدی نثار دنده هایم کند، گفت: «تو، همین که دیدمت، ازت بدم اومد.»

«آروم باش، تا رسیدن پلیس، اونو توی اتاق قرنطینه می ندازیم.»

آنان بلوز پزشکی ام را از تنم درآوردند و مرا با لبه های پیراهنم از زمین بلند کردند تا کشان کشان به داخل بیمارستان ببرند. دوباره سوار آسانسور شدم، اما این بار با اسکورتی درست و حساسی به سمت زیرزمین. در انتهای راهرو آن اتاق «قرنطینه» کذایی را دیدم: اتاقی بسیار کوچک و عایق بندی شده که آن دو مرد، بدون هیچ مدارایی، مرا در آن انداختند.

در پشت سرم بسته شد و تنها ماندم. زندانی تابوتی که تلاش می کردم در آن، خود را به ترس از فضای بسته

نسپارم.

حالا چه کار باید کرد؟

با فکر اینکه سالیوان آزاد شده است، به خود تسلا می‌دادم. حق داشتم به این نقشه بند کنم. من آن را تا آخر هدایت کرده و موفق شده بودم.

پس از ربع ساعتی، صدایی جسته و گریخته گفت و گویی به من نزدیک می‌شد و سپس صدای غرنده نگهبان به گوش رسید: «ستوان، اون اونجا حبس شده.»

«باشه گریک. من رسیدگی می‌کنم.»

درحالی که قفل در را باز می‌کردند، بوی سنگین و شیرین گل بهارنارنج در فضا پخش شد و حالت تهوع به من دست داد. در همان زمان، قلبم به تپش افتاد و سردردی ناگهانی به جمجمه‌ام نفوذ کرد. هوا نبود. چشم‌هایم می‌سوخت و سپس همان حس تقریباً مأنوس به سراغم آمد. زمین زیر پایم محو می‌شد و در خلأ رها می‌شدم.

صدای دری که باز می‌شد، در گوش‌هایم جیغ کشید، اما من دیگر آنجا نبودم. سپس آخرین حرف مرد دوچهره را شنیدم: «لعنتی، اما آخه این مردک کجا رفت؟»

دوست داشتن سفغری ماجراجویانه و بدون نقشه و قطب‌نماست که در آن تنها احتیاط سرگردان می‌کند.

رومن گاری

همه‌ه دور دست یک رادیو یا تلویزیون. پرده‌ای به رنگ شیری. مه غلیظ مایل به سیاه.

•

حسی نادلپذیر، اما بازهم آشنا: حس داشتن پلک‌هایی متورم، گویی چندین کیلوگرم سرب بر روی آن‌ها ریخته‌اند. همان نفس‌هایی که به سختی بالا می‌آیند. و آن خستگی درمانده‌کننده نزدیک به ویرانی.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. بر روی کفپوشی چوبی دراز کشیده‌ام. تخته‌های پارکت باز بوی صمغ می‌دهند. تاریک است. هوا به اندازه‌ای گرم است که انگار ساعت‌هاست رادیاتورهای روی بیشترین درجه قرار داده شده‌اند. با وحشت بلند می‌شوم. صدای ترق‌وتروق مفاصلم این احساس را به من می‌دهند که چیزی نمانده است استخوان‌هایم از هم متلاشی شوند. پلک‌هایم را می‌مالم و نگاهی به دوروبرم می‌اندازم.

من در... در آپارتمانی غرق در سایه روشن هستم. کارگاهی نامرتب که به آتلیه هنری شبیه است. چند سه‌پایه نقاشی، تابلوهای آبستره رنگ روغن، افشانه و ظرف‌های رنگ که همه‌جا به زمین ریخته است، باقی‌مانده پیتزایی بر روی یک میز پایه کوتاه توخالی.

۱.

رادیو ساعت دیجیتال بر روی قفسه، ساعت سه بامداد را نشان می‌داد. به پنجره بزرگی که سرتاسر دیوار را به خود اختصاص داده بود، نزدیک شدم. با چشم‌اندازی که از آن بالا داشتم، آپارتمان می‌بایست در طبقه سوم یا چهارم واقع شده بود. خیابان کاملاً روشن بود. معماری محله، ساختمان‌های آجری پیش از جنگ جهانی و ساختمان‌های شیک چدنی با راه‌پله‌های بیرونی و دالان‌های تزیین شده‌شان را متمایز می‌کرد. چشم‌هایم را که تیز کردم، چندین گالری هنری را دیدم که مستقیم به خیابان اشراف داشتند. یکی از آن‌ها تابلویی نورانی داشت: ۱۸، خیابان مرسر، من در سوهو^{۲۵} بودم. در

اقامتگاه آتلیه، تلویزیونی که روی کانال سی‌ان‌ان بود، موج اخبار پیاپی‌اش را پخش می‌کرد. گوشه کاناپه یک کنترل تلویزیون دیدم، به دوروبرم نگاهی انداختم و وقتی مطمئن شدم کسی آنجا نیست، کنترل را برداشتم و صدا را بلندتر کردم و به صفحه تلویزیون نزدیک شدم. در کنار صفحه نوار قرمز «خبر فوری» به چشم می‌خورد. در آن خبر، نلسون ماندلا دیده می‌شد که به تازگی رئیس‌جمهور آفریقای جنوبی شده بود و در برابر انبوه بی‌پایان جمعیتی که در پرتوریا گرد آمده بودند، مراسم تحلیف را به جا می‌آورد.

«زمان التیام بخشیدن زخم‌های ما فرارسیده است. زمان پر کردن شکاف‌هایی که ما را از هم جدا می‌کند. زمان ساختن نزدیک می‌شود.»

تاریخ آن روز در پایین صفحه نمایش دیده می‌شد: ۱۰ می ۱۹۹۴. آخرین خاطره‌ام به سپتامبر ۱۹۹۳ مربوط بود، بنابراین، این بار پرشی تقریباً هشت ماهه در زمان انجام داده بودم. درحالی‌که تلویزیون را خاموش می‌کردم، سروصدایی پی‌درپی توجهم را به خود جلب کرد. گوش‌هایم را که تیز کردم، متوجه صدای آرام ناشی از جریان مداوم آب شدم. در راهرویی تاریک پیش رفتم که حاتمالا به اتاق‌خواب و حمام منتهی می‌شد. یک پلاک میناکاری قدیمی که به نخستین در کوبیده شده بود، از نوع مکان خبر می‌داد: حمام. در نیمه‌باز را هل دادن و چشمم...

۲.

... وحشتناک بود.

نوری گرم و لرزان، حمام را پر کرده بود. نور در حودد بیست شمع از هر اندازه‌ای، که در همه‌جای حمام پراکنده بود. بر روی سنگفرش سیاه و سفید، قطره‌های خون سیاه راهی را به سمت وان‌ی مزین به سبک سال‌های جنگ مشخص کرده بودند که بر روی پایه‌هایی مسی به شکل پنجه عقاب قرار داشت.

با پاهای لرزان به وان که آب درونش در حال سرریز شدن بود نزدیک شدم. بدن زنی جوان در آب مایل به سرخ غوطه‌ور بود. زن با چشمان بسته و سر تکیه داده شده به لبه چدنی وان بی‌حرکت در آنجا افتاده و می‌چهره‌ور دستش شکاف خورده بود. آب تا پره‌های بینی‌اش می‌رسید، موهایش چهره او را پوشانده بود و زن، تا غرق شدن فاصله‌ای نداشت.

ای بابا، لعنتی!

ته‌مانده نیرویم را جمع کردم، پر لباسش را گرفتم و او را از آب بیرون کشیدم، بر روی زمین خواباندم و با چند دستمال سروصورتش را خشک کردم. سپس انگشتانم را بر روی سرخرگ اصلی‌اش گذاشتم تا نبض او را بگیرم. تپش‌های بسیار ضعیف حس کردم: نبضی دنباله‌دار که از کاهش چشمگیر خون حکایت داشت.

آرام باش، آرتور!

قلبم در سینه به شدت می‌کوبید. قلبی برای دو بدن. در کنارش زانو زدم و به سرعت به ارزیابی درجه هشیاری‌اش پرداختم. همان مراحل اول آشنایی را روی او انجام دادم که آن‌ها را هر روز در بخش فوریت‌های پزشکی به انجام می‌رساندم. با او حرف می‌زدم، اما هیچ پاسخ درکی‌کردنی نمی‌شنیدم. زن به گونه‌ای جهت‌دار

به درد واکنش نشان می‌داد، اما تحریک کردنش بیهوده بود، او چشم‌هایش را باز نمی‌کرد. درجه هوشیاری: هشت یا نه. و این به معنای افت چشمگیر سطح هشیاری بود.

واکنش نشان بده!

به دوروبرم نگاهی انداختم. بر روی زمین دو بطری نوشیدنی افتاده بود. از کنار سطل زباله دو قوطی پلاستیکی دارو برداشتم. چشم‌هایم را خوب باز کردم تا روی برچسب‌ها را بخوانم: لونستا (خواب‌آور مصنوعی) و لورازپام (داروی ضد اضطراب).

خدای من...

قوطی‌ها خالی بود و این یعنی مقادیر مصرفی بسیار بالا بود. آن دختر وانمود نمی‌کرد. آثار این نوع دارو همراه با مقادیر بالای الکل، ویرانگر بود. دست‌های زن را در وضعیت بالاتری قرار دادم تا خوریزی را محدود کنم. تنفس او بسیار کند شده، فشار خونس پایین آمده و مردمک‌هایش گشاد شده بود و نوک انگشتان دست‌وپایش به کبودی می‌گرایید.

برای تعیین وضعیت، چند لحظه زمان گرفتم. خوریزی، داروهای خواب‌آور، ضد اضطراب، الکل: آینده‌ای ویرانگر که وضعیت او را بسیار ناپایدار می‌کرد. زن در شرف کاهش شدید تنفسی و ایست قلبی بود. از جا بلند شدم و به دنبال تلفن به سمت سالن هجوم بردم. نهصدویازده را گرفتم تا آمبولانس خبر کنم. از کابینت آشپزخانه، دو دستمال تمیز و از رگال لباس‌ها، دو روسری پیدا کردم و آن‌ها را محکم به میچ داستان زن جوان بستم. پس از گره زدن آن‌ها، موهای زن را کنار زدم و برای نخستین بار لحظه‌ای به او چشم دوختم.

زن، الیزابت ایمر بود.

۳.

راننده‌های آمبولانس دوروبر بدن الیزابت در حرکت بودند و روند متداول بر عهده گرفتن مسئولیت این دست اقدام به خودکشی را دنبال می‌کردند: گرفتن رگی در گودی هر آرنج، لوله‌گذاری همراه با دستگاه، تعیین پارامترهای اسکوپ، نوار قلب، تزریق فلومازنیل.

می‌توانستم همه کارهایشان را پیش‌بینی کنم و همه تصمیماتشان را حدس بزنم. از حسرت کمک به آنان می‌سوختم، اما هیچ وجهت قانونی‌ای برای این کار نداشتم. وانگهی، آنان نیز کارشان را به اندازه من بلد بودند. درون اتاق خواب، یک پیراهن، یک جفت کفش روباز و یک کیف کوچک از چرم مصنوعی پیدا کردم که حاوی مدارک هویت الیزابت، کلید آپارتمان، دو اسکناس بیست دلاری و یک کارت پرداخت بود. کلید و پول را برداشتم

و کیف را به یکی از امدادگران ها دادم تا بیمارستان بتواند به هویت او پی ببرد.

امدادگران داد زد: «باید عجله کنیم! خونریزی شدید.»

سپس بدن لیزا را روی برانکاری گذاشتند. من تا خیابان همراهی شان کردم: «اونو کجا می برید؟»

پرستار، درحالی که در آمبولانس را به هم می زد، پاسخ داد: «بیمارستان بلوو.»

همراه یکی از همسایگان پاگرد، به آمبولانسی که دور می شد، نگاه کردم. پیرزن با شنیدن صدای همه‌همه در راهرو، از خانه اش بیرون آمده بود. با آنکه پاسخ او را حدس می زدم، پرسیدم: «این آپارتمان مال کیه؟»

«دیوید فاولکس نقاش اونو اجاره کرده بود. اما چند روز پیش به علت مصرف بیش از اندازه مواد مرد. دخترک بیچاره...»

جیم را گشتم و آخرین سیگار نعنایی و فندک «نیویورک را دوست دارم» را پیدا کردم. درحالی که سیگار را روشن می کردم، پرسیدم: «شما لیزا رو خوب می شناسید؟»

«ما خیلی به هم برخورد می کردیم. درواقع، اون زیاد به دیدن این مرد می اومد. دختر خیلی مهربونی بود، هر بار حرف محبت آمیزی می زد... اگر نظر منو بخواید، این مرد لیاقت اون رو نداشت که کسی براش بمیره.»

پیرزن، درحالی که همچنان با خودش حرف می زد، از آنجا دور شد: «دختر بینوا، چقدر ناراحت کننده ست که آدم در سن و سال اون بخواد بمیره!»

نخستین تاکسی ای را که از آن خیابان می گذشت، صدا زدم. درحالی که تاکسی جلوی پایم می ایستاد، پیرزن را دیدم که در حال لرزیدن، ربدو شامبرش را به خود می فشرد: «اگر من بودم، حاضر بودم به خاطر چند سال بیشتر، همه چیزمو بدم.»

۴.

ساعت ۵ بامداد

به محض آنکه در آپارتمان لیزا را باز کردم، گربه خط خطی او، رمینگتون، همچون منجی ای از من استقبال کرد. هنوز پایم را داخل راهرو نگذاشته بودم که شروع کرد به مالیدن خود به پاهای من و از سر ناامیدی به میومیو افتاد. درحالی که سرش را نوازش می کردم، گفتم: «هی، حالت چطوره؟»

درون کابینت آشپزخانه، یک بسته کوفته خمیری پیدا کردم. یک کاسه بزرگ از آن به همراه یک نعلبکی آب تازه برای گربه گذاشتم. دلم خیلی قهوه می خواست، اما قوطی فلزی خالی بود و تنها بطری شیر مانده در یخچال، فاسد شده بود.

بر روی پیشخان آشپزخانه آپن تعدادی روزنامه باطله بود؛ چند شماره یواس‌ای تودی متعلق به روزهای پیش. برای کار دیگری به آنجا آمده بودم، اما در برابر کنجکاو‌ی‌ام مقاومت نکردم. هفته‌های اخیر هفته‌هایی مرگبار بود: پنجم آوریل، خودکشی کورت کوپن، نوازنده و ترانه‌سرای گروه نیروانا، اول می تصادم مرگبار ایرتن سنا. بر روی میز آشپزخانه یکی از شماره‌های نیوزویک دیده می‌شد که بر روی جلد آن، عکس سیاه‌وسفیدی از خواننده گروه نیروانا به چشم می‌خورد که عنوانی پرسشی آن را قطع کرده بود: خودکشی: چرا آدم‌ها خودشان را می‌کشند؟

جلسه را رها کردم و به دنبال چیزی رفتم که برای پیدا کردنش به آنجا آمده بودم. پاسخی برای این پرسش: سالیوان کجا بود؟ به امید پیدا کردن نشانه‌ای، به هردو اتاق سر زدم. هشت ماه پیش، وقتی الیزابت موفق شد پدربزرگم را فرار بدهد، چه اتفاقی افتاده بود؟ او پیرمرد را به کجا برده بود؟ آیا آنان باهم در تماس بودند؟ درانی مورد بی‌اندازه تردید داشتم. سالیوان نه پولی داشت، نه جایی برای خوابیدن و نه برگه هویتی، و تا آنجا که من می‌دانستم، دوستی هم نداشت تا به او رو کند. به طور عینی، همه شرایط لازم برای بستری شدن دوباره در بیمارستان بلکول را داشت. شاید حتی مرده بود. این فکر را از ذهنم دور کردم و ترجیح دادم به آخرین تصویری که از او داشتم، بچسبم: تصویر مردی با چشمان حقه‌باز و ذهنی آن‌قدر تیز که بتواند نقشه فراری رقابت‌کردنی را طراحی کند تا آزادی‌اش را بازیابد. از اتفاقی به اتاق دیگر می‌رفتم. کمترین اثری از پدربزرگم در آپارتمان نبود. خواستم آنجا را ترک کنم که رمینگتون از میان پاهایم عبور کرد تا به اتاق اربابش برود. خواستم خودم را از جلوی دست‌وپای او کنار بکشم، اما پاهایم به قالیچه گیر کرد و بر روی پارکت پهن شدم.

عجب ابله‌ی!...

برای اینکه دوباره از جا بلند شوم، دستم را به کمد گرفتم و در این لحظه بود که متوجه چیزی شدم: یک سنگ رنگین جواهر آویزان از یک زنجیر که خود زنجیر نیز به مخروط فلزی چراغ مطالعه‌ای قدیمی با پایه تلسکوپی آویزان بود. آخرین بار که به آنجا رفتم، آن جواهر در آنجا نبود. پلاک را در دست گرفتم و با حالتی مسحور به تندیس‌های برجسته و ظریف آن چشم دوختم که تصویر زن جوانی با خطوط ظریف چهره را نشان می‌داد، زنی که نیمرخ صدفی او بر روی پس‌زمینه‌ای آبی از جنس عقیق متمایز می‌شد. گردن آویز را برگرداندم. نوشته‌ای با حروف نازک پشت آن حک شده بود:

برای ایوون

به خاطر داشته باش که ما دو زندگی داریم.

۱۲ ژانویه ۱۹۰۱

قلبم از جا کنده شد: کانرو ایوون نام اجداد من بود: الیزابت چطور توانسته بود به آن گردنبند جواهر دست پیدا کند؟ پاسخ این پرسش همچون نکته‌ای بدیهی به ذهنم رسید: سالیوان آن را به او هدیه داده بود.

درحالی‌که به وجد آمده بودم، همه کسوها، کمد‌ها و کابینت‌ها را گشتم. حالا می‌دانستم به دنبال چه چیزی هستم: کیف‌دستی الیزابت. در کارگاه نقاش، تنها یک کیف کوچک پیدا کردم که معمولا در شب‌نشینی آن را با خود می‌برند. اما از کیف بزرگی که بعضی از زنان هر روز نیمی از اثاث آپارتمانشان را در آن حمل می‌کنند، اثری نبود. طولی نکشید که ساکی نرم از جنس چرم، با سطح دون‌دون پیدا کردم که قوطی کرم‌پودر، کیف لوازم آرایش، یک دسته کلید، یک برس، یک عینک، یک قوطی آدامس، خودکار، چند قرص آسپرین، یک تقویم و... یک دفتر تلفن در آن بود.

با قلبی پرتپش به آن نگاهی انداختم. زیر حرف «سی» چیزی پیدا نکردم، اما زیر حرف «اس» نام «سالیوان» همراه با شماره‌تلفنی با پیش‌شماره ۲۱۲ به خط خوش نوشته شده بود و این یعنی تلفن جایی در نیویورک. با خودکار شماره را بر روی ساعدم نوشتم و به سرعت به آشپزخانه رفتم، گوشی تلفن دیواری را برداشتم و اعداد را پشت هم شماره‌گیری کردم. اول صدای بوق، سپس در حدود ده زنگ بی‌پاسخ که حتی در پایان آن‌ها از منشی تلفنی نیز خبری نبود.

لعتنی!

در سکوت نیمه‌شب، به کریستال‌های دیجیتالی مایل به سبز مایکروفر چشم دوختم که ساعت ۵:۳۴ را نشان می‌داد. ناگهان صدای زنگ تلفن مرا از جا پراند. گوشی را برداشتم و گفتم: «الو؟»

«این شماره گیر اتوماتیک هم چیز خوبیه.»

«لعنتی! شما هستید سالیوان؟»

«پسر کوچولوی من، به این زودی برگشتی؟ این که خبر خیلی خوبیه! گمان نمی کردم تا پیش از تابستون برگردی!»

«آخه آدم حسایی، تو کجا هستی؟»

«خب، می خوام کجا باشم؟ معلومه، توی خونه خودم!»

۵.

تا کسی مرا به نشانی ای برد که پدر بزرگم آن را به من داده بود: خیابان باریک سنگفرش شده پشت میدان واشینگتن. پلاک مسی که روی در محافظ ورودی بن بست پرچ شده بود، نشان می داد کوچه مک دوگال پیش تر محل اصطبل ها و ملزومات ویلاهای بورژوازی بوده که در حاشیه بوستان قرار داشتند.

روز کم کم پهن می شد. سفره ای ساده از مه بر روی سنگفرش شناور بود: روبان هایی از بخار به ودر پایه قدیمی تیرهای چراغ برق می پیچید. در کوچک را هل دادم و جلو رفتم تا به خانه ای کوچک و دوطبقه با نمای زرد اخرازی و زنگاری رسیدم. با درکوبی برنجی مزین به پوزه شیری نعره کشنده در زدم.

سالیوان، درحالی که سرش را از لای در نیمه باز جلو می آورد، به استقبال آمد: «سلام پسر.»

درحالی که در را بازتر می کرد، سراپای او را برانداز کردم. وضعیت جسمی اش به گونه ای تماشایی تغییر کرده بود. موهایی تمیز و اصلاح شده برای خود به هم زده بود: موهای بلند و رها شده که تا روی شانه هایش می آمد و به شکلی مرتب در قسمت بالای سرش شانه شده بود. ریشش کوتاه و اصلاح شده بود. با آنکه صبح زود بود، پیرمرد پلووری بقه اسکی و کت شیک مخمل خطدار به تن داشت. مبهوت بودم: پیرمرد چرتی بیمارستان بلکه ول جای خود را به مزرعه داری آقامنش داده بود که از سن و سالش ده سال جوان تر به نظر می رسید.

با نگرانی گفت: «اما همه جات خونی شده!»

«آروم باشید، این خون من نیست.»

«ایلا، زود بیا تو، الان یخ می زنیم!»

با تردید خود را به راهنمایی او سپردم و وارد سالنی گرم و اعیانی شدم که با آن کفپوش عسلی، کاناپه چسترفیلد و میز بیلیاردش به درون باشگاهی انگلیسی مشابهت داشت. در انتهای سالن، آینه ای بزرگ بر روی لبه پیشخان از چوب ماهون آشپزخانه قرار داشت و در کنار آن، لیوان های ضخیم کریستالی به همراه انواع شیشه های نوشیدنی به چشم می خورد. در یک سمت دیوار کتابخانه ای گسترده شده و کتاب هایی با صحافی چرمی آن را

زینت داده بود. در کنار آن نیز بوفه‌ای چوبی با رگه‌های عاجی جای گرفته بود که بر روی آن یک گرامافون عتیقه با صفحه‌های قدیمی ۳۳ دور جاز قرار داشت. صفحه‌های همان خوانندگانی بود که من نیز آنان را دوست داشتم: تلونیوس مانک، جان کالتران، مایلز دیویس، فرانک مورگان...

سالیوان، درحالی که درباره‌ی آتشدانی که آتشی شعله‌ور و تند با سروصدا در آن می‌سوخت، دست‌هایش را به هم می‌مالید، به من گفت: «به شومینه نزدیک‌تر شو. امروز چه ساعتی برگشتی؟»

«سه صبح.»

«این بار کجا بود؟»

«توی کارگاهی در سوهو.»

در چند جمله اقدام به خودکشی لیزا و نحوه تلاشم را جهت نجات او برای وی تعریف کردم. به شدت تحت تأثیر این ماجرا قرار گرفت. صورتش چند لحظه‌ای حالت درمانده به خود گرفت و نگاهش به جایی مبهم خیره ماند، سپس درحالی که پاکت سیگار لاک‌استریک را از جیبش بیرون می‌آورد، به دنبال تسلای خاطری برآمد. این همان سیگاری بود که فرانک نیز در همه عمر آن را دود کرده بود و، از قرار معلوم، در مرگ زود هنگامش هیچ نقشی نداشت. او سیگاری به من تعارف کرد و خود نیز یکی آتش زد. سپس، درحالی که بر روی یک راحتی باشگاهی از جنس چرم حنایی می‌نشست، گفت: «مطمئنم اون از این مهلکه جون به در می‌بره. می‌خوای دوش بگیری؟»

«صبر کنید بینم سالیوان، اصلاً اینجا کجاست؟»

«بهت که گفتم، خونه من.»

«باورم نمی‌شه. خوب نمی‌فهمم شما چطور تونستید آپارتمان بخرید یا اجاره کنید. شما بیمار فراری از بیمارستان روانی هستید و این یعنی پول، حساب بانکی و اوراق هویت ندارید...»

مرد با نگاهی خبیثانه به سرعت پاسخ داد: «و با این همه توی خونه خودم هستم. من این آپارتمان رو در سال هزار و نهصد و پنجاه و چهار خریدم. اینجا آشپزیه کوچیک و باغ مخفی من بود. جایی که دوست داشتم در ساعت‌های فراغت به اونجا بروم و موسیقی گوش بدم، استراحت کنم و چیزی بخورم...»

جمله او را کامل کردم: «... معشوقه‌هامو بی دور از چشم همسرم به اونجا بیارم.» و درمیان دود سیگار، لبخندی را دیدم.

«بله، این هم بود، همون که تو می‌گی. خلاصه، برای مخفی نگه داشتن اینجا، هزینه‌های مربوط به اونو به وسیله

سازوکاری پیچیده و استفاده از اسمی مستعار و پرداخت بدهی در درازمدت انجام دادم. دراصل، من بودم که هزینه‌های این خونه رو تأمین کردم، اما معاون من در اون زمان، ری مک میلان بود که مالک رسمی این سند غیرمنقول شمرده می‌شد.»

«سال گذشته، بعد از فرارتون از بیمارستان، چه کسی این خونه رو به شما برگردوند؟»

«موضوع رو تیز می‌گیری، بچه‌جان.»

اکنون از موضوع بهتر سردر می‌آوردم. در میانه دهه ۱۹۵۰، وقتی سالیوان مرده اعلام شد، درصدد فروش ارثیه او برآمدند، اما آپارتمانش در نیویورک جزو میراث وی محسوب نمی‌شد و از نظرها دور ماند.

«حالا در واقعیت چطور امرار معاش می‌کنید؟»

او که حدس می‌زد چنین پرسشی از او بکنم، از روی صندلی راحتی‌اش بلند شد. جلوی کتابخانه رفت و همچون شعبده‌بازی صفحه‌ای چوبی را برگرداند تا گاو صندوقی از پشت آن پیدا شود. سپس با قسمت متحرک آن ور رفت تا آنکه کمد فولادی باز شد: سه قطعه شمش طلا در اندازه متوسط در آنجا بود که با وجاهت تمام می‌درخشید.

«پسرکم، بین همه سفارش‌هایی که می‌تونم به تو بکنم، این از همه باارزش‌تره: هر اتفاقی که توی زندگیت بیفته، همیشه چیزی برای روز مبادا نگه دار. برای تأمین معاش در زمان ضربه‌های خبیثانه‌ای که زندگی در فرود آوردن اونا به تو کوتاهی نمی‌کنه.»

چشم‌هایم، به گونه‌ای مقاومت‌ناپذیر، مجذوب آن سه شمش طلایی شده بود. دست آخر پرسیدم: «اما آخه این طلا رو از کجا آوردی؟»

دوباره برقی در چشمان پدربزرگم پیدا شد: «اوایل دهه پنجاه یکی از مشتری‌های عمده‌م، به دلایل مالیاتی، به تصفیه حساب در قالب شمش طلا با من روی آورد. اون این شمش‌ها رو از مادرش به ارث برده بود. به این ترتیب، چهار قطعه شمش نصیبم شد که اونا رو در اینجا مخفی کردم. یکی از اونا رو سال گذشته فروختم. هزینه زندگی به طرز جنون‌آسایی بالا رفته، این طور نیست؟»

به خودم زحمت پاسخ دادن به پرسش او را ندادم: «پس شما هشت ماهه که اینجا زندگی می‌کنید؟»

«دقیقاً.»

«روزها رو چطور می‌گذرونید؟»

ته سیگارش را درون زیرسیگاری بلور طراحی شده‌ای خالی کرد.

خب معلومه، در انتظار اومدن تو پسر.»

«منظورتون از انتظار اومدن من چیه؟»

بی‌آنکه پلک بزند، به من خیره شد و با لحنی جدی گفت: «می‌دونم با خودت فکر می‌کنی چی بر سرت اومده. همین‌طور هم اینکه وحشتزده شده‌ای. پس گوش کن. من یک خبر بد برات دارم: واقعیت بدتر از اون چیزیه که تصورش رو می‌کردی.»

نگاه مبارز طلبانه‌ام را به او دوختم: «و اون واقعیت چیه؟»

«داستان پیچیده‌ایه که باورش مشکله. البته اونور برات تعریف می‌کنم، اما پیش از اون برو دوش بگیر و لباساتو عوض کن.»

«لباس از کجا بیارم؟»

«طبقه بالا. اونجا دو اتاق هست. اتاق اول، اتاق منه. اتاق دوم فکر کن مال توست. هرچیزی که لازم داری توی کمد لباس هست. اونجا که از اندازه‌ها مطمئن نبودم، از همه چیز دوتا خریدم.»

او در برابر قیافه مبهوت من، با لبخندی رضایتمندانه ادامه داد: «بهت که گفتم، ماه‌هاست منتظر تو هستم، پسر جان.»

۶.

دوش گرفتن حالم را جا آورد. سه روزی می‌شد که حمام نرفته بودم، یا به بیان بهتر، سه سال. درواقع، دیگر اصلاً هیچ درکی از مفهوم زمان نداشتم. از بس که تلاش کرده بودم به درک امر ادراک‌ناپذیر برسم، مغزم دیگر پوک شده بود، چراکه قادر نبودم کمترین استدلالی منطقی برای آن طرح کنم.

نیم ساعت بعد، وقتی پیش پدربزرگم در آشپزخانه برگشتم، صورتم اصلاح شده بود، پلوور و یک دست کت و شلوار پشمی دانگال به تن داشتم و ادوکلنی گرانقیمت با عطر سبک اسطوخودوس و لیمو را روی خود خالی کرده بودم. سالیوان، درحالی‌که فنجان قهوه داغ به من می‌داد، سربه‌سرم گذاشت: «جلف‌بازی درمی‌آری.»

همین‌طورم مقداری پنکیک پر از شربت افرا همراه با آب‌پرتقال برای من آماده کرده بود. باوجود اضطرابی که داشتم، معده‌ام از شدت گرسنگی داشت سوراخ می‌شد. انگار یک هفته می‌شد که چیزی نخورده بودم. بنابراین، به سمت کرب‌ها هجوم بردم و سه‌تای آن‌ها را پشت سرهم بلعیدم. پدربزرگم، طوری‌که انگار با پسر بچه‌ای شش ساله حرف می‌زد، به من توصیه کرد: «از اشتهای حریصانه‌ای که بعد از هر بیدار شدن، وجودت رو می‌گیره، خبر

دارم. اما آهسته‌تر بخور، این طوری دل درد می‌گیری.»

همچون نوجوانی تخس، فنجان قهوه‌ام را در دو جرعه فرو دادم. حالا که دیگر سیر شده بودم، توضیحاتی از پدر بزرگم خواستم. او سر تکان داد، بر روی صندلی‌اش نشست و نفسی عمیق کشید.

«برای اونکه بفهمی چه اتفاقی برات افتاده، باید سی‌سال به عقب برگردیم، به سال هزار و نهصد و پنجاه و چهار. اون زمان همه چیز بر وفق مراد من بود. آژانس تبلیغاتی‌ای که شیش سال پیش از اون تأسیس کرده بودم، در اوج شکوفایی به سر می‌برد. اسم دفتر ما زیانزد همه بود و مشتری‌هایی از چهار گوشه مملکت به سمت ما هجوم می‌آوردند. مدتی بعد سی و دو ساله شدم. روزی شونزده ساعت کار می‌کردم و به ظاهر هر چیزی رو که مردی ممکن بود آرزو شو داشته باشه، در اختیار داشتم: زنی فداکار، یک بچه، یک خونه زیبا، چندین ماشین... همه چیز داشتم به جز یک چیز، که اصل هم همون بود: درواقع، از این زندگی کسل شده بودم. در زندگیم جای کسی خالی بود که بتونم این کامیابی رو با اون تقسیم کنم. نیمه گمشده، یک یاز غار، یک همدل...

سپس، کمی عصی، از روی صندلی بلند شد و به سمت اجاق زمخت چدنی رفت تا فنجانی قهوه برای خود بریزد. پس از آن، درحالی که به لبه اجاق تکیه می‌داد، با حالتی محرمانه گفته‌هایش را پی گرفت: «اون سال، من مرادده‌ای پنهانی درپیش گرفته بودم. کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم شاخه‌ای حیاتی در زندگیمو از دست دادم. من نفهمیده بودم داشتن فرزند از زنی که انسان واقعاً دوستش داره، چقدر مهمه. بیش از پیش تنها شدم و برای گریز از خونه، به دنبال هر فرصت ممکن می‌گشتم. گاهی یک هفته توی این غار تنهایی پناه می‌گرفتم و همه آخر هفته‌ها رو به سراپا کردن بنای کهنه‌ای می‌گذروتم که اونو درازای قیمتی خیلی ارزون خریده بودم: لایت هاوس گلباد یا همون برج فانوس دریایی گلباد.»

سپس جرعه‌ای طولانی قهوه سر کشید و با صدایی شکوهمند ادامه داد: «شب هجدهم سپتامبر هزار و نهصد و پنجاه و چهار زندگیم از این رو به اون رو شد. ساعت تقریباً ده شب بود. همه روز کار کرده بودم تا جلوی چند فقره نشستی لوله رو در برج بگیرم. خسته و کوفته بودم و تصمیم داشتم زود بخوابم. اون بیرون باد تندی می‌وزید. مثل بیشتر اوقات در هوای طوفانی، تلفن قطع شده بود. من با یک بطری آبجو در دستم، درحالی که چند ساندویچ می‌خوردم، تکرار مسابقه بیسبال رو از رادیو گوش می‌دادم. یکهو برنامه ورزشی به دلیل پخش یک خبر فوری قطع شد و رادیو اعلام کرد حادثه‌ای در خطوط آهن نیویورک رخ داده. صدای رادیو رو که روی موج ایستگاه رادیویی خبری تی‌اس‌اف تنظیم شده بود، زیاد کردم، به همین دلیل سروصداهایی رو که از زیرزمین می‌اومد، فوری نشنیدم. بنابراین درحالی که اطمینان داشتم تنها هستم، یکباره مردی با سروروی خونین وسط سالن ظاهر شد و درست همون وسط به زمین افتاد.»

با یادآوری پدربزرگم از آن حادثه قطار، بی‌درنگ در ذهنم جرقه‌ای زده شد: «اون مرد، هورو پتز، اولین مالک برج فانوس دریایی بود؟»

او نگاهم کرد و من در چشم‌هایش آمیزه‌ای از بهت و تحسین دیدم.

«باید گفت تو هم بچه زرنگی هستی‌ها. حق با توست، اون هوروتیز بود. در آرشیوی که وکیل همسر بیوه اون به من سپرده بود، چندین عکس ازش دیده بودم. پیر شده بود، اما فوری اونو شناختم. روی سرش خم شدم. مرد بیچاره حسایی زخمی شده بود: روی شکم و قفسه سینه‌ش چندین جای سوراخ‌شدگی وجود داشت، انگار از میدون جنگ برگشته بود. هردو می‌دونستیم اون به زودی می‌میره. مرد به من آویزون شد و زیر گوشم گفت: اون در، یادتون باشه اون در رو باز نکنید.»

سالیوان با صورتی جدی به کنار میز روستایی‌اش از جنی چوب بلوط برگشت و روبه‌روی من نشست. «از شدت این ضربه، مدت درازی پس از اونکه هوروتیز نفس آخرش رو کشید، در کنارش به حالت زانوده موندم. فلج شده بودم. نمی‌تونستم کمترین انسجامی در چیزی که رخ داده بود، پیدا کنم. چون تلفن قطع بود، منطقی‌ترین تصمیم برداشتن ماشین و رفتن به کلانتری برن استیبل برای حکایت ماجرا بود، اما...»

«اما شما انی کار رو نکردید.»

«نه، چون یه چیزی با قضیه جور در نمی‌اومد. و اون هم این بود که تنها یک راه برای ورود به برج فانوس و نوی خونه وجود داشت: در ورودی. و خود من سرشب اونو دوقفله کرده بودم و هنوز هم قفل بود. و اما پنجره‌ها، همه اونا درزگیری شده بود. در این صورت، سروکله این هوروتیز از کجا پیدا شده بود؟ برای اینکه به این موضوع پی ببرم، رد قطره‌های خون رو تا سرداب دنبال کردم. مسیر خونالود منو به اون در فلزی کذایی کشید. اون شب ترسیده بودم و تصمیم گرفتم به سراغ شیطان نرم. بنابراین، تنها به پاک کردن همه لکه‌های خون بسنده کردم...»

به میان حرفش پریدم: «چرا به سراغ پلیس نرفتید؟»

«خب، فکرشو بکن، چون که اونا رو می‌شناختم! منظورم پلیس‌های اون زمان. این سناریو از پیش نوشته شده بود: اونا منو به کشتن هوروتیز متهم می‌کردند.»

«نه لزوماً. اونا دست‌کم تحقیقی انجام می‌دادند.»

«کدوم تحقیق؟ این ماجرا، همون راز اتاق زرد بود. جسدی توی خونه‌ای که همه راه‌های ورودی اون از داخل قفل شده بود. و برای اینکه هیچ چیز جور در نیاد، باید بگم من یک پیشینه قضایی هم داشتم. مدتی پیش به

خاطر یک ثقل مالیاتی و پیش از اون هم به دنبال زدو خوردی قدیمی در یک بار، در هجده سالگی محکوم شده بودم.»

«پس چه کار کردید؟»

«درنگی کرد و خستگی انگشتانش را گرفت: «به لحاظ رسمی، سال‌ها می‌شد که هوروتیز مرده بود. من منتظر شدم طوفان آروم بگیره و بعد تصمیم گرفتم جسد اونو در انتهای محوطه برج دفن کنم.»

۷.

مبهوت مانده بودم. چهره آسوده سالیوان طوری حالت جنب‌وجوش به خود گرفته بود که انگار آن صحنه دوباره در ذهن او زنده شده بود.

«همه مدت صبح رو به انجام دادن بی‌نقص این کار اختصاص دادم. بعد توی برج برگشتم. بی‌بروبرگرد می‌خواستم بفهمم چه اتفاقی افتاده. وارد زیرزمین شدم که رطوبتی غیرعادی و توضیح‌ناپذیر درش وجود داشت، چون اون روز صبح، هوا خیلی خشک و خنک بود. در فلزی رو باز کردم و توی اتاق نگاهی انداختم. من پیش از اون، ده‌ها بار وارد اون اتاق شده بودم. از اونجا به عنوان انبار استفاده می‌کردم، ابزارهای کار رو اونجا می‌ذاشتم و حتی با خودم فکر کرده بودم اونو به سرداب نگهداری مواد غذایی تبدیل کنم. چند قدم توی اتاق پیش رفتم. گرما به اندازه‌ای شدید بود که احساس می‌کردم توی دیگی در حال جوش هستم. خواستم از اونجا بیرون پیام که یک جریان تند هوا در رو پشت سرم بست. بقیه ماجرا رو که خودت می‌دونی. پاهام سنگین شد، نفسم به سختی بالا می‌اومد، احساس می‌کردم سقوطی بی‌انتها...»

سالیوان کلامش را قطع کرد و با درماندگی آهی کشید. سپس ادامه داد: «وقتی بیدار شدم، روی سقف ساختمونی در ناحیه میت پاکینگ در کنار یک برج آب بودم. نمی‌دانستم توی نیویورک چه غلطی می‌کنم. بارون شدیدی می‌بارید و سرمای بیچاره‌کننده‌ای حکمفرما بود. عضلاتم کرخ شده بود و خودم فرسوده شده بودم. طوری سرفه می‌کردم که انگار از مسابقه مارتن برمی‌گشتم. از راه‌پله اضطراری وارد خیابون شدم و در رستورانی پناه گرفتم. پشت پیشخان یک دستگاه تلویزیون سیاه و سفید، اخبار روز رو پخش می‌کرد. دسامبر هزارونصد و پنجاه و پنج بود، درست در بحبوحه اجرای رزا پارکز^{۲۶}».

«این یعنی اونکه شما پرسشی بیش از یک سال داشتید؟»

«با حرکت سر حرفم را تأیید کرد: «کوفته و مشوش بودم، همون‌طور که احتمالا تو هم هستی. سراسر روز توی منهن سرگردان بودم و تلاش داشتم بفهمم چه بلایی سرم اومده. حتی به سراغ یک روانکاو و فوریت‌های

پزشکی رفتم، چون کاملاً مطمئن شده بودم که به سرم زده. بیست و چهار ساعت بعد، دوباره بخار شدم. وقتی چشم باز کردم، روی صندلی عقب یک تاکسی بودم. خانم مسافر کنار دستیم با دیدن من جیغی کشید. اون مشغول خوندن روزنامه‌ای به تاریخ اکتبر هزار و نهصد و پنجاه و شش بود.»

سؤالی را از او پرسیدم که بی‌قرارم کرده بود: «این وضعیت تا چند سال ادامه داشت؟»

«او مستقیم در چشم‌هایم نگاه کرد: «بیست و چهار سال پسرم.»

۸.

سالیوان از جا بلند شد و در طول و عرض اتاق شروع به قدم زدن کرد و در همان حال گفت: «می‌خواستی حقیقت رو بدونی؟ خب، پس بدون، تو با باز کردن اون در، وارد یک راهرو پرپیچ و خم جهنمی شدی. تو بیست و چهار سال از زندگیت رو تنها در بیست و چهار روز زندگی می‌کنی.»

سپس به من فرصتی داد تا این اطلاعات را هضم کنم. مطمئن نبودم آنچه را خواسته بود برای من توضیح بدهد، به درستی متوجه شده باشم: «منظورتون اینه که از این پس، زندگی من تنها در یک روز زندگی در طول سال خلاصه می‌شه؟»

«همه موضوع همینیه. و این وضعیت، تا بیست و چهار سال ادامه خواهد داشت.»

هیجانانی را که در سرم توفان به پا کرده بود، به سختی می‌توانستم مهار کنم. بیست و چهار سال...

«این همون اتفاقی بود که برای شما افتاد؟»

«دقیقاً، پسرم. بین سال‌های هزار و نهصد و پنجاه و پنج تا هزار و نهصد و هفتاد و نه. من نزدیک به یک ربع قرن در وضعیتی قرار داشتم که می‌شد اون رو بیست و چهار «سفر» نامید. این همون نحوست برج فانوس دریاییه. و این همون اتفاقیه که برای تو هم افتاد. تو در راه سفری قدم گذاشته‌ای که تا سال دو هزار و پونزده ادامه خواهد داشت.»

«نه، این ممکن نیست...»

پدربزرگم آهی بلند کشید و در حدود یک دقیقه سکوت کرد. آفتاب بالا آمده بود و بر روی تخته‌های آشپزخانه روکش شده از چوب طبیعی می‌پاشید. سالیوان بی‌اختیار به میز نزدیک شد و چراغ سقفی را خاموش کرد.

«در طول سال‌ها، رفته رفته به قواعد حاکم بر مکانیک برج فانوس پی بردم. و باید بگم فریبنده‌ترین قاعده اون، اینه: تا زمانی که کسی در این راه پرپیچ و خم هست، اون سرداب برای بقیه خطری نداره. دلیل این امر رو از من نپرس، چون هیچ چیزی درباره اون نمی‌دونم، اما به همین دلیل بود که تا وقتی هوروتر در اون ماریج به سر

می برد، من می توانستم بودن وجود کمترین خطری وارد اون سرداب بشم.»

شهر کتاب (nbbookcity.com)

«در اون بیست و چهار سال سفر شما...»

«... احتمالاً برج فانوس، غیرفعال بافی موند و حالا هم، از زمانی که تو در این سفر افتاده‌ای، حتماً همین طوره.»
سالیوان سیگاری از پاکت بیرون آورد. ته آن را روی میز زد تا متراکمش کند، سپس با اندوه ادامه داد: «این تنها اغماض این سامانه است: این سامانه نمی‌تونه در یک زمان بیشتر از یک نفر رو در چنگ خودش خرد کنه...»

شعله آتشی آبی رنگ که فندک بنزینی بیرون می‌جهید، در برابر چشمان او موج زد و انتهای سیگارش را شعله‌ور کرد: «من در جریان سفرهام، به تدریج هر کاری که می‌تونستم انجام دادم تا خانواده‌م از این دام در امان بمونند. در چهارمین بازگشتم، با پسر فرانک در فرودگاه جان‌اف‌کندی قراری گذاشتم. شاید برات تعریف کرده باشه، من بودم که ازش خواستم اون در فلزی رو گِل بگیره.»

با حرکت سر حرفش را تأیید کردم و پرسیدم: «بعد از اون چی شد؟»
سالیوان انتظار این پرسش را داشت و من، با دیدن لب‌ولوچه آویزانش، بی‌درنگ متوجه شدم هیچ میلی به پاسخ دادن به آن ندارد. او از روی صندلی بلند شد و در نیمه‌شیشه‌ای مشرف به محوطه‌ای کوچک، گلکاری شده و آفتاب گرفته را باز کرد. سپس همان‌جا ماند و وسط گل‌های اشرفی و شمعدانی سیگارش را تمام کرد.

«سالیوان، بعد از بیست و چهار سفرتون چه اتفاقی افتاد؟»
مرد ته‌سیگارش را در ظرف بزرگ گلداری خاموش کرد: «برای حرف زدن درباره همه این‌ها فرصت هست. به نظرم در حال حاضر باید از احوال لیزا خبر بگیری.»

پافشاری به خرج ندادم، شاید من هم دیگر تمایلی به پاسخی که او می‌خواست به من بدهد، نداشتم...
«شما هم با من می‌آیید؟ اون در بیمارستان بستریه.»

«تو زودتر برو. من بعداً می‌آم.»

۹

از خانه بیرون رفتم و در را پشت سرم بستم. اگر آن‌گونه که پرستار به من گفته بود، لیزا را به بیمارستان بل‌وو برده بودند، به راحتی می‌تونستم پیاده به آنجا بروم. خیابان پنجم را تا فلت آیرن بالا رفتم، سپس به سمت ایست رایور پیچیدم. در کمتر از نیم ساعت پیاده‌روی، به مقابل نمای شکوهمند قدیمی‌ترین بیمارستان شهر رسیدم.

ملاقات‌ها زودتر از ساعت یازده صبح آغاز نمی‌شد، اما من، به عنوان پزشک بخش فوریت‌های پزشکی، می‌دانستم چطور وارد عمل شوم تا نگرهبانی را دور بزنم. در قسمت پذیرش ادعا کردم برادر الیزابت ایمز هستم. سپس با حال‌وروز پریشان برای‌شان توضیح دادم به تازگی با هواپیما از بوستون آمده‌ام و پیازداغ قضیه را زیاد

کردم. بدون سختی زیادی، اجازه دادند به طبقه بالا بروم. در آنجا راهروها را به دنبال یزشک کارورزی که مسئول او بود، زیر پا گذاشتم. خود را به عنوان یکی از همکارانش در بیمارستان عمومی ماساچوست معرفی کردم. در ضمن گفت‌وگو متوجه شدیم همسن‌وسال هستیم و هردو دوره کارآموزی خود را در بیمارستان نورث‌وسترن مموریال شیکاگو گذرانده‌ایم. خود او مرا به اتاق الیزابت راهنمایی کرد و درمورد توضیح وضعیت سلامت او احتیاط به خرج داد.

«همین‌که مسئولیت اونو بر عهده گرفتیم، به بهش مراقبت‌های ویژه منتقلش کردیم. جراحاتش رو بخیه کردیم و اونو زیر دستگاه اکسیژن گذاشتیم. بعد از اون رو هم که خودت به اندازه من می‌دونی. فلومازنیل بنزودیازپین رو به سرعت تخلیه می‌کنه، اما الکل و خونریزی شدید، وضعیت اونو پیچیده می‌کنه و بازگشت سریع به حالت هشیاری رو به تأخیر می‌ندازه. هنوز سی ساعت دیگه از نوبت کاری من باقی مونده. اگر سؤالی داشتی، حتماً بیا و بپرس.»

از او تشکر کردم و در اتاق را هل دادم.

اتاق در نوری که از پشت کرکره وارد می‌شد، غوطه‌ور بود. چهره لیزا از پشت یک ملافه سبز اقیانوسی پیدا شد. صورتش منجمد و سربی رنگ و پرده‌ای شفاف بر روی آن افتاده بود. لب‌هایش که هنوز به کبودی می‌زد، تا اندازه‌ای در زیر رشته موهای چسبیده به آن پنهان شده بود.

من، به حکم عادت حرفه‌ای، وضعیت تزریق مایع به دست‌ها، درستی حالت الکترودها، تنظیمات نمایشگر قلب و یادداشت گزارش سلامت او را که پایین تخت نصب شده بود واریسی کردم. سپس یک صندلی آوردم و نزدیک او نشستم.

در آن اتاق بیمارستانی، در جایگاهی که قرار داشتم، حسی غریب به من دست می‌داد. تا اندازه‌ای پرستار یک بیمار و قدری فرشته نگهبان او. این اتاق همچنین حس نوعی پيله را در من پدید می‌آورد. بستری محافظ که برای استراحت و به دست آوردن دوباره حواسم به آن نیاز داشتم.

از پای درآمده بودم. از نظر جسمی و روحی ناک‌اوت بودم. بخصوص وحشت کرده بودم، چراکه جریان حوادث مرا محروم کرده و جا گذاشته بود و سلاحی برای دفاع از خود نداشتم. آنچه سالیوان برای من تعریف کرده بود، نه سر داشت و نه ته، با این همه تنها توضیح منسجم بود. او توانسته بود روی وضعیتی که در حال از سر گذراندن آن بودم، نامی بگذارد. توضیحاتش بی‌منطق بود، اما من توضیح دیگری نداشتم که در مقابل آن قرار دهم. وانگهی، اگرچه مغزم فرمان می‌داد آن را باور نکنم، حسم به من می‌گفت، همه این‌ها حقیقت دارد.

من تحصیلاتی علمی داشتم و همه تصمیماتم بر پایه عقلانیت استوار بود. حتی هرگز به وجود خداوند اعتقاد نداشتم، بلکه همواره از همه نظریات عجیب باطنی، یا شبه‌معنوی، مانند طاعون گریخته بودم. و حالا، خود را زندانی یک نفرین می‌دیدم، قهرمان ناخواسته ماجراهایی موهوم که وقتی نوجوان بودم، آن‌ها را در تلویزیون می‌دیدم: فراتر از واقعیت، دکتر هو، افسانه‌های کریپت شاو...

آن روز همچون نفسی گذشت، نفسی که ملاقات پزشکان، باله پرستاران و کمک بهیاران، سروصدای منظم هالتر قلب و دستگاه تنفس مصنوعی به آن آهنگ می‌بخشید. شب که شد بر روی کاغذی با سربرگ بیمارستان، نامه‌ای برای لیزا نوشتم. تازه آن را در پاکتی گذاشته بودم که چهره‌ای آشنا در اتاق پیدا شد: «سالیوان! منت گذاشتید و به اینجا اومدید!»

کنایه‌ام را نادیده گرفت و پس از آنکه جویای احوال زن جوان شد، با صدایی اندوهگین به من گفت: «اومدم با تو خداحافظی کنم.»

درحالی که آهی می‌کشیدم، ناباورانه سر تکان دادم: «یعنی به همین سادگی جلوی چشم شما ناپدید می‌شم؟» چانه‌اش را تکان داد، سپس با صدایی که نوعی غم غربت دردناک در آن نفوذ داشت، گفت: «همه این حس‌ها رو به خاطر دارم. تپش‌های قلب، بوی گل بهارنارنج، اون حس پریشانی که هربار زمان رفتن، قلبت رو از هم می‌دَره...»

درحالی که می‌کوشیدم ترسم را پنهان کنم، پرسیدم: «کی دوباره همدیگه رو می‌بینیم؟» «نمی‌دونم. معمولاً تا یک سال آینده. شاید بهش هشت ماه یا شاید هم پونزده ماه دیگه. این برام از همه دردناک‌تر بود: اینکه قرار گذاشتن غیرممکن بود.»

«گمان می‌کنم شما سعی کردید پرسش‌هاتونو کنترل کنید. اون هم با فکر کردن شدید به یک تاریخ یا یک شخص...»

«این‌ها چیزهاییه که در زمان‌های علمی تخیلی می‌خونیم، متأسفانه درواقعیت، اوضاع این‌طور پیش نمی‌ره. شماره تلفن منو یادداشت کرده‌ای؟»

ساعدم را که ده شماره بر روی آن یادداشت کرده بودم، به او نشان دادم.

«اونو از بر کنین. این‌طوری مطمئن‌تره. وقتی برگشتی، همین‌که تونستی با من تماس بگیر.»

درحالی که پاکت سیگار لاک‌اش را از جیب خود درمی‌آورد، از جا درفتم: «ای بابا، اینجا که نمی‌شه سیگار کشید! خیال کردید کجا هستید؟ دیگه سال هزارونصدوپنجاه و چهار نیست!»

او که آزرده شده بود، سیگار را پشت گوشش گذاشت و از من پرسید: «اصلاً تو چطور منو پیدا کردی؟»
آن جواهر آبی و زنجیر نقره‌ای را که در آپارتمان لیزا پیدا کرده بودم، از جیبم بیرون آوردم.
سالیوان لبخندی زد: «این جواهریه که روز تولد من، پدرم اونو به مادرم هدیه داد. اونو در باغ خودم پیدا کردم و به این دخترک هدیه دادم.»

«پدر و مادر شما واقعاً همدیگه رو دوست داشتند، این طور نیست؟»
او با لحنی آزمونگین پاسخ داد: «اونا این فرصت رو پیدا کردند.»
من که چندان تمایلی به پافشاری بر این موضوع نداشتم، پلاک را برگرداندم تا سؤال دیگر بپرسم: «این نوشته چیه؟ به یاد داشته باش که ما دو زندگی داریم.»
«این یک حکمت چینه. ما دو زندگی داریم و زندگی دوم زمانی آغاز می‌شود که درمی‌یابیم تنها یک‌بار زندگی می‌کنیم.»

سر تکان دادم و، درحالی که پاکت نامه را به او می‌دادم، گفتم: «من نامه‌ای برای لیزا نوشتم، می‌تونید اونو بهش بدید؟»

درحالی که چند قدم به سمت پنجره می‌رفت، به من اطمینان داد: «می‌تونی به من امیدوار باشی. حالا چه چیزی براش نوشتی؟»

هنگامی که دهانم را باز می‌کردم تا به او پاسخ بدهم، اسپاسم سیکی تکانم داد. گزش‌هایی سر انگشتانم را فراگرفت، سنگ جواهر از دستم رها و بعد بدنم منقبض شد. درحالی که مقابل چشمانم تار می‌شد، یالیوان را دیدم که پاکت نامه‌ای را که به او داده بودم، با سرسختی پاره کرد.

«اما شما دارید چه کار می‌کنید؟ آدم رذل...»

از روی صندلی بلند شدم تا جلوی او را بگیرم، اما همین که خواستم نخستین قدم را بردارم، احساس کردم زیر پاهایم خالِب شد، انگار در شن روان فرو می‌رفتم. سالیوان، درحالی که سیگارش را به لبش می‌گذاشت، گفت: «خدا حافظ تا سال آینده.»

توفانی برق‌آسا بر روی مغزم آوارد شد و، به دنبال آن، صدای مکشی این‌حس را در من به وجود آورد که پرده گوش‌هایم دارد پاره می‌شود. سپس ناپدید شدم.

(...) در آن هنگام با خود فکر کردم آنچه خشونت بار است، زمان در حال گذر نیست، بلکه محو شدن احساسات و عاطفه هاست. گویی آن ها هرگز وجود نداشته اند.

لورانس تاردیو

صدای گوشخراش، کوتاه و خشن آژیر. غلتیدن یکنواخت چرخ ها که با صدای بازدم نفسی بادآسا قطع می شود. مچاله شدن آهن های قراضه و صدای پرهیاهوی ریل های قطار.

بدنم بر روی زمین سخت، اما لرزنده افتاده. بوی هوایی ترش و ولرم به مشامم می رسد، هوایی که دستگاه تهویه ای قدیمی آن را جابه جا می کند. دندان هایم را به هم می فشارم. مغزم کرخ است و نایژه هایم گرفتار. صورتم از تب می جوشد و موهایم از عرق خیس است. از شدت تشنگی چیزی نمانده بمیرم و روده هایم آتش گرفته است. از آنجا که دیگر عادت کرده ام، چشم هایم خشک و پلک هایم به هم مهر شده است. باز کردنشان برای من بسیار دردناک است، انگار مخلوطی از شن و چسب به آن ها تزریق کرده اند. دیدم مختل است. نخستین چیزی که بسته و گریخته آن را می بینم، میله ای آهنی است که از داخل خاک بیرون آمده و به سمت سقف بالا رفته است. به آن می آویزم و پیکر کوفته ام را بلند می کنم.

رفته رفته پیش چشمم روشن تر می شود. یک نیمکت، مشتی خط خطی و چند در کشویی را تشخیص می دهم. من در یک واگن مترو در نیویورک هستم.

۱.

- تو دیگه از کجا پیدات شد تن لش؟

در واگن کسی نبود، البته به جز یک بی خانمان که بر روی صندلی ولو شده بود و سه اوباش کوچک سیاه، و سفید و اهل امریکای لاتین که داشتند عرق سگی شان را که در یک پاکت کاغذ کرافت بود، سر می کشیدند.

آن سه حقه باز کاریکاتورهای دوره گرد بودند: کلاه لبه دار، دستمال سر، دندان های کبره بسته، سویی شرت های کلاهدار، چند کیلو گرم زنجیر دور گردن، تی شرت هایی با تصویر توپاک - هنرپیشه رپ امریکایی - ضبط صوتی بسیار بزرگ در دست که آهنگ یک گروه موسیقی رپ را پخش می کرد.

- هی، ببینم، اون ساعتت باید قیمتی باشه!

آنان در کمتر از دو ثانیه بر سرم ریختند. هنوز به میله آهنی چسبیده بودم. ترسیده بودم، گردنم خشک شده بود،

دلم می‌خواست با سه پتو و یک نوشیدنی گرم در رختخواب باشم.

- کت و کیفیت رو رد کن بیاد!

پسر بچه اهل امریکای لاتین نخستین کسی بود که روی من دست بلند کرد: یک سیلی حقارت‌بار که بی‌هوا بر گونه‌ام نشست. با وجود جثه ریز، تصمیم نداشتم کوتاه بیایم و دست بلند کردم تا پاسخش را بدهم، اما نه به قدر کافی سریع. مشت حيله‌گرانه‌ای وسط جگرم فرود آمد و به دنبال آن، ضرب زانویی، نفسم را برید و مرا نقش بر زمین کرد. سپس کف کفشی گردنم رو له کرد. من که نمی‌توانستم از روی زمین بلند شوم، با ضربات دردناک آنان از خواب بیرون آمدم: سیلی از لگدها، آب دهان‌ها و دشنام‌ها بر سرم بارید. بعد هم تیغی از شکاف چاقوی ضامن‌دار بیرون جهید و بر روی گردنم قرار گرفت. با چشمانی اشکبار و دلی پر از خشم، کاری از من ساخته نبود به جز آنکه اجازه بدهم مرا لخت کنند. همه چیزم در این میان رفت: کیف پول، پول، گذرنامه، کمربند، کت و بخصوص، ساعت قدیمی تانک پدر بزرگم.

این شکنجه کمتر از دو دقیقه به درازا کشید. همین که واگن وارد ایستگاه شد، آن سه اوباش به چاک زدند و مرا با آن ولگرد بی‌اعتنا به سرنوشت، تنها گذاشتند.

من که بر روی زمین پهن شده بودم، مانند سگی نفس نفس می‌زدم و به سختی می‌توانستم افکارم را روشن کنم. همه جایم درد می‌کرد. کمان ابرویم غرق خون بود، بالای لبم شکافته و پلک‌هایم متورم شده بود.

این بهترین برگشتم نیست ...

ایستگاه دیگری را پشت سر گذاشتیم تا توانستم خودم را جمع و جور کنم و بر روی صندلی متحرکی بنشینم. به نقشه خطوط مترو که داخل پوششی نایلونی بالای سرم نصب شده بود، نگاهی انداختم. من در خط آبی بودم، به بیان دیگر، خط «آ» مترو، که بلندترین خط شبکه متروی نیویورک بود و محله کوئیتیر را به انتهای شمالی منهتن وصل می‌کرد. آن سه کثافت در خیابان صدویست و پنجم پیاده شده بودند و ما به تازگی از خیابان ۱۱۶ عبور کرده بودیم. وقتی درها باز شد، خود را بر روی سکوی کتدرال پارک وی کشیدم. سکو تقریباً خالی بود. بعد بر روی یکی از دریچه‌ها پریدم و از راه‌پله منتهی به خیابان صدودهم بالا رفتم. آپارتمان الیزابت اسمیز تنها چند بلوک ساختمانی با آنجا فاصله داشت! این بزرگ‌تر از آن بود که تصادف تلقی شود.

هوا سرد و هنوز تاریک بود. یک مأمور تحویل روزنامه در پیاده‌رو در حال پر کردن مجدد دستگاه بود. ساعت را از او پرسیدم، چیزی به شش صبح نمانده بود. سپس به تاریخ روی روزنامه نگاه کردم. ۵ نوامبر ۱۹۹۵ بود. عنوان درشتی بر صفحه اول نقش بسته بود:

«اسحاق رابین در جریان یک تظاهرات صلح در تل‌آویو به قتل رسید.»

به سرعت نگاهی به مقاله انداختم. نخست وزیر اسرائیل به دست مبارزی از جناح راست افراطی مخالف با توافق‌های اسلو از پشت سر، هدف شلیک دو گلوله قرار گرفته بود. رابین به بیمارستان منتقل شد، اما چند ساعت بعد مرد. لحن مقاله در مورد سرانجام روند صلح بدبینانه بود.

این زیباتر از آن است که به درازا بکشد...

۲.

پس از دیدن نام الیزا بر روی صندوق پستی‌اش، زنگ آپارتمان او را به صدا درآوردم. زنی جوان که در را به رویم باز کرد، چهره‌ای درخشانده و دگرگون شده داشت. او را در حالت اغما و در شرف احتضار بر روی تخت بیمارستانی ترک کرده بودم و حالا، او را خندان، شاداب و شکوفا می‌دیدم. زن مسواکی در دست داشت و پیراهن مردانه و شلوارپی ساده پوشیده بود. او طوری از من استقبال کرد که انگار دوستان قدیم بودیم: «از دیدنت خیلی خوشحالم!»

عطر خوش قهوه در آپارتمان پیچیده بود.

زن که تازه متوجه صورت متورم من شده بود، جیغ زد: «اما چرا این قدر آش و لاش شدی؟»

- توی مترو حسایی کتک خوردم. سه نفر اوباش هم همه چیزمو دزدیدند!

- ای بابا! دنبالم بیا، همه اینها باید ضد عفونی بشه.

به دنبال او رفتم و پشت سرم نیز رمینگتون آمد که می‌کوشید خود را به پاهای من بمالد. زن با یک تکه پنبه الکلی رگه خونی را که در امتداد پیمانی‌ام جاری بود، پاک کرد. در حالی که او نقش پرستار را ایفا می‌کرد، من بوی او را به مشام می‌کشیدم و خود را به حیرت برخاسته از هزار رنگ موهای طلایی‌اش سپردم.

- سالیوان به من گفت تو همراه پزشکان بدون مرز رفتی به رواندا. اتفاق‌هایی که در اونجا می‌افته، وحشتناکه.

ابروهایم را که درهم بردم، اما ترجیح دادم پیش از دانستن بیشتر درباره موضوع، برخلاف گفته او حرفی نزنم.

- کی برگشتی؟

- خب... خب، دیشب.

زن، در حالی که پنبه را در سطل زباله می‌انداخت، گفت: «خوشحالم که به دیدنم اومدی. می‌خواستم برای نجاتم و همین‌طور به خاطر اون نامه از تو تشکر کنم.»

نتوانستم شگفتی‌ام را پنهان کنم: «سالیوان نامه رو به تو داد؟»

او، در حالی که چشمان روشن خود را به سمت من بالا می‌آورد، پاسخ داد: «بله، البته. اون نامه حال منو خوب

کرد و من بیشتر اوقات اونو دوباره می خونم.»

اثر خمیردندان در گوشه دهانش مانده بود. در حالی که به سمت اتاقش می رفت تا آماده شود، ادامه داد: «گوش کن، من امروز روز دیوونه کننده ای در پیش دارم: اول در دانشکده کلاس دارم. بعد هم عکاسی و یک کستینگ برای کالوین کلاین. اما اگه بخوای، امشب می تونیم همدیگه رو ببینیم.»

- بله ... باشه.

زن، در حالی که کیف به دست، با شبکلهای پشمی بر روی سرش به سرعت توی راهرو در حرکت بود، با آب و تاب گفت: «می دونی برای شام چه چیزی خوشحالم می کنه؟ یک فیله اردک عسلی!»

- اوه...

سپس در حالی که شالش را گره می زد، گفت: «خیلی دلم می خواد تو برام آشپزی کنی! پس قرار ساعت هشت شب. قبول؟»

- قبول.

- من کلید دوم رو زیر پادری می ذارم. خیلی لطف می کنی اگر به گریه هم غذا بدی و وقتی از خونه بیرون رفتی، در رو پشت سرت ببندی.

- من ... من این کار رو انجام می دم.

- پس تا امشب!

زن این را گفت و در راه پله ناپدید شد.

عجب مدل حرف زدنی! ...

در آپارتمان تنها ماندم. از غافلگیری این استقبال و توالی دو وضعیت متضادی که آنها را از سر گذرانده بودم، کمی گیج و منگ بودم. در ظرف چند دقیقه، از خشونت سرد و خاکستری مترو به روشنی گرم آن دختر پیش بینی ناپذیر رسیده بودم.

طوری که انگار در خانه خودم بودم، در کابینت را باز کردم تا بسته کوفته، خمیری را بیرون بیاورم و در همین حال از رمینگتون پرسیدم: «می دونی؟ خانم تو یک بمب اتمه! در حال حاضر، کسی در زندگی اون هست؟»

گرچه با میومیوی به من پاسخ داد که نتوانستم آن را رمزگشایی کنم.

در حالی که رادیو را روشن می کردم، برای خودم قهوه ای ریختم و مدت کوتاهی در خانه پرسه زدم. وقتی وارد اتاق لیزا شدم، چشمم به نامه ای خورد که بیشتر از یک سال پیش آن را برای او نوشته بودم. نامه پونز شده وسط

تابلویی چوب پنبه‌ای، ابتدا چهار پاره و بعد، با روبان چسی به هم چسبانده شده بود.

بیمارستان یل‌وو

۱۰ می ۱۹۹۴

لیزای عزیز،

می‌دانم که ما به درستی همدیگر را نمی‌شناسیم، اما زندگی تاکنون دوبار ما را در یک مسیر قرار داده است. نخستین بار، تو پس از نثار کردن ناسزایی به من، لیوان آبجویت را به صورتم پاشیدی. اما چند ساعت بعد، جسارت آن را به خرج دادی که در فرار دادن پدر بزرگم از بیمارستان به من کمک کنی. با آنکه ادعا می‌کنی، تنها با انگیزه مالی دست به این کار زدی، دلم می‌خواهد این طور فکر کنم که تو این کار را انجام دادی، چون این ماجرا تو را نیز تحت تأثیر قرار داده بود.

بار دوم، شب پیش بود. این بار، لیوان آبجو نبود که صورتم را نشانه گرفت، بلکه تصویری هراس‌انگیز بود. مج دست‌های بریده، معده‌ای پراز دارو و بدن تو که در وان حمام، خون خود را از دست می‌داد. از من انتظار نداشته باش به خاطر مخالفت مستقیم با نقشه‌هایت از تو پوزش‌خواهی کنم، گو اینکه تصور می‌کنم حتماً رنج بسیار کشیده‌ای که به چنین مرزهای انتهایی‌ای رسیدی.

خیال ندارم ادای درس دادن را دریابورم. می‌دانم همه ما در وجود خویش، در کنار قلبمان، نارنجکی با خود داریم. برخی هرگز جرئت آن را پیدا نمی‌کنند که ضامن آن را بکشند، اما شماری دیگر این خطر را می‌کنند و خود را به دل خطر می‌سپارند. خطر جنباندن گسل‌هایی را که قادرند زمین‌لرزه‌ای ایجاد کنند که زندگی‌شان را ویران خواهد کرد.

من هر روز در بیمارستان، بیمارانی را می‌بینم که با همه توان با بیماری‌هایی که آنان را می‌فرساید، مبارزه می‌کنند. مردمی که به زندگی چنگ می‌زنند، که حاضرند همه چیزشان را بدهند تا حق برخورداری از چند روز بیشتر زندگی کردن داشته باشند. هر یک از آنان دلایل خود را برای ادامه مبارزه می‌یابد، هر کسی برای خود مهلتی می‌کند؛ دیدن تولد نوه‌ای، دوام آوردن تا بهار برای حضوری دیگر در شکوفه دادن درختان گیلان، انتظار آشتی در آخرین لحظه با کسی که دوستش دارند، اما جریحه‌دارش کرده‌اند. گاهی برنده می‌شوند، اما بیشتر وقت‌ها، زندگی سنگدل‌تر است و آنان جان خود را به دستان آن می‌سپارند.

می‌دانم که عشق می‌تواند کشنده باشد. می‌دانم احساسات مرگبارند. اما برای زندگی آن قدر حرمت قایلیم که نمی‌توانم به کاری که به آن پایان می‌دهد، متعهد بمانم، حتی زمانی که به نظر می‌رسد افق‌ها بسته‌اند.

مراقب خودت باش، لیزا.

با سرسختی به زندگی چنگ بزن.

و به خودت بگو که چرخ آن به سرعت می گردد.

آرتور

۳.

ساعت نزدیک یازده صبح بود که به مقابل در خانه سالیوان رسیدم. مدتی را در خانه لیزا سپری کرده بودم. سر و صورتم را شسته و نصف بسته پاپ کورن را با ولع بلبلیده بودم تا تجدید نیرو کنم، سپس کمد لباس او را به دنبال لباسی که بتواند جایگزین کتم شود، گشته بودم. تنها لباس اندازه من، یک بارانی خیلی گرم صورتی تند بود که به من حالت آدمی الهه را می داد. حالت همان آدمک تبلیغاتی لاستیک مشیلن که توی سطل رنگ تمشک افتاده بود. از آنجا که دیگر حتی یک دلار هم در جیبم نداشتم، قاچاقی سوار خط ۱ مترو شدم. مسیری پایان ناپذیر برای پیاده شدن در ایستگاه مورتیتگ شاید؟؟؟ و رفتن به میدان شریدن و خیابان کریستوفر.

در حالی که در را با کوبه آن که به شکل کله شیر بود، می کوبیدم، داد زدم: «سالیوان، در را باز کنید، منم!» هیچ صدایی به گوش نمی رسید به جز صدای همسایه کناری که پشت پنجره پیدا شد و گفت: «شما که خیال ندارید همین طوری عربده بکشید!؟»

منو ببخشید خانم. من به دنبال پدر بزرگم اومده‌م. خونه نیست؟
یک ساعت پیش سر و صداشو شنیدم که از خونه بیرون رفت. اون صبح ها اغلب به پارک می ره.
از او تشکر کردم و من هم به سمت میدان واشینگتن به راه افتادم. چند دقیقه دور و بر طاق مرمرین، حوضچه و نیمکت های عمومی چدنی پرسه زدم، اما نتوانستم سالیوان را پیدا کنم.

دست آخر، او را در انتهای بوستان، در قسمتی محصور در میان بیشه های کوچک پیدا کردم که شطرنج بازها در آن نشسته بودند. او که کت ضخیم پوست به تن و کلاهی پشمی به سر داشت، پشت میز سنگی نشسته بود و با یک دانشجوی آسیایی بر سر یک دست بازی حرف می زد. او که حتی بدون برگرداندن سرش به سوی من متوجه حضورم شده بود، گفت: «بذار بازیمو تموم کنم، پسرم.»

من که عصبانی شده بودم، به صفحه شطرنج نزدیک شدم و با حالتی قدرتمندانه آن را به زمین پرتاب کردم. مهره ها در هوا به پرواز درآمدند. دانشجو از این درهم و برهمی برای برداشتن دو اسکناس روی میز استفاده کرد و با احتیاط غیبش زد.

پدر بزرگم که سرانجام نگاهش را به سمت من برگردانده بود، آهی کشید: «تو باعث شدی پنج دلار از دست بدم.»

در حالی که روبه‌روی او می‌نشستم پاسخ دادم: «ابدأ برام اهمیتی نداره.»

لبخندی کمرنگ چهره‌اش را روشن کرد: «بدک نیست، بارونیتو می‌گم... صورتی بهت می‌آد.»

این بار من بودم که به نشانه اعاده حیثیت انگشتم را به سوی او گرفتم. سالیوان در حالی که ریش خود را می‌خاراند، پاسخ داد: «منم از دیدن تو خوشحالم.»

سعی کردم آرامشم را به دست بیاورم.

- ساعت پنج صبح توی مترو بیدار شدم. حسایی کتک خوردم، همه مدارکم رو دزدیدند، ساعت و ...

به میان حرفم دوید: «ساعت من.»

- هوس کردین مشتم وسط صورتتون بشینه؟

- اگر شوخی هم نتونیم بکنیم که ...

سپس دست بلند کرد تا توجه فروشنده دوره‌گردی که یک چرخ دستی نان آلاسی را هل می‌داد به خود جلب کند و دو قهوه سفارش داد. سپس، در حالی که یکی از دو لیوان را به سمت من می‌گرفت، توضیح داد: «این جزو سفرهای بده. جایی که تو در اون بیدار می‌شی، همیشه نوعی حادثه نامنتظره، خوب یا بد. یک روز صبح در واگن مترو، یک روز دیگه توی اتاق جین راسل ...»

- جین راسل؟ اون حالا دیگه باید حدود هشتاد سال داشته باشه ...

- مطمئنم هنوز خیلی زیباست.

با خستگی شانه هایم را بالا انداختم: «خب، اگه براتون مسئله‌ای نیست، بعداً درباره‌اش حرف می‌زنیم. در حال حاضر چیزی که من به دنبالش هستم، چند تا جوابه.»

- سؤالت چیه؟

- چند تا سؤال دارم. اول از همه: شما در اون بیست و چهار سالی که سفر بزرگتون طول کشید، چه کار کردید؟ منظورم اینه که بین سال‌های هزار و نهصد و پنجاه و چهار تا هزار و نهصد و هفتاد و هشت چه می‌کردید؟

۴.

سالیوان دست‌هایش را رها کرد تا گرم شود، سپس ابروهایش را درهم کشید: «آخرین بار که ما با هم حرف زدیم، داستانم رو در کجا قطع کردم؟»

- در سال هزار و نهصد و پنجاه و شش. شما بر روی صندلی عقب یک تاکسی در کنار یک زن بیدار شده بودید. مرد سر تکان داد، جیب داخلی کتش را گشت و کیف پولش از آن بیرون آورد. از داخل آن نیز یک عکس زرد شده و مچاله درآورد.

- اسم این زن سارا استوارت بود. اون زمان بیست و شش سال داشت و به تازگی در رشته پزشکی فارغ‌التصیل شده بود و به عنوان کارشناس بیماری‌های واگیردار در دفتر سازمان جهانی سلامت در نیویورک کار می‌کرد.

سپس عکس زن جوان با بلوز سفید پزشکی را به من داد که در جایی شبیه آزمایشگاه رست گرفته بود. چهره‌ای تابان، بینی زیبای نوک تیز، نگاهی درخشان که دسته‌ای مو به سبک ورونیکا لیک تا اندازه‌ای آن را پوشانده بود: زن جذابیت، منشی خاص و نوید شخصیتی با ثبات را در خود داشت.

- برق عشق بین ما فوری، ناگهانی و مطلق بود: جذبه‌ای دوجانبه، جسمی و فکری، چیزی که پیش از اون هرگز احساسش نکرده بودم. در سال هزار و نهصد و پنجاه و شش با اون آشنا شدم، در سال هزار و نهصد و پنجاه و هفت تلاش کردم پیداش کنم. سرانجام در سومین سال، یعنی هزار و نهصد و پنجاه و هشت، حقیقت رو در مورد وضعیتم به اون گفتم.

مرد سیگاری را که پشت گوشش گذاشته بود، برداشت آن را با فندک زیپویش آتش زد. سپس با حالتی تأسف‌بار گفت: «تقدیر چیز ظالمانه‌ایه، مگه نه؟ عاقبت نیمه گمشده مو به من داده بود، اما در وضعیتی که دوست داشتنش برام ناممکن بود.

- خب، پس چه کار کردید؟

- با وجود این وضعیت، همدیگه رو دوست داشتیم.

مرد پکی عمیق را بیرون فرستاد که در دل سرما به دود تبدیل و چند لحظه بعد در هوا ناپدید شد.

- من و سارا، با وجود همه موانع، بیشتر از بیست سال با هم زندگی کردیم. حتی در سال هزار و نهصد و شصت و پنج بخت بچه دار شدن هم نصیب مون شد: آنای کوچک ما.

لحظه ای سکوت در میدان حکمفرما شد. سالیوان با چشم های درخشان از روی شانه من به کودکانی چشم دوخته بود که دور سرسره ای بازی می کردند. از آنجا که این سکوت داشت به ابدین می رسید، دوباره گفتم: «آخه آدم چطور می تونه با کسی که تنها یک روز در سال اونو می بینه، زندگی کنه؟»

- نمی گم این کار آسونی بود. به عکس، وضعیتی دردناک و جهنمی بود: برای من، برای اون، برای دخترمون. جهنمی و در عین حال سحرآمیز بود. سارا همون کسی بود که انتظارش رو می کشیدم. همون که از وقتی به سن دوست داشتن رسیده بودم، به دنبالش می گشتم.

با حالتی تردیدآمیز، سرم را خاراند: «اون چطور؟ اون چطور تونست زندگی در چنین وضعیتی رو بپذیره؟»
بهتره بگیم با اون سازگار شد. سارا زنی آزاد، مستقل و کمی سرسخت بود: زنی فمینیست که هیچ تمایلی به سپردن خودش به سلطه شوهر نداشت.

سیگارش که تمام شد، سیگار دیگری از قوطی بیرون آورد و آن را با ته سیگار قبلی روشن کرد.

- سارا آدمی مبارز هم بود. اون عضو گروهی متشکل از حدود بیست زن پزشک، به اسم ویو کالکتیو^{۲۷} بود که در سال های دهه شصت در سراسر کشور

فعالیت داشتند. من تعهد اونو تحسین می کردم. اصلا اون وقت، زمان دیگه ای بود: خیلی از زنان آسیب پذیر بر اثر چیزی مثل بارداری ای ناخواسته، زندگی خودشونو در معرض ویرانی می دیدند.

مرد، در حالی که به بچه های پشت سر من نگاه می کرد، بار دیگر پکی عمیق به سیگارش زد. سپس با چشمانی که به جای نامعلومی خیره شده و پرده ای از غم غربت بر آن نشسته بود، ادامه داد: «اون بیست و چهار سال در چشم برهم زدنی گذشت. یک ربع قرن در چند روزی خلاصه شد که پر مایه ترین روزهای زندگی من بود. در اون روزها خوشبخت بودم. اگرچه برام سخت بود که تنها یک روز در سال اونارو ببینم، سارا و آنا در اون یک روز، بیش از همه عمرم به من زندگی می بخشیدند.»

- چرا شما دوباره اونا دایم با فعل خاصی حرف می زنید؟

ناگهان دریافتم خطوط چهره‌اش عمیق‌تر شد. صدایش که هیجان بر آن غالب شده بود، به خنکی گرایید: «چون هر دوی او نا مرده‌ن.»

۵.

ناگهان بادی وزیدن گرفت، میدانگاه کوچک را جارو زد، ابری از گردوغبار به هوا بلند کرد و تلی از برگ‌های خشک را که گروهی از باغبان‌ها جمع کرده بودند، به هر سو پراکند. سالیوان از پشت میز بتونی بلند شده بود. من، در حالی که مهره‌های شطرنج را از روی زمین جمع می‌کردم تا آن‌ها بر روی صفحه شطرنج مرتب کنم، به پدر بزرگم می‌نگریستم که با حالتی بی‌اختیار از میان بوستان عبور می‌کرد.

ـ آهای! بابا صبر کنید!

تصمیم گرفتم از دور او را دنبال کنم. تصور می‌کردم به خانه برمی‌گردد، اما به جای آنکه از خیابان مک دوگال به سمت شمال برود، از خیابان آمریکاز عبور کرد و به سمت خیابان کورنلیا هجوم برد. خیابانی باریک از همان‌هایی که در گرینویچ ویلج فراوان بود و در حاشیه آن درختانی بی‌شاخ و برگ در مقابل ساختمان‌های آجری و رستوران‌های کوچک نگهبانی می‌دادند.

به تقاطع خیابان بلیکر که رسید، در رستوران کورنلیا اویستر را باز کرد و چشمم به پیشخانی صدفی افتاد که ده‌ها نمونه آن را در نیوانگند دیده بودم، اما در منتهن کمتر به چشم می‌خورد. او را تا رستوران دنبال کردم. وقتی وارد سالن شدم، دیدمش که بر روی چهارپایه‌ای نشسته بود. او نیز مرا دید و با حرکت دست از من دعوت کرد در کنارش بنشینم. گفتم: «متأسفم.»

شانه‌هایش را بالا انداخت: «پسرم، تو هیچ تقصیری نداری. متأسفانه امروز نوبت توست که قربانی این رذالت باشی.»

پس از آنکه صورت غذا را به دقت خواند، با اقتدار برای هر دوی ما سفارش داد: «یک ظرف بزرگ صدف و یک بطری نوشیدنی.»

پیشخدمت با تردستی دو لیوان نوشیدنی برای ما ریخت. سالیوان با یک جرعه لیوان خود را خالی کرد و لیوان دیگری خواست. صبر کردم تا جرعه دیگری سر بکشد و آن وقت پرسیدم: «بعد از سفر بیست و چهارم چه اتفاقی می‌افتد؟»

با حالت تسلیم مرا برانداز کرد: «بهترین و بدترین چیزها.»

سینی حاوی مجموعه‌ای از صدف‌های صاف و توگود را پیش روی ما گذاشتند. سالیوان یک نصفه لیمو بر روی

غذایش فشار داد و یکی از صدف‌ها را مکید. سپس شروع کرد به توضیح دادن: «از اتفاق خوب شروع می‌کنم: زمان به حالت عادی خودش برمی‌گردد. دیگه از سالی به سال دیگه نمی‌پری. درست مثل گذشته جا تو توی دنیا پیدا می‌کنی.» پس از آن، در حالی که صدف دیگری برمی‌داشت، ادامه داد: «این خبر خوب بود.»

رفتارش مرا کسل می‌کرد. بی‌صبرانه پرسیدم: «و خبر بد؟»
- اون پلاک مسی توی سرداب برج فانوس رو یادت هست؟
- همون که عبارتی لاتین روش نوشته؟

به نشانه تأیید سر تکان داد و آن عبارت را تکرار کرد: «پس از وزش بیست و چهارمین باد، دیگر هیچ چیز برجا نخواهد ماند.»
- خب؟

- خب، این همون نفرین حقیقی برج فانوس دریاییه: همه چیز طوری می‌شه که انگار تنها در ذهن خودت این سال‌ها رو پشت سر گذاشته‌ای. هیچ یک از افرادی که در مسیرت به اونا برخوردی، تو رو به خاطر نمی‌آرن. همه اون چیزایی که در این بیست و چهار سال ساخته‌ای، نابود می‌شه.

سالیوان متوجه شد حرف‌هایش را به درستی نمی‌فهمم. بنابراین، با بیانی دقیق‌تر ادامه داد: «من پس از بیست و چهارمین سفرم، در سال هزار و نهصد و هفتاد و هشت بیدار شدم. از نظر جغرافیایی، به همون نقطه شروع حرکت برگشته بودم: به همون اتاق کوچیک توی سرداب برج فانوس دریایی ...»

به میان حرفش دویدم: «البته این بار در اون اتاق گِل گرفته شده بود.»
با حرکت سر حرفم را تأیید کرد.

- مدتی طول کشید تا بفهمم کجا هستم و فکر کردم همون جا می‌مونم. خوشبختانه ابزارهایی در اونجا وجود داشت و خاک هم سست و مرطوب بود. کلنگی برداشتم و شروع کردم به کندن نمی‌دونم چقدر طول کشید، شاید ده ساعت، اما تونستم خودمو از اون برج نجات بدم. با آب چاه خودمو شستم و دوچرخه اولین همسایه رو کش رفتم تا با اون خودمو به ایستگاه راه‌آهن بورن برسونم. در اونجا سوار اولین قطار به مقصد نیویورک شدم.

پدربزرگم، به اینجا که رسید، چنگالش را در صدف فرو برد و باز درنگی کرد. کاملاً پیدا بود زنده کردن این خاطرات برای او سخت و به همین میزان دردناک بود.

- در اون زمان، دفتر سازمان جهانی بهداشت در مجله ترتل بی^{۲۸}، نزدیک

مقر سازمان ملل بود. ساعت هفت شب بود. منتظر نشدم ما را از ساختمان بیرون بیاد، اما اون به جای اونکه

مثل هر بار که همدیگه رو می‌دیدم، خودشو توی آغوش من بندازه، طوری به من نگاه کرد که انگار غریبه‌ای تمام عیارم.

نگاه سالیوان آشفته شد و لحن صدایش تغییر کرد: «سر حرف را باز کردم، اما سارا با چهره‌ای متین به راه خود ادامه داد. ادعا می‌کرد منو نمی‌شناسه. وضعیت بی‌اندازه بی‌ثبات‌کننده‌ای بود، چون در چشمانش می‌خوندم که دروغ نمی‌گه. پافشاری به خرج دادم، درباره دخترمون آنا باهاش حرف زدم، درباره همه چیزهایی که در همه اون سال‌ها از سر گذرونده بودیم. گمان می‌کنم در اون لحظه دل سارا به حال من سوخت، چون در پیاده‌رو ایستاد و به حرف زدن با من رضایت داد. اما نه به عنوان آدمی عاشق، بلکه بیشتر مثل کسی که تعادلش رو از دست داده ...»

مرد مشتش را بر روی میز فشار داد.

- اون عکس‌هایی رو که توی کیف پولش داشت به من نشون داد. عکس‌هایی از همسرش که یک پزشک افریقایی - امریکایی بود، و همین‌طور از بچه‌هاش که یک جفت دوقلوی زیبای دو رگه تقریباً ده ساله بودند. مبهوت مونده بودم و خشم و اندوه به یک اندازه داغونم کرده بود.

پدر بزرگ دست بر روی شانهم گذاشت، مرا تکان داد و شروع کرد به داد زدن: «من نمی‌تونستم این وضع رو بپذیرم. می‌فهمی؟ سعی کردم برای سارا توضیح بدم اشتباهی پیش اومده. اون ترسید و پا به فرار گذاشت، اما گرفتمش. بازوهاشو نگه داشتم تا به حرفام گوش بده. بهش گفتم دوستش دارم و به زودی آنا رو پیدا می‌کنم. اون جیغ کشید و مقاومت نشون داد. بعد، برای فرار از دست من، دوید و به وسط خیابون رفت ... ماشینی که از سمت مخالف می‌اومد، با تمام سرعت بهش زد. و سارا ... سارا در دم جون داد. اون هم به خاطر من ...»

اکنون سالیوان گریه می‌کرد. دانه‌ای درشت اشک از گونه هایش پایین می‌آمد در میان صدف‌ها می‌ریخت. در حالی که اندوه، سراسر وجودش را تکان می‌داد، با صدایی بریده گفت: «از چیزهایی که پس از اون گذشت، هیچ خاطره‌ای ندارم. ضربه روحی تحمل‌ناپذیر کشتن زنی که دوستش داشتم، منو به ورطه جنون کشید. وقتی به هوش اومدم، توی بیمارستان؟؟؟ ول بستری بودن، نیم‌تنه دیونه‌های زنجیری رو به تن داشتم و داروهای زیاد منو از پای درآورده بود.»

لیوانی آب خنک را که هنگام ورود برای من آورده بودند، به پدر بزرگم دادم، اما او متوجه نشد و ترجیح داد نوشیدنی دیگری برای خود بریزد. همین که لیوانش را سر کشید، دوباره بازویم را گرفت و گفت: «به یاد داشته باش هر چیزی که در این بیست سال آینده برای خودت بسازی، تنها حکم یک قصر شنی رو داره که امواج به

طرز بازگشت ناپذیری اونو ویران می کنن.»

- به همین دلیل نامه ای رو که برای لیزا نوشته بودم، پاره کردید؟

به نشانه تأیید سر تکان داد: «تصمیم درستی گرفته بودم، اما در نهایت نامه رو به اون دادم، چون حالش خوب نبود و من با خودم گفتم این نامه می تونه حالشو بهتر کنه. این نقطه ضعفی از جانب من بود که دیگه تکرار نمی شه.»

دست هایش می لرزید. به چشمانم نگاه کرد و ادامه داد: «تو به حکم بداقبالت توی این ماریج جهنمی کشیده شدی. اشتباه های منو تکرار نکن پسر! دیگران رو در سقوطت همراه نکن!»

انگار برای متقاعد کردن خودم گفتم: «تاریخ ممکنه تکرار نشه.»

در این هنگام سالیوان از جا بلند شد، کلاهش را مرتب کرد و با لحنی سرد به من گفت: «حرفمو باور کن. داستان تو هم همونه. تو با تقدیر مبارزه می کنی. این مبارزه مسلحانه نابرابریه که همیشه در اون از پیش بازنده ایم.»

۶.

ساعت هفت شب

بارانی سیل آسا بر سر نیویورک فرو می بارید. با دستانی پر از دو ساک آذوقه، از خیابان آمستردام گذاشتم. کتم را بر روی سرم گرفته بودم تا خود را از آن باران سیل آسا حفظ کنم. به خیابان ۱۰۹ که رسیدم با شتاب درون سراسرای ساختمانی که لیزا در آن زندگی می کرد، رفتم. پله ها را یکی یکی پیمودم تا به آخرین طبقه رسیدم، کلید را از زیر پادری برداشتم و وارد آپارتمانی شدم که دیگر کم کم داشت برای من حالتی آشنا پیدا می کرد.

- سلام رمینگتون.

برق ورودی را روشن کردم و به آشپزخانه رفتم. لیزا تا یک ساعت دیگر بر نمی گشت. بنابراین، فرصت داشتم غذایی را که به او قول داده بودم، آماده کنم.

پس از پایان اعترافات سالیوان، همراه او تا خانه اش رفتم. سپس لباس هایم را عوض کردم، کمی پول برداشتم و، بر اساس توصیه های پدر بزرگم، یک ساعتی به سراغ - استن - جاعلی در حومه الفابت سیتی - رفتم تا عکسی برای درست کردن گذرنامه ای جعلی بگیرم و به جای گذرنامه ای که از من دزدیده بودند، قرار بدهم. پس با خلق تنگ در منتهن پرسه ای زدم. احساس می کردم در تنهایی در شرف مرگ قرار دارم. اگر آنچه سالیوان برای من تعریف کرده بود، حقیقت داشت، دیگر نه آینده ای برای من مانده بود و نه امیدی. روزنه های افق هایم بسته شده بودم محکوم بودم! اسباب بازی خیمه شب بازی ای باشم که زیباترین سال هی زندگی ام در قالب سه چهار

هفته از من بریده شود. برای آنکه نابود نشوم، تصمیم گرفتم به چیزهای ساده بچسبم. از کتابفروشی ای در سوهریک کتاب آشپزی خریدم و به فروشگاه دین‌اند دی لوکا رفتم تا برای پر کردن یخچال لیزا مقداری مواد خوراکی بخرم. در حالی که یک قوطی کنسرو را از توی ساک بیرون می‌آوردم، اعلام کردم: «آهای گربه، برات یک چیزی غافلگیرکننده دارم!»

سپس سه قاشق از خوراک ماهی را برای گربه ریختم و بقیه خریدها را روی میز گذاشتم: دو عدد آناناس ویکتوریا، یک ساقه وانیل، یک چوب دارچین، دو عدد لیموترش، مقداری بادیان، یک فیله اردک، چند عدد سیب زمینی، یک ظرف عسل، مقداری موسیر، یک حبه سیر و یک دسته جعفری.

با نوعی وحشت به همه اون ترکیبات نگاهی انداختم. من بچه مایکروفر و سادلادهای بسته‌بندی شده بودم. فکر کردن نتیجه‌ای نداشت. من در سراسر زندگی‌ام هرگز آشپزی نکرده بودم. بنابراین، صفحه «فیله اردک و سیب زمینی سارات» را از نخستین کتاب آشپزی و صفحه «کارلیتیوی آناناس» را از کتاب دوم باز کردم. یک ساعت تمام، همه تلاشم را به خرج دادم. رادیو را روشن کرده بودم و با ولع تمام به دنبال تکه‌هایی از اخباری جدید به آن گوش می‌دادم. اخباری که از آن غافل مانده بودم (سوءقصد ویرانگر او کلاه‌ماسیتی، تبرئه نامنتظر او. جی. سیمسون، شکست بیل کلینتون در اصلاح نظام سلامت ...).

همچنان که از ایستگاهی به ایستگاه دیگر می‌رفتم، به ترانه‌های موفق آن زمان نیز برخوردم و با گروه‌های ناشناخته‌ای آشنا شدم (وات راور، گروه آوازیس)، همین‌طور هم آهنگ‌های جدید هنرمندان محبوبم (خیابان‌های فیلادلفیا، اثر بروس اسپریتگزترین، امیدهای والا، اثر پینگ فلوید ...)

لیزا در حالی که در راهل می‌داد، جیغ زد: «اینجا چه بوی خوبی می‌آد!» سپس دستی به سر رمینگتون کشید و به آشپزخانه آمد. در حالی که آب از سر و رویش می‌چکید، شال و بارانی‌اش را درآورد و بر روی صندلی‌ای گذاشت. سپس با لبخندی بر لب، صدای بشاش و چشم‌هایی پر شور، ماجرای آن روزش را برای من تعریف کرد و من نیز در این میان به پختن فیله اردک عسلی‌ام اشتغال داشتم، انگار مدت‌ها بود من هم جزیی از زندگی‌اش بودم. نمی‌دانم سالیوان درباره من دقیقاً به او چه گفته بود، اما باعث شده بود چیزهایی به سود من تمام شود. سبکباری، حالت کودکی و بی‌دغدگی لیزا مُسری بود. تنها چند دقیقه حضور او کفایت می‌کرد تا من نیز نگرانی‌هایم را کنار بگذارم و خود را به لحظه اکنون بسپارم.

چند لحظه بعد، در حالی که یک نوار ویدیویی را از کیفش بیرون می‌آورد، گفت: «از ویدئو کلوپ یک فیلم اجاره کردم، چهار ازدواج و یک خاکسپاری. اگر بخوای می‌تونیم سر شام اونو تماشا کنیم. این‌طور که پیداست، یک

سه ربع ساعت توی رختخواب غلت خوردم. صفحه دیجیتال رادیو ساعتی، ۶:۳۲ صبح را نشان می‌داد. من هنوز ناپدید نشده بودم.

روز گذشته ساعت ۵:۴۵ صبح در واگن مترو بیدار شده بودم. بنابراین، با خوشحالی از مرز بیست و چهار ساعت عبور کرده بودم!

شب پیش، پس از صرف شام و تماشای فیلم اجاره‌ای، به خانه برگشتم. خانه‌ای که با وجود پیشامدهای نامنتظره این چند روز - یا به بیان بهتر - چند سال اخیر، دیگر رفته رفته آن را به فراموشی می‌سپردم. از زمان سفرم هیچ چیز عوض نشده بود، به جز اینکه غبار گذر زمان، به آپارتمانم، حالتی غربت‌زده بخشیده بود.

در میان تاریکی بلند شدم، لباس پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. آشپزخانه را سرمایی نافذ منجمد کرده بود. به ساعت مایکروفر نگاهی انداختم و یک فنجان قهوه برای خودم درست کردم. آن بیرون برقی زد و غرش رعد طنین افکند و پرده‌ای شفاف بر روی شیشه پنجره پهن کرد. پنجره را باز کردم و آرنج‌هایم را به نرده ایمنی تکیه دادم تا به تماشای روزی بایستم که رفته رفته آشکار می‌شد. بارانی سیل آسا می‌بارید. آسمان گرفته و افق به رنگ سرب درآمده بود.

باران به چهره‌ام تازیانه می‌زد. در تقاطع خیابان روبه‌روی خانه‌ام، هات‌داگ فروش دوره‌گردی را دیدم که در زیر رگبار، چرخ دستی‌اش را به پیش می‌راند. ناگهان، تصویر از جلوی چشمان پرید و تار شد. مگس‌هایی نگران‌کننده، دیدم را مختل کردند: لکه‌هایی تیره در برابر چشمانم موج می‌زد.

هنگامی که متوجه بوی گل‌آگین و شیرین نان گل بهارنارنج شدم که از جانب خیابان بالا می‌آمد، قلبم به تپش افتاد، این همان نانی بود که وقتی کوچک بودم، مادرم آن را برای من درست می‌کرد.

تخلیه باری الکتریکی مرا از جا پرانید. فنجان قهوه از دستم به زمین افتاد و خرد شد. سپس بدنم رو به کمرخی گذاشت و احساس کردم تحلیل می‌رود.

تا جایی که حل شد.

فصل سوم: مردی که ناپدید می شود

شهر کتاب (nbbookcity.com)

شکسپیر در پارک

تجربه، آن چیزی نیست که برای انسان رخ می‌دهد، بلکه کاری است که انسان با آنچه بر سر او می‌آید، انجام می‌دهد.

آلدوز ها کسلی

فضایی چسبناک و خفقان‌آور.

بوی تهوع‌آور باقی مانده مواد غذایی پس از پخت و پز، سرخ کردنی و ماشین ظرفشویی.

با بالاتنه برهنه بر روی زمین ولرم در جایی غرق در نور دراز کشیده‌ام. عرقی را حس می‌کنم که از گردن و زیر بغل‌هایم پایین می‌آید. به سبب نور زیاد چشم‌هایم اشکبار است، انگار کسی در چند سانتی متری من پیاز خرد می‌کند. با حرکت دست مگس‌هایی را که دور صورتم پرواز می‌کنند، می‌پرانم. دیگر کم‌کم ترجیح بند این سفر را می‌شناسم. پلک‌های متورم، بدن خشک شده و زمینگیر از شدت کوفتگی، سردردی که جمجمه‌ام را سوراخ می‌کند، صدای همهمه، حس ناخوشایند پاهایی که مال من نیست ...

چشم‌هایم را باز می‌کنم و بر روی سنگفرش چرب به دنبال تکیه گاهی می‌گردم. از جا که بلند می‌شوم، بوی کلم ترش گلویم را پر می‌کند. تنها هستم ... در اتاقی بزرگ و چهار گوش که تیغ آفتاب بر آن افتاده است.

۱.

با ساعدم عرقی را که بر صورتم نشسته بود، پاک کردم. دور و برم پر است از اجاق گاز رومیزی، یک سینک ظرفشویی غول‌آسای شش قلو، یک پیشخان دنداندار، یک سرخ‌کن بسیار بزرگ، چند تگار، توالی‌ای از فرهای برقی، یک کباب‌پز و تسمه نقاله.

به دیوارها چند آینه ضد اکسید و در محل سقف، هودهای بسیار بزرگ دیده می‌شد. کاملاً پیدا بود من در آشپزخانه‌ای مرکزی هستم. نوعی آشپزخانه جمعی مانند آنچه در غذاخوری‌ها، کارخانه‌ها و رستوران شرکت‌ها وجود داشت.

لعنتی، من اینجا چه کار می‌کنم؟

یک ساعت شماطه‌دار پلاستیکی از مد افتاده، که بر روی قفسه‌ای قرار داشت، ساعت یک بعد از ظهر را نشان می‌داد. خود را تا نخستین پنجره کشاندم، آن را باز کردم تا کمی هوای تازه وارد شود و به چشم‌انداز خیره شدم. موضوعی حتمی بود. این بار من منتهن نبودم. تا جایی که چشم کار می‌کرد، تنها آشیانه هواپیما بود و انبار و دودکش کارخانه‌ها. من درست وسط ناحیه‌ای صنعتی و محصور شده در میان بزرگراهی دوردست و نیز یک

جریان آب بودم. دومین پنجره را که روبه‌روی پنجره اول قرار داشت، باز کردم. دست آخر، خط آسمان‌خراش منهتن را تشخیص دادم. چشم‌هایم را که تیز کردم، پیکره امپایراسیت - آسمان‌خراشی در مرکز منهتن - ساختمان شرکت کراسیلر و ساختار فلزی پل کوئینز بورو را از دور دیدم.

لحظه‌ای خم شدم. به گمانم اکنون دیگر می‌دانستم کجا هستم: در جنوب برانکس. احتمالاً در شبه جزیره هانت پوینت بودم، جایی که همه بازارهای عمده نیویورک در آنجا بود: بازار میوه، سبزی و گوشت. برگشتم و به سمت تنها در خروجی سالن رفتم. در ضد آتش سوزی از جنس فولاد دارای روی که به نظر می‌رسید ... قفل باشد.

- آهای! آی! کسی اینجا نیست؟

پاسخی نیامد. به دنبال کپسول آتش‌نشانی گشتم تا از آن به عنوان ماشین جنگی استفاده کنم، اما هیچ کپسولی پیدا نکردم. «در صورت بروز آتش‌سوزی بکشید.»

نوشته روی علامت هشدار آتش‌سوزی، فکری را به ذهنم متبادر کرد. فعال‌کننده دستی را پایین کشیدم. اما هیچ اتفاقی نیفتاد، نه آژیری به صدا درآمد و نه چراغ چشمک‌زنی به کار افتاد.

با حرص به سمت پنجره‌ها برگشتم. تقریباً بیست متر از زمین فاصله داشتم. امید به خروج از آنجا بدون شکستن گردنم ممکن نبود. با وجود جریان هوا، گرمایی سوزان در سالن حاکم بود، در حالی که آن بیرون، هوای آلوده، بوی تند کودشیمیایی را با خود حمل می‌کرد. در قسمت غربی رود برانکس، زمین‌های حصار کشیده و اسکله‌های بارگیری تا کیلومترها گسترده می‌شد. چند ماشین سنگین و یدک‌کش پیرامون راه فرعی بزرگراه در رفت و آمد بودند، اما در آن ناحیه فعالیت چندانی دیده نمی‌شد.

دور و برم به جز چند پارکینگ متروک و چند پنجره متعلق به ساختمان‌هایی خالی چیزی نمی‌دیدم. حاضر بودم شرط ببندم آخر هفته است.

عجب بداقبالی‌ای! ...

با همه توان فریاد کشیدم: «آهای! آی! آهای! آی!»

بیهوده بود. رفته رفته درمی‌یافتم از جایی که من در آن بودم، نه کسی می‌توانست مرا ببیند و نه صدایم را بشنود. به دنبال فکری در سالن پرسه زدم. تقویم دختری جوان به دیوار پونز شده بود. خانم ماه اوت ۱۹۹۶ که پیراهن تابستانی به تن داشت، دختر جوان مو قهوه‌ای هوس‌انگیزی بود که در حال تکیه دادن به رستورانی ساحلی از داخل یک آناناس برش خورده، نوشیدنی‌اش را مزمزه می‌کرد.

حساب کردندش وقت زیادی نمی خواست. اگر در میانه تابستان بودیم، به آن معنا بود که این بار پرسشی بیش از نه ماه انجام داده بودم.

به سرعت سیاهه‌ای از دیگر اسباب و اثاث سالن برداشتم: قفسه‌های سینی غذا، چرخ دستی‌های نگهداری مواد غذایی، یک آینه بزرگ ضد اکسید - شبیه به کمد رختکن - که قفل رمزداری از آن محافظت می‌کرد. تا ساعتی می‌کوشیدم راهی برای خروج از آن زندان بیابم. سقف‌های کاذب و دریچه‌های خروجی را برداشتم، در لوله تهویه شوتینگ زباله سرکی کشیدم، تلاش کردم با کفگیر سرخ‌کن و چنگال اسپاگتی قفل در را بشکنم. اما بیهوده بود.

از شدت تقلا گلویم خشک شده بود. در یکی از یخچال‌ها یک بطری سودای آور با اسانس صمغ و تکه‌ای چیزکیک تردیدبرانگیز پیدا کردم. با بدگمانی آن را بو کشیدم، اما به قدری گرسنه بودم که نمی‌توانستم سخت بگیرم. یک دستگاه تلویزیون قدیمی در گوشه‌ای از سالن از سقف آویزان بود. کنترل از راه دور را که بر روی میز کوچک سرماساز بود، برداشتم و تلویزیون را روشن کردم. گزیده‌ای از تصاویر ورزشی روی صفحه رژه می‌رفت: ورزش‌های پهلوانی، شنا و تنیس. در میان حواس پرتی، کارل لوییس، مایکل جانشن و آندره آگاسی را شناختم. در حالی که چیزکیکم را می‌خوردم، پایان گزارش را تماشا کردم، بعد سر و کله مفسر ورزشی با کلاهی بر روی گوش‌ها و میکروفونی در دست پیدا شد.

«به این ترتیب گزارش ما از بیست و ششمین دوره بازی‌های المپیک تابستانی که از نوزدهم ژوئیه تا چهارم اوت برگزار شد، به پایان می‌رسد. بازی‌ها که با نتایج رضایت‌بخشی در قالب مراسم اختتامیه به پایان می‌رسند، امشب به طور مستقیم از استادیوم سانتز بر روی شبکه ان بی سی پخش می‌شوند...»

شنیدن تاریخ آن روز مرا از جا پراند. پس آن روز، ۴ اوت ۱۹۹۶ بود. روز تولدم. تولد سی سالگی‌ام.

از آن صبح ما و ژوئن ۱۹۹۱، پنج سال گذشته بود. همان صبحی که پدرم سرزده به خانه من آمده بود تا مرا به آن ارثیه مسموم برج فانوس گلاباد مفتخر کند. پنج سال که در عرض پنج روز گذشته بود.

بازتاب تصویر خود را در آینه کوچکی که بالای پاشویه‌ای کمکی آویزان بود، برانداز کردم.

از زمان آغاز این کابوس، نخستین بار بود که خود را در آینه‌ای می‌دیدم. اندکی پیر شده بودم. نشان خستگی بر صورتم نشسته، رنگ پوستم تیره شده، پلک‌هایم گشاد شده، و زیر چشم‌هایم گود افتاده بود. انگار همه شب را به خوشگذرانی سپری کرده بودم. در حال حاضر از شر چین و چروک در امان مانده بودم و هنوز صورت زیبایی

داشتم، اما خطوط چهره‌ام سخت و عمیق‌تر شده بود. چشمانم به اندوه گراییده و موهایم بازتاب زرينش را از دست داده بود. آنچه بیش از حد تكانم می‌داد، محو شدن هر گونه رد نوجوانی از چهره‌ام بود. هر گونه ردپای صداقت، فربگی و بازیگوشی از من زدوده شده بود ...

تولدت مبارک آرتور ...

۲.

ساعت ۱۵، ۱۶، ۱۷ ... نیمه شب، ۱ بامداد، ۲، ۳، ۴

کلافه و خسته، همچون شیری در قفس، دور خودم می‌چرخیدم. همه تلاشم را برای رها شدن از این زندان به کار گرفته بودم. انگار فهمیده بودم هرگز نمی‌توانم آن در ضد آتش‌سوزی را باز کنم، تقاص آن را از کمد فلزی‌ای می‌گرفتم که روی زمین برگردانده بودمش. به جان رمز پنج رقمی آن افتاده، در حدود صد ترکیب مختلف را وارد کرده بودم، اما برای آن قفل هزاران احتمال وجود داشت و کد قفل امنیتی آن مقاومت به خرج می‌داد.

ذله از این مبارزه، کوشیدم با استفاده از همه لوازم موجود در دسترس، قفل را از جا دریاورم: یک کاردک خمیده، یک شامی برگردان، یک چاقو تیزکن فولادی.

- ای بابا، لعنتی!

فریادکشان، کاردک را به سوی دیگر سالن انداختم، و دیوانه از خشم، با مشت شروع به کوفتن به حصار فلزی کردم. در حال از سر گذراندن کابوسی در دل کابوس دیگر بودم! چطور می‌توانستم بپذیرم تنها بیست و چهار ساعتی که به جای یک سال به من داده شده بود، در این زندان نفرت‌انگیز محبوس باشم؟

ناگهان حق‌هق‌گریه را سر دادم. اشک‌هایی که تاکنون جاری شدنشان را ندیده بودم، اشک‌هایی که تعبیر رنجی بود که دیگر نمی‌توانستم آن را تحمل کنم. خود را گونه‌ای هراس‌انگیز تنها حس می‌کردم. ترس داشت خفه‌ام می‌کرد. طلسم برج فانوس دریایی مرا درهم می‌کوبید. این پنج روز اخیر - یا به بیان بهتر، پنج سال اخیر - را در حالی سپری کرده بودم که سرم زیر آب بود، کاری از دستم برنمی‌آمد، قادر نبودم بفهمم و واکنش نشان دهم، با کوچک‌ترین روزنه راهکاری برای رهایی از این کندوی زنبور بیابم.

دوباره به سمت پنجره رفتم. نگاهم به بیست متر دوخته شده بود که میان من و زمین فاصله انداخته بود. اگر می‌پریدم، همه چیز تمام می‌شد. در جا. دیگر دردی بر جا نمی‌ماند، ترسی در دلم نبود و از نفرین برج فانوس رهایی می‌یافتم.

اما هیچ چیز دیگر نیز بر جا نمی‌ماند. خدا می‌داند چرا به یاد حرفی افتادم که فرانک هنگام خداخافظی با من در

آن روز شنبه کذایی به زبان آورده بود: بیشتر از سی سالی می‌شود که این راز فکر مرا به خود مشغول کرده است و گمان می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌توانی از آن پرده برداری.

اشک‌هایم را پاک کردم. تلاش برای یافتن تسلاي خاطر در میان حرف‌های کسی که همواره به من دروغ گفته بود، کاری رقت‌انگیز بود، اما با وجود این به آن متوسل شدم. پس که چیز دیگری در اختیار نداشتم.

به سمت کمد فلزی برگشتم، بی مقدمه یکی از ابزارهایم را برداشتم - این بار، یک کاردک بزرگ - و به ور رفتن با آن تکه اثاث مخصوص منظم کردن اشیا پرداختم، در عین حال، از خشمم برای تبدیل آن به نیروی مثبت استفاده می‌کردم. پس از نیم ساعتی قفل اول باز شد. از فضایی خالی که به این صورت ایجاد شده بود، برای فرو بردن قطعه فولادی بهره گرفتم که برای تیز کردن چاقو استفاده می‌شد. با چند بار کشش بر روی دستگیره، توانستم دو قفل باقی مانده را نیز بپرانم.

سرانجام!

با وحشت به داخل کمد نگاه کردم، اما ناامید نشدم: دستمال‌های بزرگ، پیشبندهای پارچه‌ای، پیراهن آشپزی، تی شرت. پلوور و اونیفورم آشپزی را به تنم کشیدم و حتی یک جفت کفش کهنه کاترپیلار که تقریباً اندازه پایم بود نیز پیدا کردم.

با شکیبایی و بی هیچ وسیله‌ای، با گره زدن لباس‌ها به هم، طنابی برای خودم دست و پا کردم. وقتی طناب به نظرم به قدر کافی بلند و مقاوم رسید، آن را محکم به لنگه پنجره گره زدم و، بی‌آنکه به پایین نگاه کنم، در راستای دیوار ساختمان پایین رفتم. مانند بید می‌لرزیدم. سرگیجه و حالت تهوع داشتم. بدون نگاه کردن به پایین، پاهایم را خم کردم و به نمای ساختمان تکیه دادم. به آهستگی تمام پایین رفتم، پنج متر، ده متر، پانزده. صدای ترق و تروقی به گوش رسید ...

طنابی که محکم به نظرم می‌رسید، در حال پاره شدن بود. وقتی طناب پاره شد، چندین متر سقوط کردم و بر روی آسفالت غلت خوردم. بیشتر از آنکه آسیبی در کار باشد، ترسیده بودم. بلند شدم و مدتی در ناحیه فعال پرسه زدم، جایی که کامیون‌ها در آن درآمد و شد بودند. به مقابل ورودی راه فرعی بزرگراه که رسیدم، کوشیدم جلوی خودرویی را بگیرم. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا سرانجام خودرویی بایستد: یک خودروی بزرگ کوهستان که دو برادر سیاهپوست پشت آن نشسته بودند. بعدها متوجه شدم آنان در محله اسپانیش مارلم به تجارت میوه و سبزی مشغول‌اند. بچه‌هایی دوست‌داشتنی بودند. در حالی که با شادی به ماده‌ای ناشناخته پک می‌زدند، به موسیقی رگا گوش می‌دادند که با آخرین درجه صدا از رادیویشان پخش می‌شد. سیگار را رد کردم،

اما یک بطری آب و چند عدد هلو را با کمال میل پذیرفتم. به شمال منهتن که رسیدیم، مسیر خود را به سمت مورتینگ ساید هیث تغییر دادند تا مرا نبش خیابان ۱۰۹ و آمستردام پیاده کنند. ساعت هفت صبح بود.

۳.

- چطور جرئت کردی سر و کله‌ت اینجا پیدا بشه، موجود رذل؟ بزن به چاک! دیگه نمی‌خوام تو رو ببینم! لیزا پس از بار کردن همه این ناسزاها به من، در را توی صورتم به هم کوبید. دیدار ما کمتر از دو ثانیه به درازا کشیده بود.

با قلبی پر تپش به قصد آشتی به خانه‌اش رفته بودم، اما او کمترین شوری برای استقبال از من از خود نشان نداده بود.

آرتور بینوای من، تو دقیقاً چه انتظاری داشتی؟

وقتی سرانجام تصمیم گرفت در را به رویم باز کند، دیدنش برای من تسلاي خاطری مانند آفتاب به همراه داشت. پیراهن آبی روشن به تن داشت، مدل موهایش تغییر کرده بود و چتری مرتبی داشت. موهای بلندش مانند ترکه درخت، خشک بود. اما چشم‌های آبی فیروزه‌ای‌اش، به آبی کاربنی متمایل شده بود و با آمیزه‌ای از حقارت و غضب مرا برانداز می‌کرد. خود را آماده می‌کردم تا به او بگویم از دیدنش چقدر خوشحالم که با من همچون آدمی پست رفتار کرد.

در حالی که بر روی پله‌ها می‌نشستم، با تأسف با خود فکر کردم: «بازی را از پیش باخت‌ام. همچنان که به نرده تکیه داده بودم و مچ دستم را ماساژ می‌دادم، رمینگتون را دیدم که به آغوشم پرید. - سلام، رفیق قدیم من!

همچنان که گربه سرش را برای گرفتن سهم نوازشش پیش می‌آورد، فکری در ذهنم پیدا شد. سپس با صدایی بلند که کاملاً شنیده شود، داد زدم: «الیزابت. من گربه تو رو گروگان نگه می‌دارم! اگه می‌خوای اونو بگیری، دنبال من به خیابون بیا.»

گوش‌هایم را تیز کردم و صدای پایی شنیدم که در راهرو نزدیک می‌شد. امیدوار شدم و، در حالی که از پله‌ها پایین می‌رفتم، گفتم: «اگر به زندگی این رمینگتون بینوا علاقه داری، فکرت رو هم نکن که تا ابد پشت اون در بسته بمونی!»

کمتر از یک دقیقه بعد، سر و کله لیزا در پلکان ورودی ساختمان پیدا شد. شلوار جین سوراخ سوراخ، یک جفت کتاین ایرماکس کهنه و یک بلوز بچگانه پوشیده بود.

- گربه مو پس بده!

- البته که اونو به تو پس می دم، اما اول باید به حرفم گوش کنی.

- نه، تو لیاقتشو نداری! یک ساله که مثل دزدا غیبت زده، نه پیغامی، نه تلفنی.

- درسته، اما برای همه این ها یک دلیل خوب دارم.

او دلیلم را از من نپرسید. به جای آن، به ادامه فروریختن بغضش بر سرم دادمه داد: «انگار پاک یادت رفته، ولی

ما اول شب کلی حرف زدیم. چون تو زندگیمو نجات داده بودی، من چیزایی رو با تو در میون گذاشته بودم.

چون به تو اعتماد کردم. چون گمان می کردم با بقیه فرق داری.»

- از جهتی، متفاوت هستم...

- بله، این هست، تو از بقیه به مراتب قابل ترحم تری. اما فکر کردی چی؟ اینکه من اینجا بی کار نشستم تا هر

کسی از راه رسید، خودمو به اون قالب کنم؟

- به هر تقدیر، این طور که به نظر می رسد، پرونده منو به همین زودی بستی!

زن از شدت خشم منفجر شد: «عجب رویی! تو بودی که رفتی دیگه برنگشتی!»

سپس دستش را در هوا بالا برد تا کشیده ای نثارم کند، اما درست سر بزنگاه جلوی او را گرفتم. رمینگتون از این

فرصت استفاده کرد و از آغوش من به پیاده رو پرید. لیزا او را در بغل گرفت دوری زد تا به خانه برگردد.

در حالی که به دنبال او می رفتم، با لحنی آمرانه گفتم: «صبر کن! بذار برات توضیح بدم!»

- خودتو خسته نکن، آرتور، سالیوان قبلا همه چیز رو برام تعریف کرده.

خودم را به او رساندم: «منظورت چیه؟ اون به تو چی گفته؟»

- چیزی که می بایست مدت ها پیش بهش اقرار می کرد: اینکه تو با همه زن ها همین طوری رفتار می کنی، که تو

ازدواج کرده ای، بچه داری و ...

مردک پست فطرت ...

با دست راهش را بستم و نگذاشتم وارد ساختمان شود.

- بذار برم!

- قسم می خورم که همه این حرفا دروغه.

- آخه چرا پدر بزرگت باید به من دروغ گفته باشه؟

- چون اون دیوونه ست

سر تکان داد: «اوه نه، تو نمی تونی چنین موضوعی رو به من بقبولانی. من با سالیوان در تماس بودم. هفته ای دو

بار به اون سر می زنم و باور کن که حواسش کاملاً سر جاشه.»

- گوش کن لیزا، قصه‌ش درازه ...

شاید، اما من نه دلم می خواد و نه فرصتش رو دارم که به داستان تو گوش بدم.

۴.

خیابان فرعی مک دوگال، ساعت نه صبح

مک دوگال کتاب (nbookcity.com)

سالیوان در آستانه در خانه‌اش به استقبال آمد: «سلام، پسر جان.»

- دیگه این ادا و اصول‌ها کافیه! من پسر بچه نیستم!

دست‌هایش را باز کرد تا مرا در آغوش بگیرد، اما حوصله‌اش را نداشت. بنابراین، ابراز محبتش را رد کردم و بی‌آنکه با او احوال‌پرسی کنم، وارد سالن شدم. آهی کشید و گفت: «راحت باش، اینجا رو خونه خودت بدون.»

در واقع، من هم دقیقاً همین کار رو انجام داده بودم. به حمام رفتم و خودم را از شر لباس‌های ژنده خلاص کردم. به استحمامی فوری نیاز داشتم. بوی عرق و کلم ترشی‌ای رو می‌دادم که مدت زیادی در آن خیس خورده بودم. زیر دوش آب داغ، نصف شیشه ژل حمام را خالی کردم تا بدنم را تمیز کنم و بوی بد به جا مانده از آشپزخانه برانکس را از بین ببرم. بعد هم اودکلن از مد افتاده سالیوان را روی خودم خالی کردم: عطری که بوی اسطوخدوس آن را دوست داشتم.

سرانجام در «اتاق خودم» یک شلوار کتان، یک پیراهن آستین کوتاه و یک کت کتانی پوشیدم. روی کمد نیز چهار اسکناس پنجاه دلاری پیدا کردم که احتمالاً پدر بزرگ آن را برای من آنجا گذاشته بود. پول را در جیبم گذاشتم و، بدون اتلاف وقت، به طبقه همکف رفتم. از محوطه صفحه گرامافون، ملودی‌هایی از بیل ایوانز در هوا پخش می‌شد: باید بهار را باور کنی. این آهنگ مشهور میشل لوگران بود.

سالیوان با سیگار برگی به لب، سر میز سالن پشت لپ‌تاپی نشسته بود. او در حالی که عینک کوچکش را زده بود، صفحه نمایش پر از داده‌های مربوط به بورس خود را می‌کاوید. در حالی که نمایشگر را نشان می‌دادم، پرسیدم: «این چیه؟ سی دی رام؟»

- این یک وب‌سایت آنلاین مربوط به واسطه‌گریه.

چشم‌هایم گرد شد: «یک وب‌سایت؟»

- می‌شه گفت، اتصال به یک سرویس اطلاعاتی. به لطف اینترنت می‌تونی مستقیم از خونه خودت دستورهای بورست رو صادر کنی.

- اینترنت دیگه چیه؟

نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد: «شصت و پنج سال از عمرم گذشته و حالا منم که باید برای تو توضیح بدهم وب چیه...»

- کنایه‌ها تو برای خودت نگه دار.

- چه دل نازک! و اما اینترنت، یک شبکه جهانی اطلاعاتیه که امکان تبادل اطلاعات و دستیابی به خدمات

پرشماری مثل ...

به میان حرفش دویدم: «تو از بورس سر رشته داری؟»

با لحن فروتنانه ساختگی ای پاسخ داد: «من اوایل دهه هزار و نهصد و پنجاه چند معامله پر سود انجام دادم.» سپس نمایشگرش را که در آن رشته‌ای نمودار نشان داده شده بود، به سمت من برگرداند: «در حال حاضر، ما در شروع دوره‌ای تصورناپذیر هستیم: ارزش بورس‌های فنی حساسی بالا رفته و این تازه اول کاره. در این یک سالی که من توی بورس معاملات کوچیکی انجام می‌دم، سرمایه‌ام دو برابر شده، می‌فهمی که! ای کاش روزی یکی به من می‌گفت پول درآوردن این قدر آسونه!»

پشت پیشخان آشپزخانه این رفتم و کتم را به تکیه‌گاه صندلی بلندی آویزان کردم. در کنار بطری‌های آب، یک قهوه‌جوش بزرگ ایتالیایی قرار داشت. برای تمدد اعصابم، یک اسپرسوی دوبل با یک قطره لیموترش برای خودم درست کردم.

- تو چطور می‌تونی سهام بخری یا بفروشی، اون هم در حالی که حتی حساب بانکی نداری؟
شانه هایش را بالا انداخت: «به لطف یک اسم عاریه‌ای. این که به سادگی یک بازی کودکانه ست. فکرشو بکن، من از مشخصات مالی لیزا استفاده می‌کنم و در عوض، درصدی از سودم رو به حساب اون می‌ریزم.»
چیزی نمانده بود منفجر شوم: «دقیقاً باید درباره لیزا هم حرف بزنیم! چرا اون همه دروغ در مورد من تحویل اون دادید؟»

- چون دروغ مصلحت‌آمیز از راست فتنه‌انگیز بهتره. تازه، توقع داشتی به اون چی بگم؟
سپس او نیز از جا بلند شد و، بدون توجه به کشوی قهوه، به سراغ لیموناد رفت. در همین حال گفت: «من به خحالی کردن زیر پای تو ادامه می‌دم.»

- اما آخته چرا، لعنتی؟ تو باورت نمی‌شه که من همین طوری هم به اندازه کافی بدبختی دارم؟
- تو دیگه نباید لیزا رو بینی، همین و بس. اگه می‌خوای از شر غصه هات خلاص بشی، پونصد دلار از توی گاوصندوق بردار؛ بار هتل‌های شیک پر از دخترای هرجاییه.

- تو آخرش کاری می‌کنی که مشمت من توی دهنت جا خوش کنه!
سالیوان جرعه‌ای لیموناد نوشید: «من فقط خوشبختی لیزا رو می‌خوام. همین‌طور هم خوشبختی تو رو.»
- در این صورت، به کار خودت برس. من اون قدر بزرگ شده‌م که بدونم چه چیزی برای من خوبه.
سرتکان داد: «نه در موقعیتی که تو اون قرار داری. یادت باشه، من وضعیتی رو که تو در حال از سر گذروندنش

هستی، از سر گذروندهم ...»

- دقیقاً. به همین دلیل بیشتر منتظر کمکی از طرف تو بودم.

- منم با منصرف کردن تو از دیدن این دختر، درست همین کار رو انجام می‌دم. تو برای اون مشکل ساز می‌شی و به خودت هم آسیب می‌زنی.

سپس دستش را بر روی شانهم گذاشت و با لحنی جدی ادامه داد: «تو دیدی این ماجرا منو به کجا کشید: من زنی رو که دوستش داشتم، به کشتن دادم و بیش از ده سال از زندگیمو توی بیمارستان روانی گذروندهم.»

- بابت توصیه‌ها ممنون، اما این حق دخالت در انتخاب‌های منو به تو نمی‌ده! وانگهی، من به خاطر تو در این وضعیت هستم!

او برآشفته: «تو نمی‌تونی منو مسئول همه خطاها بدونی. این بیش از حد ساده‌انکارانه‌ست.»

- من هیچ چیزی از کسی نخواسته بودم! داشتم زندگی آروم خودمو پیش می‌بردم. فرانک بد که به سراغم اومد. فرانک! پسر تو! پسر تو که به آدمی رذل تبدیل شده بود، چون تو رهانش کرده بودی تا بری و گوشه دنجی برای خودت زندگی کنی. حقیقت اینه!

یقه پلوورم را گرفت. با وجود سن بالا، هنوز نیروی یک گاو نر را داشت: «خواست خیلی جمع باشه که چه می‌گی، بچه!»

همچنان که خود را از شر او خلاص می‌کردم، بی‌درنگ پاسخ دادم: «تو نمی‌تونی منو بترسونی. یادت باشه اگه تو حالا توی این اتاقی، اگه می‌تونی سی دی‌های جازت رو گوش کنی، نوشیدنیت رو بخوری، سیگار برگت رو بکشی، پشت صفحه نمایشگرت بورس بازی کنی، تا ابد یادت باشه همه اینا به خاطر منه. من بودم که اوادم و تو رو از اون بیمارستان خلاص کردم. من! نه پسر، نه رفقات، نه برادرم، نه خواهرم! من!»

سرش را پایین انداخت و من دستم را رها کردم. سپس، در حالی که کتم را به تنم می‌کشیدم، گفتم: «سالیوان، دیگه هیچ وقت نمی‌خوام تو رو ببینم! می‌رم تلاشمو می‌کنم که یک بار دیگه همه چیز رو با لیزا امتحان کنم. اما فکرش رو هم نکن که درباره من به اون حرفی بزنی.»

دیگر وارد راهرو شده بودم پیش از رفتن نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گفتم: «اگه باز سر راهم قرار بگیری، قسم می‌خورم بار آینده تو رو به آسایشگاه برگردونم.»

۵.

- لیزا، اگر خونه هستی، در رو باز کن!

تا کسی مرا در برابر ساختمان خیابان آمستردام پیاده کرده بود. یک دقیقه‌ای می‌شد که روی درآپارتمان‌ش ضرب گرفته بودم، اما صدایی از آن نمی‌آمد. البته به جز صدای گربه که گه‌گاه میومیو می‌کرد. نزدیک ظهر بود. او در این چله تابستان، در نخستین یکشنبه ماه اوت کجا ممکن بود باشد؟ به هر حال، در دانشکده ژولی لیارد یا رستوران ایست ویلج نبود. دوباره از پله‌ها پایین رفتم. راننده تاکسی - که یک سیک هندی با عمامه‌ای بر روی سرش بود - خودرو کراون خود را در خیابان فرعی موازی خیابان اصلی پارک کرده بود و در زیر سایه یک کهن‌دار صبحانه می‌خورد. او که به کاپوت خوردواش تکیه زده بود، یک نان پیتا را دولپی می‌بلعید.

من مات و میهوت به دنبال الهامی و در جست‌وجوی نشانه‌ای از هر سو می‌رفتم.

صندوق پست ...

در پاگرد راه‌پله، کاغذ چاپی صورتی رنگی در شکاف صندوق‌های پست دیده می‌شد. آن روز صبح که به آنجا رفته بودم از آگهی‌های تبلیغاتی خبری نبود، کسی که آن‌ها را توزیع کرده و به عمد در معرض دید قرار داده بود. یکی از آگهی‌ها را برداشتم و اندام ساخته و پرداخته شده شکسپیر با آن حجم خلوت، سیل و ریش نوک تیزش را شناختم. متنی کوتاه به شکل دعوتنامه در زیر آن درج شده بود:

به مناسبت ۳۴ مین جشنواره شکسپیر در پارک، دانشجویان سال آخر دانشکده هنرهای نمایشی ژولی لیارد، اجرایی استثنایی از نمایشنامه شکسپیر ارائه می‌دهند.

رؤیای نیمه شب تابستان»

یکشنبه ۴ اوت ساعت ۱۳:۳۰

ورود رایگان

خدا رو شکر کردم: لیزا حتماً همان جا بود!

راننده‌ام ساندویچش را تمام کرده بود. آگهی را نشانش دادم و او تاکسی را روشن کرد. در این اوایل بعد از ظهر، هوا خفه‌کننده بود. پیاده‌روهای منهتن در زیر تیغ آفتاب می‌سوخت و آمدوشد وسایل نقلیه هرگز این قدر روان نبود. ما کمتر از دو دقیقه بعد، در امتداد سنترال پارک غربی پیاده شدیم و تا موزه تاریخ طبیعی پیش رفتیم. مرد سیک مرا در خیابان هفتاد و نهم پیاده کرد و برای این توضیح داد چطور باید به سالن نمایش بروم. کرایه را پرداختم، از او تشکر کردم و از خیابان گذشتم تا خود را در دل ماجراجویی سنترال پارک بیندازم.

چندین نوار تبلیغاتی از اجرای نمایش «رؤیای نیمه شب تابستان» خبر می‌داد. این نمایش را می‌شناختم، چون در دبیرستان اجراش کرده بودیم. با پیروی از توصیه‌های راننده تاکسی، خیلی زود به مقابل تئاتری در هوای آزاد رسیدم که در میان درختان در فاصله چند قدمی بلودر کسل^{۲۹} برپا بود.

بیش از سی سال می‌شد که گروه‌های تئاتر هر تابستان در همین چارچوب صحرایی، اجراهایی رایگان از نمایشنامه‌های ارباب استرات فورد^۲ را سازماندهی می‌کردند.

دوروبر سالن گشتی زدم. انبوهی از جمعیت در پارک گردهم آمده بودند: گردشگران، آماتورهای هنرهای نمایشی، کودکانی که بر سر فروشدگان دوره گرد بستنی و نوشیدنی ریخته بودند. الیزا را در کنار بازیگران گروه تئاتر پیدا کردم که در زیر چادر بزرگ که در هوای آزاد به عنوان لژ دسته جمعی برپا شده بود، حضور داشت. او به شکلی دوست‌داشتنی نیم‌تاجی درخشنده بر روی سرش گذاشته بود و پیراهن افسونگر تیتانیا، ملکه پریان، را به تن داشت. عنوانی که به بهترین وجه برازنده او بود. اینکه بگویم از دیدن من خوشحال نشد، تعبیری بس خوشبینانه بود. اما به هر تقدیر، ملکه پریان در چنین وضعیتی بی‌کار نماند و چند قدم پیش آمد.

- آرتور! مگه من چه کار کرده‌ام چرا پاتو توی یک کفش کردی که زندگی منو خراب کنی؟
در صدای او به اندازه‌ای بغض بود که لحظه‌ای کوتاه با خود فکر کردم اصلاً چرا این قدر به این دختر چسبیده‌ام.
- الیزا، واقعاً باید به حرفام گوش کنی.
- من اینجا کارهای دیگه‌ای دارم که باید انجام بدم! تا چند دقیقه دیگه وارد صحنه می‌شیم. شش ماهه که من این نمایش رو تمرین کرده‌م. برام خیلی مهمه!

- می‌دونم، اما نباید وقت رو تلف کرد. پس پیشنهاد من اینه: تو فقط یک ربع ساعت به من گوش می‌دی و بعد، اگه تصمیم گرفتی دیگه منو نبینی، به تو قول می‌دم حتی اسمی از من نخواهی شنید.
زن، پس از چند لحظه، آهی کشید: «باشه. ده دقیقه وقت داری.»

سپس از دوستانش فاصله گرفت تا بتوانیم با آرامش با هم گفت‌وگو کنیم. از آنجا که لباسش بلند بود و بال‌های بزرگ فرشته درست شده با سیم به پشت لباس او متصل بود، نتوانستیم خیلی از آنجا دور شویم. به همین سبب، بر روی یکی از نیمکت‌های عمومی در مکانی سایه‌دار در فاصله ده متری چادر نشستیم.

در کنار ما پسر بچه‌ای عینکی و پنج شش ساله با موهای حنایی در حالی که در برابر الیزا محو او شده بود، بستنی ایتالیایی لیس می‌زد و مادرش نیز. در همان حال در آخرین رمان جان لوکارو غوطه‌ور بود.

لیزا با کلافگی پرسید: «خب، حالا اون حرف مهمی که می‌خواستی به من بگی، چی بود؟»

- هرگز حرفمو باور نمی‌کنی. اتفاقی که برام افتاده، تصور کردنی نیست، اما با وجود این، کاملاً واقعیت داره ...

- می‌خواهی حرف بزنی یا نه؟

طوری نفس گرفتم که انگار می‌خواستم به برگشت تنفسی دچار شوم، سپس، ده دقیقه تمام، بی‌آنکه به او امکان بدهم حرفم را قطع کند، همه ماجرا را برای او تعریف کردم: پدرم، برج فانوس، در فلزی سرداب، اینکه چطور از کلیسای جامع سنت پاتریک سردرآوردم، نخستین بار که در آشپزخانه او پیدایم شد، اینکه با بیدار شدن در کارگاه نامزد سابقش، جان او را نجات دادم، فاجعه سالیوان، نفرین گلیاد ...

به پایان تونل توضیحاتم که رسیدم، با وحشت منتظر واکنش او ماندم. وی با لحنی خونسرد پرسید: «پس آگه درست فهمیده باشم، بهونه‌ت برای تلفن نزدن به من، اینه که تو تنها یک روز در سال زندگی می‌کنی؟»

- همین طوره. من دیروز تو رو دیدم، اما این زمان تقریباً یک سال به نظر تو می‌رسه.

- وقتی نیستی، کجا هستی؟

- به بیان دقیق، هیچ جا. من وجود ندارم.

او با لحنی طنزآلود پرسید: «حالا این بخار شدن چطوره؟ مثل فیلم پیشتازان فضا؟

- من ناپدید می‌شم، همین. این به معنای قدرت یک سوپر قهرمان یا جادوگری دیوید کاپرفیلد نیست.

زن خنده‌ای عصی کرد: «تو پدر بزرگت رو از یک بیمارستان روانی فرار دادی، اما اصلاً حواست هست که خودت باید در اونجا بستری بشی؟ درسته؟

این کنایه او را به جان خریدم، اما نوعی کنجکاوی و نگرانی در خود حس کردم.

- پس یعنی، تو به زودی ناپدید می‌شی؟ جلوی چشم من؟

- می‌ترسم همین‌طور باشه.

حتی در این مورد اطمینان داشتم. چند لحظه‌ای می‌شد که گزگزی در اعضای بدنم حس می‌کردم، لکه‌های سیاهی در برابر چشمانم می‌دیدم، بوی شیرین گل بهارناراج را حس می‌کردم. با همه توان می‌کوشیدم این حس‌ها را نادیده بگیرم، آن‌ها را پس بزنم، به عقب برانم. می‌بایست کمی دیگر تاب می‌آوردم.

لیزا هنوز در همان جا نشسته و به فکر فرو رفته بود. در نگاهش تشویشی دیدم. از لحاظ منطقی می‌بایست می‌ترسید و به سرعت می‌گریخت، اما چیزی او را نگه داشته بود. وی پس از مدتی دوباره گفت: «باید یک چیزی به تو بگم. شاید اهمیتی نداشته باشه ...»

او کنجکاوی‌ام را برانگیخته بود، اما ناگهان ساکت شد. بدنم شروع به لرزیدن کرد. جهش‌های ناگهانی مهارناپذیر. به دوروبرم نگاهی انداختم، می‌ترسیدم کسی مرا ببیند. اما هیچ کس به جز آن پسر بچه موحنایی

عینکی، به من توجهی نداشت.

- لیزا لطفاً ادامه بده. چه چیزی می‌خوای بگی؟

اما زن جوان ساکت ماند، زیرا آنچه داشت از سر می‌گذراند، او را گیج و گنگ کرده بود.

گوش‌هایم به وزوز افتاد. باز همان هیاهوی آشنای مکش و آن حس همواره ثبات‌زدای ناپدید شدن. زن جیغ کشید: «آرتور!»

اما دیگر بدنم ناپدید شده بود. از آنجا که همیشه در اندک اختلاف زمانی‌ای به سر می‌بردم، متوجه شدم «روحم» یکی دو ثانیه بیشتر در محل می‌ماند. تنها فرصتی برای آنکه لیزا را بینم که در پیراهن زیبایش در میان سبزه‌ها از هوش رفت.

بر روی نیمکت کناری، بچه موحنایی بستنی‌اش را رها کرد و مادرش را تکان داد: «دیدی مامان؟ دیدی؟ ملکه پریان، اون عاشقشو ناپدید کرد!»

آخر این قلبم، با فرار از خود، به کجا می توانست بگریزد؟ من با فرار از خویشتن به کجا می توانستم بگریزم؟
سنت آگوستین

•

این بار، بسیار آرام بیدار می شوم. بیداری ای تقریباً دلپذیر.
در میان پراکنده شدن دمای عطر نان گرم به هوش می آیم. وقتی چشم هایم را باز می کنم، بر روی شکم دراز کشیده ام، بینی ام بر روی کفپوشی روستایی از جنس خاک پخته است. مفصل هایم کمتر درد می کند، سردردم سبک تر است، نفسم راحت تر در می آید. به آسانی بلند می شوم و به دوروبرم نگاه می کنم.
یک دستگاه خمیرگیری مکانیکی، یک فرم دهنده، یک اتاق خمیر و یک فر طبقه ای را که نان های فانتزی در آن پخته می شوند تشخیص می دهم. ساک های کنفی، پاکت های کاغذی که بر روی آن ها نوشته شده است: کرواسان گرم - نان فرانسوی تأسیس ۱۹۷۴.
آرد را از کت و شلوارم می تکانم: من در تنور خانه یک نانوائی محلی هستم.

۱.

صدای حرف و جنب و جوشی از طبقه بالا به گوش رسید. با شتاب، ساکی را پر از نان کرواسان و نان شکلاتی کردم و سپس از راه پله ای سیمانی که امکان دستیابی به خیابان را فراهم می آورد، از آنجا گریختم. در بن بست و سنگفرش شده بودم، بن بست عمود بر خیابان، حدفاصل لیتل ایتالی و نولیتا. روز به تازگی آغاز شده بود. ماه با نور نقره گون از میان ساختمان ها محو می شد. پشت ویتترین یک حراجی، تابلویی نوری ساعت ۶: ۲۵ را نشان می داد. مناسبی داشتم که کوشیدم به آن چنگ بزنم: سکه ای در دستگاه فروش روزنامه، افتادن چشمم به نخستین صفحه روزنامه نیویورک تایمز، به تاریخ ... ۳۱ اوت ۱۹۹۷. از سفر پیشینم سیزده ماه گذشته بود. بیهوده انتظار می کشیدم، تحمل شوک هر بار دشوارتر می شد: چشم باز کردن و دیدن یک سال که با بشکنی سپری شده بود. آن روز صبح، تصویر پرنسس دایانا صفحه اول روزنامه را به خود اختصاص داده بود.

«دایانا در یک تصادم اتومبیل در پاریس کشته شد»

یک تاکسی گرفتم و در میان راه به تحسین سطرهای مقاله نگاهی انداختم: دایانا، عروس فرمانروای بریتانیا، شب گذشته: اندکی پس از نیمه شب در تصادم رانندگی در یکی از تونل های حاشیه رود سن در پاریس کشته شد. (...)

چندین ایستگاه رادیویی فرانسوی به بازتاب واکنش یکی از سخنگویان خانواده سلطنتی بریتانیا پرداختند که

ضمن ابراز خشم از این حادثه، اظهار کرد با وجود آزار و اذیتی که پرنسس در هر مکانی که حضور می‌یافت، از جانب گزارشگران نشریات زرد، متحمل می‌شد، وقوع چنین حادثه‌ای پیش‌بینی‌پذیر بود.

به مقابل ساختمان خیابان آمستردام که رسیدم، تصمیم خود را گرفته بود و آن هم اینکه به عهد خود وفا کنم. اگر این بار هم لیزا نمی‌خواست مرا ببیند، دیگر هرگز پافشاری به خرج نمی‌دادم.

نام او را بر روی صندوق پستی دیدم، به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و زنگ را محکم به صدا درآوردم. پس از چند ثانیه، صدای قدم‌هایی را شنیدم که نزدیک می‌شد و حدس زدم کسی از پشت چشمی به من نگاه می‌کند. وقتی در با صدای غرغری باز شد، آماده پذیرش هر واکنشی بودم، حتی دیدن فردی ناآشنا که خود را همسر لیزا معرفی می‌کرد، و یا فرود آمدن وردنه نان‌پزی بر فرق سرم (گو اینکه لیزا دقیقاً از آن دسته زنانی نبود که در خانه، وردنه نان‌پزی داشته باشند ...)

خود او بود که در را به رویم باز کرد. صورت زیبایش لحظه‌ای بی‌هیچ واکنشی ماند. در این هنگام ساک کاغذی نان را تکان دادم: «نمی‌دونستم کرواسان دوست داری یا نون شکلاتی، بنابراین از هر دو اونا برات آوردم.»

لیزا، پس از چند لحظه آشفتگی، از جلوی در کنار رفت. وارد شدم، پاکت نان را در گوشه‌ای گذاشتم و پس از او که پشت میز کوچک سالن نشست، بر روی اولین کاناپه فرو ریختم.

۲.

چند لحظه‌ای از ورودم گذشته بود. همچنان که نفسی تازه می‌کردم، لیزا سر حرف را باز کرد: «آخرین باری رو که با هم گفت و گو می‌کردیم، یادت هست؛ درست پیش از ناپدید شدن تو می‌گم؟»

- بله، می‌خواستی موضوعی رو با من در میون بذاری.

- آرتور، به گمانم اون روزی که از اولین سفرت برمی‌گشتی، من توی کلیسای جامع سنت پاتریک حاضر بودم. یک حرکت از جا پریدم و، در حالی که سعی داشتم بر خودم مسلط شوم، دوباره سر جایم نشستم: «اینو جدی می‌گی؟»

- روز روز شونزدهم ژوئیه هزار و نهصد و نود و دو بود، مگه نه؟

با حرکت سر حرف او را تأیید کردم.

- در اون زمان، من به تازگی به آپارتمانی نامناسب در خیابون مات نیویورک نقل مکان کرده بودم. اون روز عصر، همراه با دختری که هم‌خونه بود، از منزل بیرون رفتم تا توی خیابون پنجم گشتی بزنم. تصورش رو هم نمی‌تونی بکنی، اون یک دختر کاتولیک دوآتشه بود!

لیزا، در این لحظه، خم شد تا بطری آب معدنی‌ای رو که بر روی زمین در کنار میز بود، بردارد.

- در اون زمان، من به کلیسا اون قدرها ربطی نداشتم، اما درست روبه‌روی سنت پاتریک یک بوتیک خیلی قشنگ نشون تجاری ویکتوریا و سکرِت قرار داشت ... در حالی که من توی اون بوتیک به پرو لباس مشغول بودم، دوستم به اصرار خواست از کلیسا دیدن کنه، اما از اونجا که اون رفت و دیگه نیومد، من به دنبالش به کلیسا رفتم. از دور ازدحامی دور قسمت کر کلیسا دیدم. درست لحظه‌ای که از وسط راه عبور اصلی می‌گذشتم، سروکله دو پلیس پیدا شد و به دنبال مردی افتادند که تنها یک شلوارک خالخالی صورتی به پا داشت. حالا من از این بابت اطمینان دارم: اون مرد، تو بودی!

از آشکار شدن این راز مات و مبهوت شده بودم. و البته لیزا، محظوظ به نظر می‌رسید. او با لبخندی به پهنای صورت پرسید: «عجیبه، مگه نه؟ برای تعریف این ماجرا واسه تو چه بی‌تاب بودم!»

- بزرگ‌تر از اونه که بتونه تصادف باشه.

- البته که این تصادف نیست! حالا برات می‌گم این چه معنایی داره: این یعنی، من هم‌بخشی از داستان تو هستم! یعنی، برج فانوس، ما رو به هم مربوط کرد، من و تو رو، همون‌طور که سالیوان و سارا رو به هم مربوط کرد!

از قرار معلوم، این پندار او را دچار هیجان کرده بود، البته مرا می‌ترساند.

- سالیوان پایان غمبار داستان خودشو برای تو هم تعریف کرده؟

بله، ولی ما، ما این طلسم رو می‌شکنیم!

ناگهان تردیدهایی در ذهنم شکل گرفت و با خود فکر کردم شاید سالیوان در مورد آن همه هشدار به من حق داشت.

۳.

بی‌آنکه آن را به زبان بیاوریم، متوجه شدم ما بر سر نکته‌ای با هم تفاهم داریم: زندگی در زمان حال. اینکه زیبایی دم نقد را به سنگینی گذشته یا ابهام آینده‌مان نسپاریم.

هر دغدغه دیگری نوعی به هدر دادن زمان به شمار می‌رفت (و خدا می‌دانست به زمان اندکی در اختیار داشتیم)، بنابراین، آن روز به تنها چیزی گذشت که ارزش آن را داشت: دوست داشتن.

پس از گفتن همه حرف‌هایی که بیش از یک سال برای بر زبان آوردنشان انتظار کشیده بودیم، تصمیم خود را گرفتیم. اینکه در این فرصت اندک باقی مانده تا سفر بعدی، ازدواجمان را ثبت کنیم. به این ترتیب، روزی پرکار آغاز شد.

ساعت ۹.

صبحانه را آماده کردم. دو فنجان شیرقهوه. نان عالی فانتزی که از فروشگاه کرواسان گرم برداشته بودم. آفتاب بر روی تخم‌مرغ‌های نیم‌رو شده مان افتاده بود.

ساعت ۱۰

لیزا ترانه‌های مورد علاقه‌اش را در دستگاه پخش گذاشته بود. آن روز برای نخستین بار، ترجیح‌بند گیتار رادیوهد^{۲۱} را در آهنگ «از سورپرایز

خبری نیست»، تکرار قطعات موسیقی «مرا آرام بکش» گروه فیوچیز^{۲۲} و ترجیح‌بند گیتار کننده سمفونی تلخ و شیرین را شنیدم.

ساعت ۱۱

راهی کلیسا شدیم و یکی دو ساعت بعد، دست در دست یکدیگر، با دسته‌گل رز سفیدی که عطر آن در همه وجودم، روحی تازه می‌دمید، به خانه برگشتیم. لیزا تلویزیون را روشن کرد: نوشیدنی‌ای گوارا و مجموعه تلویزیونی «دوستان»، دو قسمت شاد «زاین فلد» و یک قسمت از سریال «اورژانس» که حس گپ‌ها و حسرت‌زای زمانی را در من پدید آورد که سر کار بودم.

ساعت ۱۵

از لیزا خواستم یکی از نمایش‌های تئاتری را که می‌بایست چندی بعد در لینکن سنتر اجرا می‌کرد، در حضور من تمرین کند... عشق، دودی از جنس آه است و هنگامی که رها می‌شود، شعله‌ای که در چشمان عشاق به درخشش درمی‌آید. نیز دریایی است که اشک‌هایتان از آن سرچشمه می‌گیرد. «رومنو و ژولیت، پرده اول، صحنه ۱.

ساعت ۱۶

بر روی قفسه آشپزخانه، با هیجان کتاب آشپزی‌ام را پیدا کردم؛ یار وفاداری که به من اجازه داده بود آن نخستین فیله اردک عسلی کذایی‌ام را، تقریباً بدون حسرت، از آب دریاورم. از لیزا پرسیدم برای ناهای چه چیزی را ترجیح می‌دهد. سبب، در تلاشی فرااستانی به منظور خارج کردنمان از پیله خودمان، برای خرید آذوقه از خواربارفروشی کنار خیابان، از خانه بیرون زدم. وقتی برگشتم در آشپزخانه، به سراغ پختن لازانیای گراتینه به سبک بولونی رفتم. راستش را بگویم، در این کار توفیقی نصفه و نیمه به دست آوردم، اما از آنجا که عشق کور می‌کند، لیزا به من اطمینان داد این بهترین لازانیایی است که در تمام زندگی‌اش خورده است.

لیزا پشت میز سالن شنسته بود و آخرین شماره مجله مد «وِوگ» را ورق می‌زد و من، در حالی که به شماره‌های قدیمی نیوزویک و مجله تایمز نگاهی سریع می‌انداختم، بی‌آنکه به عقب برگردم، در میان اخبار این ماه‌های اخیر، نمونه‌هایی از اخبار وسوسه برانگیز و قهرمان‌های زمان جمع می‌کردم: بیل گیتس، ارباب جدید دنیا، نگرانی‌های مربوط به گرم شدن زمین، دنیای تازه و غریب اینترنت، مرگ توپاک شکور^{۲۲} خواننده در رخداد

تیراندازی در لاس‌وگاس، انتخاب دوباره بیل کلینتون، نتایج انقلابی ریزپردازنده اینتل بر اقتصاد، بازگشت افزایش اقتصادی شدیدی به کشور همراه با نابرابری فزاینده‌تر.

ساعت انجام دادن تکالیف بود. من چای سبز دم کرده بودم. لیزا پیراهن مرا پوشیده و بر روی کاناپه دراز کشیده بود. من هم، روبه‌روی او، پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و هر دو، خودکار به دست، به کارهای مختلفی مشغول بودیم. او فهرستی از نماد عدد ۲۴ تهیه می‌کرد، به امید اندکی جنون‌آمیز اینکه بتواند راهی در کشف معمای برج فانوس دریایی باز کند (۲۴ ساعت شبانه روز، ۲۴ قیراط موجود در طلای ناب، ۲۴ فریم در ثانیه فیلم سینمایی، ۲۴ شفای مسیح در کتاب مقدس، ۲۴ عنصر اتمی تشکیل دهنده بدن انسان ...)

من نیز مشغول پاسخ دادن به پرسشنامه‌ای از نوع پروستی بودم که او برای شناخت بهترین، آن را با دقت زیاد تدارک دیده بود.

رستوران امپانیادا پاپاس^{۲۴} رستورانی واقع در دو بلوک ساختمانی آن سوتر از آپارتمان لیزا بود. مکانی شلوغ و مملو از جمعیت که در آن، انواع تاپاس^{۲۵} عرضه می‌شد، اما پیراشکی‌های بریانی اضافه‌ای با گوشت پخته

شده در فر نیز در آن به فروش می‌رسید. من که سر میزی نشسته بودم به لیزا نگاه می‌کردم که با دو بطری نوشابه در دست از سمت پیشخان جمعیت را می‌شکافت و پیش می‌آمد.

لبخند، لطافت، برق الماس‌گون چشمانش. چرا پیش از این فرصت آشنایی با او را پیدا نکرده بودم؟ چرا ما حق داشتن زندگی‌ای مادی را نداشتیم؟ زیر نور رقصان، بازتاب کت چرمی کاراملی مارک پرفکتوی او با موهای عسلی‌اش درهم می‌آمیخت. او بطری‌ها را بر روی میز گذاشت و آمد تا در کنار من بنشیند.

در سراسر طول روز مجذوب تفاهم رفتارهایمان شده بودم، اینکه خنده‌هایمان خنده‌های یکدیگر را کامل

می‌کرد، اینکه پروتئین‌های مغزمان با سازکاری کامل با یکدیگر به سر می‌بردند. اما ساعت دیواری مکزیک‌ای به شکل آرم هشداردهنده مواد رادیواکتیو، که به دیوار آویزان بود، ثانیه‌ها را جانشین یکدیگر می‌کرد و به یاد می‌آورد که ساعت رفتن نزدیک می‌شود.

به یاد داشته باش زمان قمارباز حریص است که هر بار بی‌تقلب می‌برد. این قانون بازی است.

این اشعار بودلر که از کلاس فرانسه‌ای در دوردست‌ها پیدا شده بود، هرگز این قدر متناسب با وضعیتم به نظرم نرسیده بود. تقدیر چطور می‌توانست این قدر ستمگر باشد که چنین تنبیهی بر من تحمیل کند؟

ساعت ۵ صبح

اتاق در نور کم‌رنگ ماه غوطه می‌خورد. نگاهی نومیدانه هب ساعت انداختم. دلهره‌ای در دلم افتاد و بی‌سروصدا از جا بلند شدم. پیراهن، کت، شلوار، کفش‌هایم، بهتر این بود که خود را برای رفتن آماده می‌کردم.

حضور لیزا را پشت سرم احساس کردم. بر این گمان بودم که خوابیده باشد. اما دستش بر روی شانه‌ام بود. و انگشتان ظریفش را حس کردم که گویی اضطرابی سهمگین از لرزه‌های سرد آن می‌بارید.

آهسته گفتم: «باورم نمی‌شه که واقعاً می‌خواهی بری».

غرق در حسرت و هراس، همه نیروهایم را جمع کردم تا پاسخی تسلیبخش در ذهنم برای او پیدا کنم که ناگهان، افکارم درهم آمیخت. هوا به ریه‌هایم نمی‌رسید. گزگزهایی که رفته رفته شدیدتر می‌شد، حرکاتم را منجمد کرد. پیش چشمانم تار شد و پراکنده شدن هراس‌زده بوی گل بهارنارچ پره‌های بینی‌ام را نوازش کرد.

نه، حالا نه!

دستانش را گرفتم و کوشیدم به هر چیز که می‌توانم چنگ بزنم: به نگاه اشکبارش، به بوی پودر آسای تنش. به هر چیزی، تا بتوانم چند دقیقه‌ای بیشتر در کنار او بمانم.

اینجا و همین حالا.

لیزا نیز به نگاه من آویخت. احساس کردم می‌لرزد. درست لحظه‌ای که خواست دهان باز کند و نام مرا به زبان بیاورد...

ناپدید شدم.

من چه گناهی مرتکب شده بودم که استحقاق تاوانی چنین سنگین را داشتم؟ آخر می‌بایست کیفر کدام خطای نابخشودنی را می‌دادم؟

«مردی که ناپدید می شود»

تنها ضعیفان را راهی مسیرهای بی خطر می کنند.

هرمان هسه

•

این از سخت ترین بیدار شدن هاست. بیدارشدنی در میان لطافت محض. در میان عطر خوش گل های حسرت، خلنگ و رز. به هوش که می آیم، در میان چمن های فضای سبز، که به تازگی کوتاه شده است، دراز کشیده ام. چشمانم را می مالم، بلند می شوم و می ایستم. شانه هایم را می مالم. روز است و هوا کمی سرد. پولم هنوز همین جاست، توی جیب کتم، اما شلوارم باز و تا مچ پاهایم پایین آمده است. به سرعت آن را می پوشم. خورشید هنوز آن قدرها بالا نیامده است. پاییز رنگمایه آتشین خود را بر شاخ و برگ درختان پاشیده است. من در حیاط یک خانه زیبای شهری هستم.

از روی پلکان ورودی، روزنامه ای را که در میان سلفون محافظ پیچیده شده است، برمی دارم. احتمالاً یک مأمور توزیع، همین چند دقیقه پیش آن را در اینجا گذاشته است. به نشانی - نزدیک پارک گرامرسی - و تاریخ آن - ۳۱ اکتبر ۱۹۹۸ - نگاه می کنم.

این چارچوب عاشقانه و اطمینان بخش دیری نمی پاید: ناگهان صدای پارس خشمگین دو سگ داگ با موهای کوتاه این آرامش را درهم می شکنند. در حالی که دو سگ بزرگ گله دنبالم افتاده اند، دو پا دارم، دو پای دیگر هم قرض می کنم و به سرعت از نرده بالا می روم و به سنگینی از آن سوی نرده پایین می افتم. از دست سگ ها فرار کرده ام اما آلت بسیار برنده ای، ماهیچه ساق پایم را می شکافد.

۱.

یکتا کسی تا خیابان آمستردام، راه پله ها، فشاری بر روی زنگ که ادامه پیدا می کند. بهت در نگاه لیزا هنگامی که در را به رویم می گشاید. تسکین خاطر خودخواهانه من با دیدن اینکه هیچ چیز در خانه تغییر نکرده است. سرسنگینی ای که همواره در لحظه دیدارهایمان آن را احساس می کنیم. در چیره شدن بر اینجا مانند از زمان که زندگی مان را خراب می کند. در پشت سر گذاشتن خشونت اوضاع. هر بار، برای اینکه خود را جای او بگذارم، با مشکل روبه رو می شوم. با این همه، می دانم برای هضم این ضربه روحی، باید به او زمان بدهم، اما ادراکات ما محکوم به آن اند که هرگز بر هم منطبق نشوند: در حالی که او بیش از یک سالی می شود که مرا ندیده است، من احساس می کنم تنها چند ساعتی است که او را ترک کرده ام ...

چون من مردی هستم که ناپدید می‌شود. مردی بی‌آینده. مردی نقطه‌چین. مردی که تشنه زندگی است، اما نمی‌تواند نویدی با خود داشته باشد. مردی که باید به سرعت زندگی کند. باید به هر روز خود، تراکمی به اندازه یک کوهستان روسی بدهد. مردی که باید زمان را ضبط کند تا دسته گل خاطره‌ای را که هنگام رفتن پشت سر خود بر جای می‌گذارد، پربارتر سازد.

۲.

من مردی هستم که ناپدید می‌شود، اما همه چیز را به خاطر دارم. آن روز نیز، مانند روزهای دیگر، در چشم برهم زدن گذشت. در میان درد، اضطراب و در میان پیشی گرفتن بر نبودنی که ما را به هر دویمان وامی‌نهد.

کدو حلوائی‌های پر ادا و اصول جشن هالووین را به یاد می‌آورم که پنجره‌ها و حیاط خانه‌ها را آراسته بود. آن کتابخانه نزدیک میدان یونیون را به یاد دارم که در آن، اشعار امیلی دیکسون را خواندیم. آن نوازنده ساکسوفون را به یاد دارم که در مقابل حوضچه تبسدا، آهنگ «خداخافظ پرنده سیاه» را می‌نواخت. به یاد دارم در بوستان مدیسن در صف ایستادیم تا آرم طعم همبرگر رستوران شیک شیک را مزمره کنیم. به یاد دارم در زمین محصور در میان نرده‌های خیابان مالبری، نوجوانی را به بازی بسکتبال دعوت کردم که بیست سانتی متری از من بلندتر بود.

آن زن و مردی را به یاد دارم که در قطار هوایی بروکلین به شدت به هم می‌پزدند، اما با این همه به نظر می‌رسید که یکدیگر را دوست دارند و خنده لیزا درون اتاقک چرخ فلک بزرگ کانی آیلند را به یاد دارم. به یاد دارم تکه‌ای از موهایش را پشت گوشش زدم.

تندبادی را که در گردشگاه‌چوبی کنار دریا وزیدن گرفت، به یاد دارم.

آن بستنی‌فروش را که بستنی قیفی‌های وانیلی‌اش را در سس شکلات گرم غوطه‌ور می‌کرد، به یاد دارم. سیگارهایی را که هنگام غروب آفتاب در ساحل برایتون دود کردیم، به یاد دارم. بازگشتن به منهن را به یاد دارم.

به یاد دارم کودکانی را با لباس مبدل، که در خیابان‌ها به آنان برمی‌خوردیم، که در خانه‌ها را به صدا درمی‌آوردند و جیغ می‌کشیدند: «یا آب نبات یا شوخی!»

آن رستوران مخصوص نزدیک دانشگاه کلمبیا را به یاد دارم که ادعا می‌کرد بهترین ساندویچ‌های پاسترامی^{۲۶} شهر را عرضه می‌کرد.

آن سینماهای قدیمی آپراست شاید ا به یاد دارم که فیلم‌های چارلی چاپلین را پخش می‌کردند.

به یاد دارم که به سختی می‌توانستیم باور کنیم آن روز پایانی نخواهد داشت.

به یاد دارم صبح زود، درست لحظه‌ای که زمان دوباره مرا از او جدا می‌کرد، لحظه‌ای که تخلیه الکتریکی خشونت بارتری مغزم را درمی‌نوردید، گمان کردم زندگی‌ام دیگر نمی‌تواند مدت زیادی بدین نحو ادامه پیدا کند.

زندگی او نیز همین‌طور.

فرستاد کتاب (nbookcity.com)

(...) اغلب کسانی که اندکی عقل دارند می‌دانند (عشق)، بر اساس نیرویی که به آن اختصاص می‌دهیم، آن را نگه می‌داریم، به آن می‌آویزیم یا آن را از دست می‌دهیم در جریان زمان تغییر می‌کند.

کالم مک کان

•

ابتدا، سرما.

جریان هوایی بسیار سرد صورتم را می‌گزد و اعضای بدنم را منجمد می‌کند. موجی بسیار سرد در میان لباس‌هایم نفوذ می‌کند، از پوستم می‌گذرد و به استخوان‌هایم هجوم می‌آورد.

سپس آن بو.

پراکنده شدن بوی ماهی خشک شده، جلبک و گازوییل. بخارهایی آن قدر دل به هم‌زننده که گلویم را کپ می‌کنند و حالت تهوع به من می‌دهند. حتی پیش از آنکه از جا بلند شوم، تهوع دامنگیرم می‌شود و مجبورم می‌کند موجی از صفرا را برگردانم. سرفه می‌کنم، حالت خفگی به من دست می‌دهد و دست آخر، مجبور می‌شوم برخیزم. از شدت لهره، دلم به هم فشرده می‌شود. هر بار که بیدار می‌شوم، همان ترس، همان وحشت از ندانستن اینکه کجا به هوش می‌آیم و با چه خطری روبه‌رو خواهم شد.

پلک‌هایم را از هم باز می‌کنم و با چشم‌اندازی هم‌زمان شکوهمند و اندوهبار روبه‌رو می‌شوم. هوا هنوز تاریک، اما رنگ آسمان رو به روشنی گذاشته است تا جایی که چشم کار می‌کند، چیزی به جز پس‌مانده‌های دریا دیده نمی‌شود. قایق‌هایی در هر اندازه که زنگار آن‌ها را در خود گرفته: قایق‌های کوچک و قدیمی بخار، کشتی‌های باری، کشتی‌های تفریحی بادبانی که دکل‌هایشان به هم می‌خورد، کشتی‌های مخصوص ماهیگیری، تاکسی - قایق، کرجی و حتی یک یخ‌شکن.

صدها و هزاران قایق کوچک در یک گورستان کشتی، دوران سالخوردگی خود را سپری می‌کنند.

۱.

اصلا نمی‌توانستم بگویم کجا هستم. در دوردست‌ها کمترین خط آسمان‌خراش‌آشنایی دیده نمی‌شد: از دور چند جرثقیل غیرفعال، چند دودکش صنعتی و مشعل مایع به سرخ پالایشگاهی را دیدم. آنجا منطقه دلدیری نبود. دوروبرم کمترین اثری از حضور انسان دیده نمی‌شد. تنها امواج آب، صدای غرغر، ترق و تروق طناب‌ها و جیخ گاک‌ها^{۲۷}ی که در

آسمان آبی شب اوج می گیرند و چرخ می زدند، سکوت را می شکست.

از شدت سرما می لرزیدم و دندان هایم به هم می خورد. سرما تحمل کردنی نبود. من فقط یک شلوار پارچه ای، یک پلوور و کتی به تن داشتم که نازک تر از آن بود که چنین سرمای را تاب بیاورد. جای دندان های زمستان، چهره ام را می سوزاند. اشک بر گونه هایم جاری بود.

برای آنکه گرم شوم، شانه هایم را مالیدم و دست هایم را ها کردم، اما این کافی نبود. اگر مدت بیشتری بی حرکت می ماندم، ممکن بود در جای یخ بزنم. پاهایم در زمینی دارای تورب^{۲۸} فرو می رفت. کوچک ترین اسکله ای در آنجا نبود. این کارگاه دریایی نبود، بلکه صرفاً گورستانی دریایی بود که قایق های کوچک متروک در آن، در میان ابی راکد، می پوسیدند.

چشم اندازی آخر دنیایی، آخرالزمانی و واهمه برانگیز.

تنها راه ترک این مکان، راه رفتن در امتداد ساحل بود. از این رو، پیکره قایق های شبح دار را پشت سر گذاشتم و در میان گل ها، صد متری پیش رفتم تا به تنها اسکله شناور سیمانی ای رسیدم که امکان رسیدن به ساحل شنی را فراهم می کرد.

با بدنی بی حس، سرم را پایین انداختم تا صورتم را از وزش باد بسیار سردی که از روبه رو به سویم هجوم می آورد، محافظت کنم، و شروع به دویدن کردم. پس از مدتی جان کندن، دیگر بدنم را حس نمی کردم. ریه هایم آتش گرفته بود و هر بار که نفس می گرفتم، پره های بینی و گلویم از شدت سرما می سوخت. سرما آن قدر شدت داشت که همه اعضای بدنم را کرخ کرده بود. حتی به سختی می توانستم فکر کنم، انگار مغزم نیز منجمد شده بود.

بیست دقیقه ای دویدم تا آنکه سرانجام به ورودی بلوکی از خانه های کوچک دو طبقه رسیدم که دارای روکشی از سفال های چوبی رنگ شده بودند. در برابر نخستین خانه ایستادم. پیرمردی، پیچیده در کاپشن بادی خود، تلی از برگ های خشک را در میان سبزه ها آتش زده بود.

او با دیدن من پرسید: «گم شدین؟»

یک کلاه کابویی بر سرش گذاشته بود و سیل های کشیده ای داشت که مصرف دخانیات آن را به رنگ زرد درآورده بود. من، در حالی که به سمت جلو خم شده و دست به زانو گذاشته بودم، به شدت سرفه می کردم. سرگیجه داشتم و قلبم از شدت هیجان می تپید. نفس زنان پرسیدم: «اینجا کجاست؟»

پیرمرد سرش را خاراند و، شبیه فیلم های وسترن، توتون خود را به لب هایش نزدیک کرد: «کجاست؟ خب،

گورستان قایق ویت مارین.»

- این گورستان دقیقاً کجاست؟

- در راس ویل، استیتن آیلند.

- منهن از اینجا خیلی دوره؟

- اون شهر بزرگو می گی، خب باید یه ساعتی با اتوبوس بری تا به کشتی حمل ماشین برسی. بعد باید از آب رد بشی و اون وقت همه چیز ادامه پیدا می کنه.

من، پریشان، همان جا سر جایم در حال یخ زدن بودم. پیرمرد گفت: «خیلی سرحال به نظر نمی رسی، پسرم. میخوای بیای و با یک قهوه گرم تنتو گرم کنی؟»

- از شما متشکرم آقا.

- اسمم زاکاریه، اما می تونی منو توتونی صدا کنی، مثل بقیه.

- آرتور کاستلو ...

در حالی که پشت سرش به خانه می رفتم، پیشنهاد کرد: «می تونم لباس های اندازه هم به تو بدم. یک کمد پر از اونا دارم. روزی مال پسرم بود. اسمش لینکن بود. داوطلب صلیب سرخ بود. دو سال پیش توی یه تصادف موتورسیکلت از دست رفت. یه خورده شبیه تو بود ...»

دوباره از او تشکر کردم و همچنان که به پلکان ورودی می رسیدیم، پرسیدم: «امروز چند شنبه است؟»
- جمعه.

- چه روزی؟

پس مانده توتونش را تف کرد و شانه هایش را بالا انداخت: «خب، دقیقاً آگه بخوایم به حرف روزنامه چی ها گوش کنیم، ظاهراً امروز آخرین روز دنیا است.»

ابروهایم را درهم کشیدم. او ادامه داد: «ساعت دوازده امشب، همه دستگاه ها دیوونه می شن. می گن در مدارها یک خطای زمانی رخ داده. اما من می گویم همه اینا مزخرفه.»

نمی توانستم منظور او را بفهمم. وارد سالنی شدم که در آن، تلویزیونی روشن مانده بود. با دیدن نوار تبلیغاتی پایین صفحه، بی درنگ متوجه موضوع شدم.

آن روز ۳۱ دسامبر ۱۹۹۹ بود.

یک روز مانده به «آخر دنیا.»

به خانه لیزا که رسیدم، در بسته بود. برای ترک استیتن آیلند و عبور از منهن برای رسیدن به مورنینگ ساید هیث زمان زیادی صرف کرده بودم. مانند هر سال در زمان برگزاری جشن‌ها، انبوه گردشگران برای نیویورک آوار شده بود. در آن روز ۳۱ دسامبر، جشن‌های هزاره به اوضاع سروسامان نمی‌داد. شهر در اختیار پلیس بود. پیرامون میدان تایمز، چندین خیابان بر روی آمدوشد خودروها بسته شده و، به این ترتیب، در همه میدتاون، راهبندان‌هایی چشمگیر به وجود آمده بود.

و، زنی که دوستش داشتم، در آنجا نبود.

یا به بیان بهتر، او همه جا بود. در آن پایان سال ۱۹۹۹، لیزا که تصویر سیاه و سفید او برای تبلیغات کالوین کلاین برداشته شده بود، در همه فضاهای تبلیغاتی نیویورک به چشم می‌خورد. بر روی تابلوهای شیشه محافظ ایستگاه اتوبوس و کیوسک‌های تلفن، به او برخوردی بودم. وی را دیده بودم که بر بدنه اتوبوس‌ها و سقف تاکسی‌ها به سرعت چرخ می‌زد. عکسی میتی مالیستی و زیبایی شناسانه: لیزا با موهای خیس و لباس‌هایی که دستی باوقار مصنوعی، تا اندازه‌ای آن‌ها را می‌پوشاند، بدن نرم خود را در ساحلی در هامپتونر پهن کرده بود. گوش‌هایم را تیز کردم تا شاید صدای میومیوی از رمینگتون بشنوم. اما ظاهراً گربه هم در آپارتمان نبود برای آنکه خیالم راحت شود، چندین بار محکم در زدم.

- زحمت نکشید و خودتونو این قدر هیچانزده نکنید! می‌بینید که دخترک خونه نیست!

لنا مارکوویچ، پیرزن همسایه ساکن پاگرد، بیگودی به سر، با زهرخندی در گوشه لب‌ها، در آستانه پدیدار شد. به دنبال او، سروکله رمینگتون نیز پیدا شد و جلو آمد تا خود را به پاهای من بمالد.

- سلام خانم مارکوویچ. شما از گربه لیزا نگهداری می‌کنید؟

- عجب تیزی‌ای، مرد جوان!

در حالی که حیوان را در آغوش می‌گرفتم، پرسیدم: «می‌دونید اون کجاست؟»

- آخرش امکان رفتن به تعطیلات رو پیدا کرد، اما من با این حقوق مستمری ...

جلوی او رفتم و به میان حرفش دویدم: «اون کجا رفته؟»

پیرزن با حرکت دست، اشاره مبهمی کرد: «به جزیره‌ها.»

- جزیره‌ها؟ کدوم جزیره‌ها؟

- من چه می‌دونم باباجان!

این زن از شدت خشم مو بر بدنم راست می‌کرد. او نمونه مونث و شوم زاکاری بود، همان نگهبان گورستان

قایق‌ها که از کمک به من دریغ نکرده بود. دوباره پرسیدم: «شماره تلفنی چیزی برای شما گذاشته؟»

مارکویچ به نشانه نفی سر تکان داد، اما می‌دانستم دروغ می‌گوید. بنابراین، با اقتدار قدمی پیش گذاشتم تا وارد خانه‌اش شوم. او کوشید جلوی مرا بگیرد، اما در کنار زدن او و بستن در پشت سرم درنگ به خرج ندادم و او را با ربدوشامبر و دمپایی در پاگرد گذاشتم.

آپارتمان او سوئیتی قدیمی بود نگه داشته شده در همان وضعیت اولیه خود، پنجاه متر مربع که در سال‌های دهه ۱۹۷۰ منجمد شده بود: سنگفرش لیتولوم زرد شده، کاغذ دیواری با موتیف‌های هندسی، مبلمان فورمیکا، کاناپه‌های شبه چرم حنایی. تلفن بر روی یک قفسه ملامین بلوطی در راهروی ورودی قرار داشت. در کنار گوشی یک سررسید، دفترچه یادداشت، دفتر تلفن و چندین استاگنو دیده می‌شد. بر روی یکی از برجسب‌های پروانه، اطلاعاتی نوشته شده بود که من به دنبال آن بودم: الیزابت ایمی، مرداب آبی، مونثا^{۲۹} به دنبال آن نیز یک شماره دوازده رقمی

نوشته شده بود. مونثا. به نام جزیره خیره شدم و مدتی طول کشید تا بفهمم در دنیای واقعی، این به چه معناست: این یعنی لیزا در پلی‌تری فرانسه به سر می‌برد و من آن سال نمی‌توانستم او را ببینم.

نه.

گوشی را برداشتم و شماره را گرفتم، صدایی به زبان فرانسه پرسید: «مرداب آبی، چه کمکی از من ساخته ست؟»
- می‌خوام با خانم الیزابت ایمز حرف بزنم.

- البته آقا، اما ... شما از ایالات متحد تماس می‌گیرید، این‌طور نیست؟ چون اینجا به دلیل اختلاف ساعت، تازه ساعت پنج بامداد و ...

- بیدارش کنید، کار خیلی مهمیه. به او بگید آرتور کاستلو پشت خطه.

- بسیار خب آقا. می‌رم ببینم چه کاری از من ساخته ست.

همچنان که پشت خط پذیرش بودم، در ورودی را می‌دیدم که در زیر ضربه‌های شدید می‌لرزید. خطر نگاه کردن از چشمی را به جان خریدم: همان‌طور که احتمال می‌دادم، انا مارکویچ نصف اهالی ساختمان را جلوی خانه‌اش جمع کرده بود.

گوش هایم را تیز کردم. تنها یک اسم شب بر دهان همه جاری بود: «پلیس خبر کنید!»

- آرتور؟ تو در منتهن هستی؟

چشم‌هایم را بستم. شنیدن صدای لیزا هم‌زمان گونه‌ای تسلای خاطر و گونه‌ای رنج بود.

- من توی خونه تو هستم، البته توی خونه همسایه دلفریبت. چهار ساعت پیش توی یکی از غیرواقعی‌ترین گوشه و کناره‌های دولت نیویورک بیدار شدم. چقدر دوست داشتم تو رو ببینم! و چقدر ناامید شدم!

- گوش کن، من ...

بی درنگ متوجه شدم در صدای لیزا اشکالی وجود دارد. هیچ اشتیاق و وجدی در آن نبد. احساسات من متقابل نبود، از این امر تقریباً اطمینان داشتم. احساس کردم خشم در وجودم شدت می‌گیرد.

- می‌تونم بدونم تو در پلی‌تری چه کار می‌کنی؟

- با بخشی از گروه نمایشم به اینجا اومدم می‌خواهیم سال نو رو در آفتاب جشن بگیریم.

از درون می‌جوشیدم: او تعطیلاتی در آن سوی دنیا را به خود هدیه داده بود، و حال آنکه می‌دانست هر لحظه ممکن است از راه برسم؟ بنابراین، آگاهانه خطر دلتنگ کردن مرا به جان می‌خرید. این اقرار مرا از کوره به در برد.

- من نمی‌فهمم، تو به اونجا رفتی تا سر و وضع فریبنده‌ای برای خودت دست و پا کنی، اون هم در حالی که خیلی خوب می‌دونستی من به زودی برمی‌گردم؟ می‌تونستی دست کم منتظر بمونی!

او نیز صدایش را بالا برد: «تو دقیقاً چی می‌خوای؟ اینکه من زندگیمو توی پرانتز بگذرونم؟ اینکه از صرافت یک زندگی اجتماعی بیرون بیام؟ توی خونه بست بشینم و مثل بچه‌های خوب انتظار بکشم تا تنها و تنها روز سال که در اون می‌تونیم با هم باشیم، از راه برسه؟ چهارده ماهه که من منتظر تو هستم، آرتور! چهارده ماه!»

آهی کشیدم. مغزم استدلال او را به طور کامل درک می‌کرد، اما قلبم خرد شده بود. لیزا پس از سکوتی دراز گفت: «آرتور، داستان ما سرانجامی نداره. دوست داشتن تو تنها به معنای رنج کشیدنه. این بدتر از این یک زندونی بودنه که آدم می‌تونه در اتاق ملاقات زندان با اون دیدار کنه. بدتر از همسر یک سرباز بودنه، سربازی که آدم می‌تونه دست کم منتظر مرخصی‌های اون بمونه!»

صدای آژیری درست در زیر پنجره به گوش رسید. خم شدم و از پنجره دو خودروی پلیس را دیدم که در راستای پیاده‌رو پارک می‌کردند. چندین پلیس اونیفورم‌پوش از خودرو بیرون پریدند و به سمت راهروی ساختمان هجوم آوردند. من که از خود بیخود شده بودم، آخرین حرف‌هایی را که لیزا چند ماه پیش به زبان آورده بود، به یادش آوردم: «خود تو بودی که ادعا می‌کردی برج فانوس ما رو به هم پیوند داده و تو هم بخشی از داستان من هسی!»

کلافه شد: «خب، اشتباه کردم. می‌خوای چی بگم؟ این اولین بار نیست که ورای مرز عقلانیت برای یک مرد هیجانزده می‌شم. به خاطر این چیزی نمونه بود خودمو به کشتن بدم، تو که اینو خوب می‌دونی.»

سروصدای غلتاندن چیزی توجهم را به خود جلب کرد. در حالی که پلیس‌ها در را به شدت می‌کوبیدند و به من

دستور می دادند، آن را به رویشان باز کنم، لیزا تیر خلاص را حواله‌ام کرد: «آرتور، تو نمی‌تونی از من بخوای در انتظار تو زندگی‌مو متوقف کنم. دیگه نمی‌خوام تو رو ببینم. هرگز. من نمی‌تونم به تو کمک کنم و دیگه نمی‌خوام رنج بکشم.»

او این را گفت و مکالمه را قطع کرد. از شدت خشم، بدنه پلاستیکی تلفن را به چارچوب قفسه کوبیدم و آن را خرد کردم. در همان لحظه، در باز شد و دو افسر پلیس نیویورک بر روی سرم آوار شدند. بی‌هیچ مقاومتی خود را به استیضاح آنان سپردم. آنان یز، پس از دستبند زدن به من، مرا در راه‌پله‌ها و سپس در پیاده‌رو به دنبال خود بردند. یکی از پلیس‌ها، در حالی که مرا بر روی صندلی عقب فورد کراون می‌انداخت، گفت: «بازم یکی دیگه که شب سال نورو توی زندان می‌گذرونه.»

او اشتباه نکرده بود: برای امسال بازی تمام شده بود.

او با نگاه خود بوسه‌ای بر دریا نشانده و متوجه تنهایی بی‌کرانی شد که در آن غوطه‌ور بود. با این همه، هنوز در میان ژرفنای ظلمت‌زده، منشورهایی می‌دید.

ارنست همینگوی

•

باز سرما.

هوایی بسیار سرد که در وجود انسان نفوذ می‌کند، از او می‌گذری و فلجش می‌سازد.

سرتاپا می‌لرزم. نفسم بند آمده، لب‌هایم یخ بسته، موهایم خیس و صورتم از پودر یخی پوشیده شده است. به سختی پلک‌هایم را باز می‌کنم. می‌کوشم بایستم، اما لیز می‌خورم و با صورت بر روی ... فرشی از برف فرود می‌آیم. با تکیه به نرده راه‌پله‌ای دوباره بلند می‌شوم و چشم‌هایم را تیز می‌کنم تا نام خیابان‌ها را بخوانم. در پیاده‌روی خیابانی خلوت در ایست سایدهستم. نبش خیابان آ و بوستان میدان تامپ کینز.

این سکوت بسیار نادر منتهن میبهرتم کرده است. دوروبرم، شهر در زیر ملافه‌ای صدفی تا شده است. بر روی لایه ضخیم برف، آسمان خاکستری مرواریدگونی باز می‌تابد که هنوز چند بلور برف در آن چرخ می‌زنند.

۱.

خوشبختانه، این بار لباس کافی به تن داشتم. کاپشن بادی صلیب سرخ، پلوور و پوتین‌های سبزی که زاکاری، نگهبان گورستان قایق‌ها به من داده بود، پوشیده بودم. آخرین خاطره‌ام آن قدرها شاد نبود: من شب سال نو را در کنار چند الکلی و معتاد در یکی از سلول‌های زندان ناحیه ۲۴ پلیس نیویورک گذرانده بودم. بی‌آنکه لی‌تر کرده باشم، سردرد گرفته بودم و حالت تهوع داشتم، انگار مستی دلپذیری را از سرنگ‌زنده بودم.

در یکی از خیابان‌های عمودی با احتیاط چند قدم پیش رفتم. یک سلمانی مجهز به پارو در حال پاک کردن برف‌های جلوی در سالنش بود. گوش‌هایم را تیز کردم تا خلاصه خبرهایی را که از رادیوی همراه او پخش می‌شد، بشنوم

«بورانی که در بخش شمال شرقی کشور به پا شده، بدترین طوفان پنج سال گذشته به نظر می‌رسد. صبح امروز در نیویورک بیش از سی و پنج سانتی متر برف بارید و خودروهای برف‌روب شروع به باز کردن شاهراه‌های اصلی شهر کرده‌اند. رودلف گیولیانی، شهردار نیویورک، از بازگشایی سه فرودگاه اصلی شهر در آینده نزدیک خبر داد، اما هنوز بسیاری از ساکنان بروکلیر کینز برق ندارند. برف که ممکن است برگزاری جشن‌های سال نو را با

مشکل روبه‌رو کند، فردا...»

ناگهان درنگی کردم. در پیاده‌روی روبه‌رو، مردی که کتی پشمی به تن داشت، با حرکت دست به من اشاره کرد. ابتدا او را نشناختم. کاپشن تو پر به تن داشت و شال بلندی دور گردنش پیچیده بود که تا چشم‌هایش بالا می‌آمد، درست مانند کلاه‌هایی که صورت را می‌پوشاند و تنها جای چشم‌های آن خالی است. پس خطاب به من داد زد: «سلام، پسر جان، از دیدن دوباره تو خیلی خوشحالم!»

۲.

بیشتر از دو دقیقه یکدیگر را در آغوش گرفتیم. پیدا کردن دوباره سالیوان برای من خوشحال‌کننده بود. در این سه سال اخیر بیش از آنچه حاضر بودم برای خود اقرار کنم، دلم برای پدر بزرگم تنگ شده بود. او، در حالی که دو دستش را بر روی شانه‌های من گذاشته بود، پرسید: «کی برگشتی؟»

او هشتاد سالگی را پشت سر گذاشته بود، اما هنوز سر حال به نظر می‌رسید: منش انعطاف‌پذیر، بدن آدمی کشتی‌گیر، نگاه روشن و تیزبین، ریش‌های پرپشت اما به خوبی اصلاح شده.

پاسخ دادم: «همین الان. انتهای همین خیابون در حال درازکش در پیاده‌رو رو بیدار شدم.»

او با عبارت اندکی حکمت‌آمیز، اظهار خرسندی کرد: «می‌بینی؟ قضا و قدری وجود نداره! با من بیا، اینجا هوا سرده!»

- کجا می‌ریم؟

- به تنها جایی در نیویورک که اطمینان داریم امروز در اونجا منجمد نمی‌شیم!

به دنبال او رفتم تا به تابلوی ساده خیابان صدودهم رسیدیم: حمام روسی و ترکی.

«حمام روسی و ترکی» مؤسسه‌ای با قدمت صد ساله و مشهور در محله لاورایست ساید بود. تاکنون از اسم و رسم آن شنیده بودم، اما هرگز فکر پا گذاشتن در آن به ذهنم خطور نمی‌کرد. به عکس، ظاهراً سالیوان به آنجا عادت داشت. وی به زبان روسی به ایگور، کارمند پذیرش حمام، سلام کرد. او مردی عصاقورت داده با قد دو متر با ظاهر خشک و زاویه‌دار بود. مردی درشت اندام که پیراهن سنتی از کتان گلدوزی شده به تن داشت، به کمک ابزاری بیست سانتی متری، مشغول پیکرتراشی در روی تکه‌ای چوب بود. وقتی متوجه پدر بزرگم من شد نوک چاقویش را توی چوب پیشخان مقابله‌ش فرو کرد و به استقبال ما آمد.

یک حوله حمام، چند حوله کوچک و دو جفت صندل به ما داد و بعد ما را به سمت رختکنمان راهنمایی کرد. به دلیل وقوع طوفان، حمام تقریباً خلوت بود. وقتی لباس‌های مخصوص خود را پوشیدیم، به دنبال سالیوان از

میان ماریچی از راهروها و راهپله‌های پر زروزیور عبور کردم. از حمام، جکوزی، سالن سونا و فیزیوتراپی گذشتیم تا به اتاقی رسیدیم که شهرت این مؤسسه از آن سرچشمه می‌گرفت: «اتاق روسی». آنجا اتاقی بزرگ بود که در آن اجاقی غول‌آسا از سنگ‌های سوزان قرار داشت. از همان لحظات نخستین، گرمای آن - که خشک و خشن بود - حالم را جا آورد. تحت‌تأثیر گرما، احساس کردم روزه‌های پوستم گشاد و سینوس‌هایم باز می‌شود و خون با نیرویی تازه، بدنم را آبیاری می‌کند. سالیوان در بالاترین - و گرمترین - قسمت پله‌های سنگی نشست. سپس، در حالی که با حرکت دست از من می‌خواست در کنار او بنشینم، سر حرف را باز کرد: «ترجیح می‌دم همین حالا اینو به تو بگم. در حال حاضر، لیزا توی نیویورک نیست.»

حتی تلاش نکردم سرخوردگی‌ام را پنهان کنم. -اون برای یک برند جواهرات در ونیز مشغول عکاسیه. ونیز ... حتی اگر لیزا نمی‌خواست بخشی از زندگی من باشد، دانستن اینکه هفت هزار کیلومتر با من فاصله دارد، ضربه‌ای درست و حسابی به حال و روزم وارد می‌کرد. همچنان که ساکت شقیقه‌هایم را می‌مالیدم، پدربزرگم ادامه داد: «اون همه چیز رو برای من تعریف کرد. باور کن این تصمیم عاقلانه‌ایه که شما گرفتین.» - نمی‌شه گفت اون واقعاً راهی برای من باقی گذاشت ...

گرما در اتاق روسی شدت می‌گرفت. به دماسنج دیواری نگاه کردم: «در حدود نود درجه فارنهایت را نشان می‌داد. سپس، در حالی که پلک‌هایم را می‌مالیدم، گفتم: «این دختر، بلافاصله به دلم نشست. اون دمدمی مزاج، اعصاب خردکن، بلندپرواز، پر شور و ...»

سالیوان که او را بهتر از من می‌شناخت، نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. اما من به طور ناگهانی و نامنتظر غرق گریه شدم.

- لعنتی، من نمی‌تونم باور کنم که دیگه اونو نمی‌بینم! پدربزرگم، که کمی معذب شده بود، حوله‌ای به من داد: «آرتور، تمومش کن.» در حالی که صورتم را پاک می‌کردم، گفتم: «کار سخته.» - می‌دونم، اما کمی فکر کن: تو نمی‌تونی از اون بخوای منتظرت بمونه. نمی‌تونی از اون بخوای به تو وفادار بمونه. واداشتن یک نفر به این کار عملی انسانی نیست.

برای نخستین بار، سپر انداختم: «شاید حق با تو باشه.» سپس، چند دقیقه‌ای چشم‌هایم را بستم و خود را به فضای حیات‌بخش حمام سپردم. پس از لحظاتی با کنایه

گفتم: «اما تو، تو خوب تونستی عشق ما رو حفظ کنی.»

سالیوان شانه‌هایش را بالا انداخت و آهی بلند کشید. مانند هر بار، از گذشته‌اش یاد می‌کرد، چشم‌هایش می‌درخشید، و چهره‌اش مستأصل می‌شد.

- اون زن دیگه‌ای بود و اون زمان، زمونه‌ای دیگه، نسلی دیگه. وانگهی، بین این عشق، منو به کجا کشید. من باعث مرگ زنی شدم که دوستش داشتم و در ضمن، برای نجات دخترم، هیچ کاری از من ساخته نبود.

ماجرای او و آن پایان غمبارش را می‌دانستم، اما آن روز که برای شاید هزارمین بار آن را می‌شنیدم، چیزی ناراحتم کرد: «آخه تو چطور تونستی سارا رو متقاعد کنی که منتظر تو بمونه؟ چطور تونستی طوری به اوضاع سروسامان بدی که اون بتونه با وجود این دیدارهای اندک، تو رو دوست داشته باشه؟»

از جا بلند شد و دو دستی شروع به باد زدن خود کرد. تصور می‌کردم می‌خواهد پاسخ مرا بدهد، اما به جایش یک لگن کوچک چوبی پر از آب سرد برداشت و آن را بر روی من ریخت: «جیگر آدمو حال می‌آره، مگه نه؟»
فریادی کشیدم و او به قهقهه‌ای طولانی افتاد.

همچنان که با نگاهم تیربارانش می‌کردم، سروکله دو مرد غول‌پیکر در اتاق پیدا شد. دو روس با سرهای تراشیده و سراپا خالکوبی شده که تنها یک شورت و یک عرقگیر به تن داشتند.

سالیوان اعلام کرد: «وقت ماساژه.»

با بدگمانی پذیرفتم در برابر این آیین سر تسلیم فرود بیاورم. در واقع، ماساژ عبارت بود از یک دست آغشته‌سازی جانانه به روغن زیتون به دنبال نوعی شلاق زدن با شاخه‌های بلوط غان. من که ابتدا سرکشی به خرج می‌دادم، دست آخر در مقابل «تازیانه» کوتاه آمدم، خود را به آن بوی تازه و جنگلی سپردم، و در همان حال بر روی میز کناری دراز کشیده بودم، گفتم و گو به پدر بزرگم ادامه دادم.

- این سه سال اخیر چه کار می‌کردی؟

- کلی پول درآوردم.

- جدآ به لطف بورس؟

- غرضی به نشانه تأیید سر داد.

- من در سال هزار و نهصد و نود و پنج اون سه تا شمش طلا رو فروختم. بعد همه پولمو در بازار بورس به کار انداختم. در ظرف پنج سال، ارزش نزدیک پنج برابر شد. اوایل امسال، پیش از فرو ریختن ارزش سهام، همه چیزو فروختم.

- پای یک بحران اقتصادی در میون بود؟

- نه. تنها یک حباب فناورانه بود که ترکید. و البته همه اینا پیش‌بینی کردنی بود. می‌دونی کینز^{۲۱} چی می‌گفت: «درختان هرگز به آسمان

نمی‌رسند.» این تصفیه تا مدت زیادی ادامه داره و در مورد خیلی از سرمایه‌گذرای دنباله‌رو، همه چیز دود می‌شه و به هوا می‌ره.

سپس خنده‌ای تمسخرآمیز کرد: «ابله‌ها! پنج سال زمان لازم بود تا بفهمند دارند باد هوا خرید و فروش می‌کند! شرکت‌های نوپایی که هیچ وقت سودده نمی‌شن. وعده‌های ظاهرفرینی که ...»

- و تو، از بقیه زرنگ‌تر بودی؟

با لحنی رضایتمندانه پاسخ داد: «دقیقاً.»

- با اون پول چه کار کردی؟

- اونو برای تو نگه داشتم.

خنده‌ای غمگین کردم: «من که نمی‌تونم اونو خرج کنم.»

- روی پول تَف ننداز آرتور. پول، دماسنج آزادیه. تو حالا حالاها باید زندگی کنی و، در ضمن، به تجربه من اعتماد کن: در زندگی همیشه لحظه‌هایی هست که در اون، داشتن مقداری پس‌انداز برای به سرانجام رساندن یک طرح، تعیین‌کننده‌ست.

۳.

پدربزرگ، در حالی که گذرنامه‌ای را به سمت من می‌گرفت، گفت: «این، مال توست.»

با باز کردن سند مزین به عکس خودم، ناگهان به یاد استن، جاعل مدارک حومه آلفابت سیتی، افتادم.

- این یک، «گذرنامه جعلی واقعی» ست، مگه نه؟

- دقیقاً. کار رو خیلی تمیز از آب درآورده. با نمونه واقعی تقریباً مو نمی‌زنه.

ساعت شش عصر بود. در رستوران راس‌اند داورتر^{۲۲} در صف ایستاده

بودیم. آنجا رستورانی یهودی در خیابان ایست هاستن بود که، بنابه گفته سالیوان، بهترین بیگل‌های شهر را عرضه می‌کرد.

پس از حمام، به «خانه» برگشته بودیم. من همه مدت بعدازظهر جلوی آتشدان نشستم و به گوش دادن به تلویزیون و ورق زدن روزنامه پرداختم. از مرگ فرانک سیناترا، استثنایی کوبریک، جودی ماگیو و یهودی مناخیم

خبردار شدم. با وحشت مقاله‌هایی درباره تیراندازی دبیرستان کلومبین خواندم. متوجه شدم بیل کلینتون پس از افشای ماجرای لوینسکی از عزل از منصب جان به در برده. همین‌طور اینکه چند روزی است کار شمارش دوباره آرا، که پنج هفته به درازا کشیده، به پایان رسیده و فردی جدید رئیس جمهور مملکت شده: جرج دبلیو بوش، پسر آن یکی جرج بوش ...

- مشتری بعدی، لطفاً بیایید جلو!

به سمت پیشخوان رفتم. آن قدر گرسنه بودم که نمی‌توانستم قاروقور شکم را پنهان کنم. دو عدد بیگل کنج‌دی همراه با ماهی آزاد، غنچه درخت کبر، پیاز و پنیر خامه‌ای سفارش دادم و همراه سالیوان بر روی یکی از کنسول‌های نزدیک در ورودی نشستم. هنوز درست سر جایم ننشسته بودم که او نقشه‌ای قدیمی مربوط به لایت هاوس گلباد را پهن کرد.

- در این سال‌های اخیر، تحقیقاتی درباره تاریخچه برج فانوس، نحوه ساخت و معماری اون انجام داده‌م. هر چیزی که به دستم رسید خوندم تا از راز طلسمی که بر سرمون اومده سردر بیارم.

- چیزی هم پیدا کردی؟

- متأسفانه هیچ به معنای واقعی. و این، فکری رو که همیشه داشتم تأیید می‌کنه: ما نمی‌تونیم این طلسم رو بشکنیم.

در حالی که بیگل خود را گاز می‌زد، گفتم: «من تسلیم شدنو قبول نمی‌کنم.»

- تو هر کاری که دلت می‌خواد انجام می‌دی، اما خودتو توی مبارزه‌ای از پیش بازنده می‌ندازی. و من مطمئن نیستم، وقت تلف کردن در این اوضاع و احوال بهترین گزینه موجود باشه.

وی سپس یک شاه‌ماهی سرکه‌ای را بلعید و ادامه داد: «گمان می‌کنم برج فانوس استعاره‌ای زندگی به بیان دقیق‌تر، استعاره‌ای از تقدیر. بنابراین، تو نمی‌تونی با تقدیر بجنگی.»

نخستین بیگل خود را تمام کردم و دانه‌های کنجد را از روی نان دومین ساندویچم برداشتم.

- من به تقدیر اعتقادی ندارم.

- من بیشتر دارم از نوعی «نظام امور» با تو حرف می‌زنم که تغییرناپذیره. می‌دونی فیلسوفای عهد باستان تقدیر رو چطور تعریف می‌کردند؟

به نشانه نفی سر تکان دادم. کلماتش را پی گرفت: «علت غایی چیزها که در نتیجه آن، رخدادهای گذشته به وقوع پیوسته‌اند، رخدادهای حال به وقوع می‌پیوندند و رخدادهای آینده باید به وقوع بپیوندند.»

- من هیچ وقت نمی‌تونم فکر کنم زندگی از پیش نوشته شده. این بیش از اندازه ساده‌انگارانه خواهد بود: این یعنی وجود نداشتن مسئولیت فردی، احساس تقصیر، نزدیک شدن به انجام دادن امور ...

سالیوان لحنی نصیحت‌آمیز به خود گرفت: «بعضی چیزها رخ می‌دن، چون باید رخ بدن و تنها وسیله رنج نبردن از اونا پذیرش و سازگار شدن با اوناست.»

تردید داشتم. احساس می‌کردم سالیوان، با «جمله‌های زیبایش، بخصوص به دنبال طفره رفتن از گفتن مطلبی ناگوار است. بنابراین، فکری دیگر را مطرح کردم: «تا به حال هیچ وقت فکر کردی چیزی که بر سرمون می‌اومد، بیشتر نوعی تنبیه باشه؟»

- نوعی تنبیه؟

- کیفری برای اونکه ما رو به سزای یک اشتباه برسونه.

رویش را برگرداند و از پشت پنجره به شهر سپید چشم دوخت، شهری که یخ بسته در میان پرواز خود، در زیر قشری از برف بی حرکت مانده بود. سپس پرسید: «هیچ وقت به این موضوع فکر نکرده بودم.»

۴.

به خانه که برگشتم، سالیوان یک تکه هیزم درشت در آتشدان انداخت، یک لیوان قهوه برای هر دویمان ریخت و سیگار برگی روشن کرد. پس از آن، همه مدت شب را به آشنا کردن من با جذابیت‌های اینترنت اختصاص داد. بعد هم با یک رایانه فشرده و رنگی، که روکشی پلاستیکی به شکل تخم‌مرغ داشت، به من یاد داد در اینترنت به گردش بپردازم و ایمیل بفرستم.

سپس یک لیوان نوشیدنی ریخت و سرانجام بر روی مبل راحتی خوابش برد. من، با یک گوشی بر روی گوشم، همه مدت شب را به کاوش در فضای سایبری سپری کردم. برای خودم ایمیلی ساختم، به ترانه‌های موفق آن زمان گوش دادم (ترانه گیج‌کننده ماریا ماریا از کارلوس سانتانا، کالیفرنیکیشن از گروه ردهات شیلی پیرز، روز زیبای گروه یوتو و آواز استن از یک خواننده هیپ‌هاپ به نام امینم)، ساعت‌ها در سایت روزنامه‌های آنلاین و باشگاه‌های گفت‌وگو ماندم، باشگاه‌هایی که در آن‌ها از پدیده‌ای به نام هری پاتر گرفته تا آخرین مقاله علمی درباره رمزگشایی از ژنوم استانی سخن گفته می‌شد. در حال جست‌وجو در سایت ردساکس (تیم بیسبال مورد علاقه‌ام) بودم که متوجه بالا آمدن خورشید شدم.

سالیوان از خواب بیدار شد. زمانی را به خوردن صبحانه با او اختصاص دادم. سپس دوش گرفتم، لباس‌های تمیزم را به تن کردم، کفش‌های مناسب و کاپشن بادی صلیب سرخ خود را پوشیدم. پدر بزرگم، گاوصندوقش را

باز کرد، دسته‌ای اسکناس پنجاه دلاری توی جیبم چپاند و سفارش کرد: «پول یادت نره! آدم هیچ وقت نمی‌دونه قراره از کجا سردرپیاره.»

در حالی که همچون کاوشگری که قرار بود به زودی رهسپار سفری فضایی شود، بر روی مبل نشسته و کاملاً آماده رفتن بودم سالیوان به تندی گفت: «سال آینده همدیگه رو می‌بینیم، باشه؟ در سن و سال من، زمان حساب و کتاب داره.»

- حتماً، در سن و سال من هم زمان بیش از حد سریع می‌گذره.

سپس، برای مبارزه با هیجان وداعی که ممکن بود ما را در خود غرق کند، سربه سرم گذاشت: «این کاپشن قرمز، بی‌بروبرگرد به اون بند کرده‌ای، مگه نه؟»

- خیلی دوستش دارم ...

در حالی که عطر گل بهارنارچ کم‌کم پره‌های بینی‌ام را غلغلک می‌داد، احساس کردم معده‌ام منقبض می‌شود. اندوه همراه با هر سفر، دلهره ندانستن اینکه بار آینده در کجا از خواب بیدار می‌شوم ... از سالیوان پرسیدم: «بدترین جایی که در اون بیدار شدی، کجا بود؟»

سرش را خاراند و پاسخ داد: «تابستون هزار و نهصد و شصت و چهار، درست وسط شورش‌های محله هارلم. یک پلیس احمق چنان ضربه باتومی به من زد که جای زخمش هنوز روی تنم هست.»

- در حالی که همه بدنم کم‌کم به لرزه می‌افتاد، صدای او را شنیدم که مرا ملامت می‌کرد: «مگه موهاتو با ترقه درست کرده‌ای؟ می‌دونی آرتور، پرش زمانی مانع اون نشده که تو جذابیت خاصی داشته باشی ...»

۲۰۰۱ برج‌های دوقلو

(...) بسیار به ندرت پیش می‌آید که دو شخص در یک برهه زمانی خاص از زندگی، یک چیز را بخواهند با این حال، این سخت‌ترین جنبه وضعیت بشری است.

کلر کی گان

۱.

چیزی از درون معده‌ام بالا می‌آید و طعم اسیدی آن، مری‌ام را می‌سوزاند. بیدار می‌شوم.

باز هم آن سورش لعنتی معده!

چشمانم را باز می‌کنم، به ساعت نگاه می‌اندازم. کمی از ۶:۳۰ گذشته. خورشید نخستین پرتوهای سوزانش را از پشت کرکره به داخل می‌پاشد.

حالت تهوع و سردرد دارم. افکارم نیز درهم ریخته است. با احتیاط از تخت پایین می‌آیم، شلوار جین، بلوز و نیمتنه‌ام را برمی‌دارم. اتاق را ترک می‌کنم و به حمام می‌روم. در آنجا با آبی تقریباً یخ، دوش می‌گیرم: نوعی جایگزین الکتروشوک برای آنکه حواسم دوباره به کار بیفتد.

صورت‌م را حسایی صابون می‌زنم. باید قدرت و توانایی‌ام را به دست بیاورم. بخصوص به بازیابی افکار روشنم نیاز دارم. در این زمان، زندگی‌ام درهم خرد شده است. سرگردانم، پرت و پلا می‌گویم، هر کاری انجام می‌دهم. بیش از اندازه می‌نوشم، بیش از اندازه از خانه بیرون می‌روم و با آدم‌هایی سروکله می‌زنم که یکی از یکی ابله‌ترند. با آخرین سرعت لباس می‌پوشم وارد سالن می‌شوم. از پنجره به بیرون نگاهی می‌اندازم. کیف دستی‌ام را برمی‌دارم. رفته رفته سرنخ‌هایی از امور شب گذشته را به خاطر می‌آورم: به افتتاحیه یک نمایشگاه نقاشی در یک گالری هنری دعوت شده بودم، در رستوران توبو شام خورده‌ام و بعد در خیابان دوری زدیم.

وارد آسانسور که می‌شوم، تلفن همراهم را بیرون می‌آورم و پیامک‌هایم را مرور می‌کنم.

تولد مبارک لیزای عزیزم! خیلی بهت فکر می‌کنم، مامان

لعنتی، این را هم یادم رفته بود: امروز من بیست و هشت ساله می‌شوم.

۲.

هرگز آبی آسمان این قدر تابنده نبوده است، با یک لیوان بزرگ قهوه در دست، در امتداد خیابان کلیسا پیش می‌روم.

در بازتاب شیشه‌ویتترین مغازه‌ها، موهام را مرتب می‌کنم. امروز در پارک باتری برای حرف زدن درباره یک قرار

داد عکاسی سازمان یافته از سوی یکی از مجله های زنانه قرار کاری دارم. اگر قرار باشد به اجرای تئاتر و از این جلسه کستینگ به آن جلسه رفتن ادامه بدهم، برای امرار معاش، به جز مدل عکاسی شدن، دیگر راهی برای من نمی ماند. کاملاً متوجه هستم این وضعیت امکان ندارد تا همیشه ادامه یابد و این سالروز تولد وجود دارد تا همین موضوع را به من یادآوری کند. امسال تلفنم با نظم کمتری به صدا درآمد: مد به مدل های تازه نیاز دارد و من به گونه ای خطرناک به از دور خارج شدن نزدیک می شوم.

ساعت اوج آمدوشد و پیاده روها پر از آدم است: هزاران نفر که به محل کارشان می روند. مردان، زنان، سفیدپوست ها، سیاهان، آسیایی، امریکای لاتین. سیلاب، اختلاط، انرژی. گوشتم را به حال خود می گذارم تا چیزهایی از گفت وگوها نصیب آن شود. کار، بچه، خانواده، ناراحتی های قلبی، مشکلات گوارشی. ساعت هشت صبح در نیویورک، هر زندگی رمانی است.

زودتر از موعد به محل قرار می رسم. آبی شفاف آسمان و نسیم سبک، زیبایی نفس گیری به انتهای جنوبی منهتن می دهد:

- سلام لیزا!

اومدی سوان، عکاس مسئول کار، را می شناسم. دختری است که خیلی دوستش دارم. می دانم هر دوی ما به تسلیمی آرام تن سپرده ایم. او، در بیست سالگی، رؤیای گزارشگری جنگ را در سر داشت و من می خواستم مریل استریپ شوم. امروز هر دوی ما برای رالف لورن عکاسی می کنیم.

به سرعت یکدیگر را در آغوش می گیریم. او می پرسد: «از تخت خواب بیرون اومدی؟ دخترها تا نیم ساعت دیگه سروکله شون پیدا نمی شه!»

او را تا چادر گریم که گروه او آن را وسط بوستان مستقر کرده است، همراهی می کنم. وسایلم را از من می گیرد و قهوه پیشنهاد می دهد. برای خودش هم قهوه ای می ریزد و می رویم و بر روی یکی از نیمکت های گردشگاه می نشینیم تا آرم آن را مزمره کنیم. رهگذران و دوندگان در گردشگاه مشغول اند.

در پس زمینه های متشکل از کشتی های حمل خودرو، تندیس آزادی و الیزابلند از ناملایمات می گوئیم، از مشکلات گوارشی، از زندگی مان.

ناگهان مرد جوان اسکیت بازی به ما می رسد. دستش را بر روی کلاهش مایل کرده است تا آفتاب چشم هایش را اذیت نکند. رویش به سمت شمال و با حالتی عجیب به آسمان زل زده است.

پس از چند لحظه ما هم برمی گردیم. یکی از برج های مرکز تجارت جهانی در آتش می سوزد.

یک دوچرخه‌سوار به گونه‌های ناشیانه به ما اطمینان می‌دهد: «مشکلی نیست، حتماً یکی از اون هواپیماهای کوچک گردشگریه که توی ساختمان جا داده شده‌ان.»

ربع ساعتی فقط ستون دود سیاهی را تماشا می‌کنیم که به آسمان می‌رود. اودری دوربینش را برداشته است و، در فاصله کمتر از دویست متری ما، بی‌وقفه از همه جهات‌ها از نوک برج فیلمبرداری می‌کند. یک یاز دوندگان از خاطرات خود مربوط به سوءقصد سال ۱۹۹۳ یاد می‌کند که در آن شش نفر کشته شدند، اما در این لحظه هنوز بیشتر مردم تصور می‌کنند، پای تصادمی در میان است.

سپس سروکله هواپیمای دیگری در آسمان پیدا می‌شود. هواپیمایی که نه می‌بایست آنجا باشد و نه می‌بایست در ارتفاعی چنین پایین پرواز کند. هواپیمایی که مسیر پیش‌بینی‌ناپذیر آن، با ویرازی مشخص می‌شود تا برود و به برج دوم برخورد کند.

هیاهویی ناشی از ناامیدی گردشگاه را در خود می‌گیرد. فاجعه‌ای که شاهدش هستیم، به قدری فرا واقعی است که لحظه‌ای ما را مشوش می‌کند. سپس، در کمتر از یک دقیقه، متوجه می‌شویم ما دیگر تنها تماشاگر ماجرا نیستیم، بلکه کنشگر نمایشی غم‌انگیز هستیم که در برابر چشمانمان در حال اجراست. این خودآگاهی، جنب و جوشی واقعی از سر ترس شدید و ناگهانی برمی‌انگیزد.

در حالی که بیشتر مردم رفته رفته به سمت شرق و پل بروکلین می‌دوند، تصمیم می‌گیرم به دنبال اودری به محل حادثه بروم. او، در حالی که دوربین خود را در دست دارد، در میان انبوه وفور چراغ‌های گردان آژیر، مشغول ابدیت بخشیدن به بهت، واهمه و ترس است. دلهره لمس شدن مأموران امنیتی، نگاه‌های مات و متحیرانبوه جمعیت گیج، سرگردان و مشوش که از مرکز بزرگ آتش گرفته‌ای می‌گریزند.

در پیاده‌رو، در میان خیابان‌های تنگ و باریک، زیبایی از تصاویر هراس‌برانگیز پدید آمده است: بدن‌های خونین، از هم دریده و سوخته که از درد به خود می‌پیچند. خشونت صحنه‌ای جنگی. بیرون در قلب منهتن. همه جا پر از خرده شیشه. خرابی، خرده فلز، هزاران برگه کاغذ در هوا چرخ می‌زند. همه جا آشوب، دود و آخرازمان. همه جا صدای فریاد، اندوه، ندا به درگاه خداوند.

سپس همه‌همه‌ای در میان جمعیت پخش می‌شود: هواپیمای سوم به پنتاگون اصابت کرده است. پلیس که از اوضاع عقب مانده است، ما را به فرار به سمت شمال تشویق می‌کند.

با نگاه به دنبال اودری می‌گردم، اما از او اثری نیست. صدایش می‌زنم، پاسخی نمی‌دهد. در حالی که او مرا از این

ترس کنار نگه داشته بود، اکنون ترس همه وجود مرا نیز پر می‌کند. به خیابان کلیسا وارد می‌شوم که ناگهان صدای غرشی موحد آغاز می‌شود. خرخر لویاتان^{۴۲}، خشم اژدها،

برمی‌گردم و با دیدن امری تصورناپذیر سر جابم می‌خکوب می‌شوم: یکی از برج‌ها در حال فروریختن است. آسمان‌خراش، انگار آذرخش به آن زده باشد، از پای درمی‌آید و خاک در میان ابری از بتون و گردوغبار، آن را فرو می‌دهد.

غرق در وحشت و گمگشته‌ام، دوروبرم، مردم فریاد می‌کشند، می‌دوند، نفس نفس می‌زنند، به دنبال هر چیزی برای نجات خود می‌گردند، برای فرار از بهمن خاکستر و فولاد که هر چیزی را بر سر راه خود دفن می‌کند. انفجاری مهیب به دنبال آن از راه می‌رسد. موج خرابی، آوار و تیرک‌های فلزی را که به هم می‌خورند، می‌بینم، غرشی وحشت‌بار.

می‌دانم که به زودی می‌میرم.
لعنتی، همه زندگی‌ام همین بود ...

۴.

با این همه، من نمردم.

ساعت هشت شب، آن روز یازدهم سپتامبر کذایی است. من پشت پیشخان رستوران امپانیادا پاپاس نشسته‌ام. همان رستوران تاپاس‌های اسپانیایی که دو بلوک ساختمانی با آپارتمانم فاصله دارد. زمانی که طوفان بر سرم آوار شد، دست اودری را حس کردم که دستم را می‌گرفت تا مرا به داخل یک خواربارفروشی بکشد. ما، در حالی که پشت فریزر پناه گرفته بودیم، با زانوهای به هم فشرده، دست‌ها بر روی سر و بدن چمباتمه، صبر کردیم تا این گردباد به پایان برسد. مغازه، همچون پوست گردویی، در میان موج تکان خورد، سپس سیل آن را در خود کشید و زیر موجی از آوار دفن شد. وقتی از جا بلند شدم، در دل شی‌هسته‌ای به سر می‌بردم. هوا خاکستری، سیاه و سربی و قشر ضخیم از خاکستر نیز بدنم را پوشانده بود.

به پیشخدمت اشاره می‌کنم تا دوباره سفارشم را بیاورد. اینجا، در شمال منهتن، از مرکز تجارت جهانی فاصله زیادی داریم، اما امشب همه شهر در حالتی میان شهربندان و حکومت نظامی در نوسان به سر می‌برد. این رستوران، که معمولا آکنده از جمعیت و پر جنب‌وجوش است، حالا سه چهارم آن خالی است. اندک مشتریان آن نیز به نمایشگرها چشم دوخته‌اند: نمایشگر تلفن همراهشان برای گرفتن و دادن اخبار، نمایشگر تلویزیون که در آن، خبرنگاران و «کارشناسان» نخستین سرنخ‌های خود را برای رمزگشایی از این سوءقصد مطرح می‌کنند.

جرعه‌ای آب خنک می نوشم.

امروز چیزی نمانده بود من نیز، همچون بسیاری از اهالی نیویورک، همه چیزم را از دست بدهم. اما دقیقاً چه چیزی را؟ کدام زندگی؟ کدام عشق؟

اگر مرده بودم، امشب به راستی دل چه کسی هوایم را می کرد؟

شاید پدر و مادرم. اما به جز آنان؟

خاطره‌ای غریب همچنان در ذهنم یورتمه می رود. صبح امروز، وقتی موج بتون فرو ریخت، لحظه‌ای که متقاعد شده بودم به زودی می میرم، تصویر او بود که در خاطرم زنده شد.

صورت آرتور کاستلو.

نه چهره مادر یا پدرم. و نه صورت هیچ مرد دیگری.

چرا او؟ سه سال است که وی را ندیده‌ام. اما خاطره‌اش پیوسته ذهنم را پر کرده است. با او حال خوب بود. در حالت اطمینان، ثبات و رفعت قرار داشتم. وقتی نگاهش به من می افتاد، آن حس نادر قرار گرفتن در جای درستم به سراغم می آمد. باز به دختر، به زنی تبدیل می شدم که همیشه آرزوی آن را داشتم. اما چگونه می توان با مردی زندگی کرد که تنها یک روز در سال وجود دارد؟ مردی که هرگز نمی توان او را به پدر و مادر خود معرفی کرد؟ مردی که هرگز نمی توان همراه او نقشه‌ای واقعی را به اجرا درآورد؟ مردی که نمی توان در شب‌های تنهایی، در آغوش او کز کرد؟

خدای من!

لیوان آب را با جرعه‌ای به پایان می برم. امشب آن قدر به او نیاز دارم که حاضرم همه چیزم را بدهم تا دوباره بینم سروکله او در زندگی‌ام پیدا می شود.

در این هنگام، به گونه‌ای اندک بچگانه، انگشتانم را درهم می اندازم، چشمانم را می بندم و به رها کردن می پردازم، درست مانند زمانی که ده ساله بودم. خداوندا، خواهش می کنم، آرتور کاستلو رو به من برگردون! خداوندا، خواهش می کنم آرتور کاستلو رو به من برگردون!

البته که هیچ اتفاقی نمی افتد. من، سرسپرده، دستم را بلند می کنم تا نوشیدنی‌ای سفارش بدهم.

ناگهان سروصدای شکستن شیشه از سمت آشپزخانه، همه مشتریان رستوران را از جا می پراند. انگار تلی از بشقاب از دست کسی رها شده باشد. سپس صدای جیغی بلند می شود و همه گفت و گوها را قطع می کند. نگاه‌های نگران به سمت پشت رستوران برمی گردد و، در همین حال، در آشپزخانه با سروصدا باز و سروکله

مردی از ناکجاآباد پیدا می شود.

مردی با موهای ژولیده که کاپشنی بادی با نشان صلیب سرخ بر تن دارد.

شهر کتاب (nbbookcity.com)

شهر کتاب (nbbookcity.com)

۲۰۰۲ ورزش سومین باد

ما نمی‌توانیم موضوع اصلی را پیش‌بینی کنیم. هر یک از ما گرم‌ترین شادی‌ها را درست در جایی چشیده که هیچ چیز نوید آن را نمی‌داد. این شادی‌ها چنان غم غربتی در ما بر جای گذاشته‌اند که ما تا سر حد تیره‌روزی بر آن‌ها حسرت می‌خوریم، البته اگر تیره‌روزی‌ها امکان این شادی‌ها را به ما داده باشند.

آنتوان دوست اگزوپری

..

صدای آشنای آمدوشد خودروها

نسیمی ولرم و بهاری. بیدارشدنی بسیار آسوده.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. نور سپیده‌دم را به گونه‌ای مبهم می‌بینم. بر روی نیمکتی به رنگ سبز تیره از جنس چوب و فلز دراز کشیده‌ام. در پیاده‌روی خیابانی عریض که در حاشیه آن رختان چنار قرار دارند. با وجود ملایمت هوا و چارچوب دلپذیر، بی‌درنگ حدس می‌زنم چیزی غیرعادی وجود دارد. نگران، به پلاک خودروها چشم می‌دوزم. نام رستورانی محصور در میان فضای سبز را رمزگشایی می‌کنم - باغچه یاس - به ستون تبلیغات که در کنار نیمکت کاشته شده است می‌نگرم - از اکران فیلمی با عنوان آپارتمان اسپانیایی در آینده نزدیک خبر می‌دهد - چشمانم را به سمت تابلویی برمی‌گردانم که نام خیابان را نشان می‌دهد - بلوار مون پارتاس.

سرانجام، گوش‌هایم را تیز می‌کنم و درمی‌یام همه گفت و شنوهای اطرافم به زبان فرانسوی صورت می‌گیرد. برای نخستین بار، در نیویورک بیدار نشده‌ام.

اینجا پاریس است!

۱.

دوان دوان به سمت بالای بلوار رفتم. به دنبال کیوسک تلفن می‌گشتم تا به سالیوان زنگ بزنم. کیوسکی روبه‌روی کلیسای توتردام دشان پیدا کردم، اما یک بی‌خانمان داخل آن خوابیده بود. در حالی که به دستگاه نگاهی می‌انداختم، به یاد آوردم اصلاً کارت اعتباری به همراه ندارم. تلفن را رها کردم و خواستم تاکسی بگیرم. برای نخستین تاکسی‌ای که ایستاد، توضیح دادم تنها دلار به همراه دارم، اما اگر مرا به فرودگاه برساند، دو برابر کرایه‌اش به او می‌پردازم. راننده بی‌آنکه به خود زحمت پاسخ دادن به مرا بدهد، راهش را کشید و رفت. خوشبختانه تاکسی دوم مهربان‌تر بود و پذیرفت مرا سوار کند.

به ساعت داشبورد نگاه کردم: ۷:۳۰ بود. نسخه‌ای از روزنامه لوموند به تاریخ چهارشنبه ۱۲ ژوئن ۲۰۰۲ بر روی صندلی بود. عنوانی با جملات درشت در صفحه اول، بالای عکس زین‌الدین زیدان به چشم می‌خورد.

جهانی: فرانسه حذف شد. قهرمانان دنیا در سال ۱۹۹۸.

آبی‌ها با نتیجه ۲ بر ۰ از دانمارک شکست سختی خوردند.

این بار به پرسش زمانی نه ماهه‌ای بسنده نکرده، بلکه یکراست در قاره‌ای دیگر بیدار شده بودم.

از پشت شیشه، به تابلوهایی نگاه می‌کردم که پیش چشمم رژه می‌رفتند و نام مکان‌هایی را نشان می‌دادند که هرگز اسمی از آن‌ها نشنیده بودم: بندر بانیوله، نوازی لوسک، بوندی، اولنه سوبوا، ویل پنت ... ترافیک چندان سنگین نبود. در کمتر از سه ربع ساعت به فرودگاه شارل دوگل رسیدیم. بنابه توصیه راننده، به پایانه ای - ۲ رفتم، جایی که، بر اساس اظهارات او، می‌توانستم پیشخان فروش دلتا ایرلاینز را پیدا کنم. به لطف دوراندیشی سالیوان، جیب‌هایم پر از دلار و نیز گذرنامه‌ای بود که امید داشتم هنوز معتبر باشد.

در پرواز ساعت ۱۰:۳۵ چند جای خالی وجود داشت. پول بلیت را نقد حساب کردم و بی‌هیچ مشکلی از بازرسی مهاجرت گذشتم. در سالن انتظار، یک لیوان قهوه و یک نان کشمش برای خودم خریدم. سپس مقداری دلار را به یورو تبدیل کردم تا کارت تلفن بخرم. بهتر بود پیش از سوار شدن مطمئن می‌شدم لیزا در نیویورک است. چندین بار شماره سالیوان را گرفتم، اما کسی پاسخ نداد. عجیب‌تر آن بود که با وجود اختلاف ساعت، در نیویورک ساعت سه بامداد بود. یعنی، پدربزرگم یا به خوابی عمیق فرو رفته بود یا در خانه نبود. از یک کیوسک فروش مطبوعات، چند مجله آمریکایی خریدم: «مبارزه با تروریسم» جرج دبلیو بوش و «محرور شرارت» او، اخبار را پر کرده بود. سپس، از مسافران خواستند سوار هواپیما شوند. به سرعت سر جایم نشستم، در میان مادری که می‌کوشید پسر بچه خود را آرام کند و نوجوانی که بوی عرق می‌داد و با آخرین درجه صدا گوشتی در گوشش گذاشته بود، گیر افتاده بودم.

در مسیر تا مدت زیادی به وقایع روز پیش فکر می‌کردم. منظورم سال گذشته است ...

آن روز شوم یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، در آشپزخانه رستوران امپانیادا پاپاس فرود آمده و از دیدن لیزا پشت پیشخان غافلگیر شده بودم؛ انگار انتظارم را می‌کشید. او، با دیدن من، با چشمان اشکبار به گردنم آویخته بود. آن سوءقصدها گونه‌های عطش سیراب‌ناپذیر حیات در او پدید آورده بود. با وجود از سر گذراندن آن روز پر آشوب، ما یکدیگر را پیدا کردیم و دوست داشتیم. در میان اضطراب، بدون خویشتنداری، بدون وعده‌ای برای فردا.

وقتی دوباره راهی «سفر» شدم، لیزا خوابیده بود و من، بی‌آنکه درباره آینده‌مان با هم حرف زده باشیم، ناپدید شدم. از آن پس می‌بایست منتظر چه چیز می‌ماندم؟ اینکه او با لبخندی از من استقبال کند یا یک جفت کشیده؟

این پرواز به نظرم پایان‌ناپذیر می‌آمد. وقتی ایرباس در فرودگاه جی اف کی به زمین نشست، بی‌درنگ تاکسی

گرفتم و نشانی آپارتمان مورنیگ شاید هیث را به او دادم.

تقریباً ظهر بود که به آنجا رسیدم. از راننده خواستم منتظر بماند و بی صدا از پله‌ها بالا رفتم. تکمه زنگ را فشار دادم، اما هیچ کس در را باز نکرد. با وجود احتیاط‌های من، لنا مارکویچ، آن همسایه بدقلق، احتمالاً صدایم را شنیده بود، چون مجهز به یک افشانه گاز اشک‌آور در پاگرد پیدا شد. در صدد برآمد آن را بر سر و روی من خالی کند، اما من بی‌معطلی به چاک زدم. به راستی زمان خوبی برای گرفتار شدن در دست پلیس‌ها نبود. دوباره سوار تاکسی شدم و به سمت میدان واشینگتن رفتم. در خانه سالیوان را کوبیدم، اما از او نیز اثری نبود. خواستم از همان راهی که آمده بودم برگردم که چشمم به پاکتی افتاد که نام من بر روی آن نوشته و در میان چنگال‌های کوبه شیری شکل در قرار داده شده بود.

سلام پسر،

من هرگز خدا را باور نداشتم. اما شاید اشتباه می‌کردم.

شاید به راستی معمار بزرگی هست که بر تقدیر ما نظارت دارد. حتی شاید برای او نیز پیش می‌آید دلش به حال ما بسوزد.

چقدر دلم می‌خواهد امروز برگردی ...

چقدر دوست دارم در این رخداد حاضر باشی، همان گونه که خود من در حدود چهل سال پیش در آن حضور داشتم.

من به وجود خداوند اعتقادی نداشتم و با این همه، چند هفته‌ای است که در گوشه تنهایی خود دعا می‌کنم. بی‌هیچ همدینی، بی‌آنکه بدانم از چه واژگانی باید استفاده کنم، حتی بی‌آنکه بدانم در مقابل آن چه قولی می‌توانم بدهم.

خلاصه، اگر امروز برگستی، حتی یک دقیقه را هم از دست نده! پیش ما به زایشگاه بیمارستان بل‌وو بیا.

عجله کن!

تو به زودی پدر می‌شوی!

۲.

می‌دوم.

همراه یک پرستار در راهروهای بیمارستان می‌دم.

آخرین بار که به اینجا آمدم، هشت سال پیش بود. لیزا مخلوطی از قرص‌های خواب‌آور را بلعیده و رگ

هایدستش را زده بود. تلاش کرده بود خود را بکشد.

امروز او به کسی حیات می بخشید.

چرخ می گردد. باید بتوان ضربه ها را تحمل کرد. باید از خود استقامت نشان داد. باید بی هیچ واکنشی، انتقادها را تحمل کرد. باید گذاشت رگبار بگذرد. باید از سیلاب جان به در برد، بیشتر وقت ها بندباز سرنگون می شود. البته نه همیشه، اما بیشتر اوقات چرا.

و معمولا در لحظه ای که کمتر از همیشه انتظار آن می رود.

در اتاق شماره ۸۱۰ را باز می کنم.

لیزا بر روی تخت دراز کشیده و یک ماما مراقب اوست. لیزا تپل شده است؛ بسیار زیبا و شکوفا. اصلا به لیزای دیگری تبدیل شده است. با دیدن من جیغی می کشد و در میان اشک غرق می شود. در حالی که آغوش به رویم باز می کند، می گوید: «چقدر منتظر اومدنت بودم!»

در این هنگام دستی از پشت بر روی شانه هام می نشیند. برمی گردم و خود را در آغوش سالیوان می اندازم. مرد، در حالی که با قدرت مرا در آغوش می گیرد، سرخ می شود و می گوید: «مرد حسایی، می دونستم می آی!»
چشمان او نیز از اشک پر شده است. هرگز این قدر خوشبخت ندیده بودمش.

- از کجا می آی؟

- از پاریس بعد برات تعریف می کنم.

به شکم بزرگ لیزا نگاه می کنم. باورم نمی شود همه این ها واقعیت دارد. باور نمی کنیم نوبت ما رسیده است، که پدر و مادر شویم. به ماما می گویم: «من پزشک هستم. حالش چطور است؟»

- انقباض ها ساعت ده صبح شروع شده. یک ساعت پیش هم کیسه آب پاره شده. دیگه مدت زیادی نمونه.

- متخصص بی هوشی، کار بی هوشی موضعی رو انجام داده؟

لیزا می گوید: «بله. اما مقدار دارو بالا بود و انقباض ها کند شد. من اصلا دیگه نمی توم پاهامو تکیه بدم.»

- نگران نباش عزیزم. صبر می کنند تا داروی اول بی اثر بشه، بعد مقدار سبک تری به تو تزریق می کنند.

سپس، وقت ماما، چند لحظه ای ما را تنها می گذارد لیزا از این فرصت استفاده می کند و عکس های مربوط به مراحل مختلف اکوگرافی را به من نشان می دهد. سپس با غرور می گوید: «بچه پسره! تو هم کار خوبی کردی که امروز اومدی، چون فکرشو بکن، برای انتخاب اسمش، منتظر تو بودم!»

بیشتر از یک ساعت را به پیشنهاد نام های محبوبمان سپری می کنیم. سالیوان نیز به میان می آید و دست آخر، سر

نام بنشرامن به توافق می‌رسیم.

لیزا به من هشدار می‌دهد: «راستی، دفعه بعدی که خواستی لطف کنی و به دیدنم بیای، نشونی رو اشتباهی نیا.»

- منظور تو نمی‌فهمم ...

- تو که خیال نداری فکر کنی قرار من پسرتو توی آپارتمان نقلی خودم بزرگ کنم؟ از اونجا اسباب کشی کرده‌ام! این بار نوبت سالیوان است که چند عکس پولاروید از جیب خود بیآورد. او تصاویری از خانه زیبای آجری‌ای در گرینویچ ویلج به من نشان می‌دهد که نبش خیابان کرنلیاد و بلیکر، نزد یک رستوران او بیشتر قرارداد که او در سال ۱۹۹۵ مرا برای خوردن صدف به آنجا برد، در عکس‌ها، با هیجان، اتاق کودک را می‌بینم که از حالا چیده شده است، یک تخت، میز تعویض کهنه بچه، کمد، کالسکه، کاناپه کودک، نی نی لای لای ... در حالی که عکس‌ها را نگاه می‌کنم، متوجه می‌شوم پول‌هایی که در بورس به دست آمده، چه فایده‌ای داشته است.

دماسنج آزادی.

بتی به من می‌گوید: «دکتر اومد.»

- اما دکتر منم.

- شاید آقا. اما شما نیستید که در وضع حمل همسرتون دخالت می‌کنید.

لیزا هم روی دست او بلند می‌شود: «این یکی رو اصلاً فکرشم نکن!»

در حالی که منتظر متخصص زنان هستیم، ماما به لیزا کمک می‌کند و توصیه‌های مربوط به مدیریت انقباض‌ها و تمرکز بر روی تنفسش را به او یادآور می‌شود. در حالی که لیزا کم‌کم به «آغاز» کار فکر می‌کند، ناگهان متوجه شوید، سیر کار آغاز شده است.

دکتر، در حالی که همچون ستاره میهمان نمایشی تلویزیونی ناگهان سروکله‌اش در اتاق پیدا می‌شود، می‌گوید: «خب، دیگه چیزی نمونه.»

توی راهرو انتظار می‌کشم. بر اساس تجربه پزشکی‌ام، تا این لحظه همه چیز خوب پیش رفته است.

ناگهان صدای گریه بچه در فضا طنین می‌اندازد. نفس راحتی می‌کشم. انگار زمان لحظه‌ای متوقف می‌شود. همه چیز تمام شده و.. حالا فرزند ما بر روی سینه لیزا وول می‌خورد و گریه می‌کند. همه بدنش کبود و مچاله است، و به همین زودی سرشار از زندگی.

بندناف را می‌برم و بر روی کودک خم می‌شوم. لیزا به من نگاه می‌کند. هیجان سراسر وجودم را پر می‌کند. اشک، عرق، خونم میدان جنگی که از آن جاده به در بردیم. از این پس، ما سه نفریم.

۳.

در مقابل چشمان ماما و پدر بزرگم، پسر را برای نخستین بار در زندگی‌اش حمام می‌کنم. زمان می‌گیرم و خوب نگاهش می‌کن. قد بلند و لاغر است، بالاتنه‌اش کاملاً ورم دارد، انگشتانش بسیار کوچک‌اند. همین طول هم کشیده و ظریف. هنوز چیزی نشده، انبوهای موی مشکی، چشمانی تابان و بسیار زیبا دارد. در حالی که نوزاد را خشک می‌کنم، می‌گویم: «به خاطر خونه ممنونم.»

سالیوان پاسخ می‌دهد: «قابلی نداشت. نگران نباش. وقتی تو نیستی از خونواده مراقبت می‌کنم.» - خودت چطور؟ حالت خوبه؟ وضعیت سلامت و این چیزها رو می‌گم. ناگهان قهقهه را سر می‌دهد و می‌گوید: «برای من نگران نباش پسر. این بچه دوباره جوانی رو به من برمی‌گردونه!»

همه از اتاق بیرون رفته‌اند. من بن را در مقابل خود نگه می‌دارم و بر روی یک صندلی راحتی در کنار پنجره مشرف به بام‌های آفتاب گرفته شهر می‌نشینم. پوست او را بر روی پوستم احساس می‌کنم. و آرام گریه‌ام می‌گیرد.

مدتی دراز با کودکم تنها می‌مانم، پسر کوچکی که نطفه‌اش در میان آشوب روزی از جنس خاکستر و ترس بسته شده بود. او چگونه شخصیتی خواهد داشت؟ در این دنیای پرخطر چگونه گلیم خود را از آب بیرون خواهد کشید؟ من چطور می‌توانم دوستش داشته باشم و از او محافظت کنم؟ آن هم من که هرگز وجود ندارم؟ با پشت دست، اشک‌هایم را پاک می‌کنم. وزن مسئولیتی که با خوشبختی می‌آمیزد بر دوش خود حس می‌کنم. می‌دانم تا چند ساعت دیگر، دوباره باید بروم. و برای نخستین بار، خود را محکم‌تر و با هویت‌تر احساس می‌کنم. به آدم کوچولویی نگاه می‌کنم که به خواب رفته است. از حضور داشتنش نیرو می‌گیرم و تبسمی بر لب می‌نشانم. عجب! چه ماجرای!

دوباره به یاد همه مراحل می‌افتم که از آن‌ها گذشته‌ام تا به اینجا برسم. باید همچنان به تحمل ضربه‌ها ادامه بدهم. به خاطر او. روزی این چرخه جهنمی سرانجام متوقف می‌شود.

امروز مشخص کننده مرحله‌ای در (زندگی من) بود. مبارزه درازی پیش روست، اما پیشاپیش احساس می‌کنم در مبارزه مهمی پیروز شده‌ام. دیگر هیچ چیز مانند گذشته نیست. بازهم اندکی دیگر طعم این لحظه را می‌چشم. زندگی تازه‌ای آغاز می‌شود.

شهر کتاب (nbookcity.com)

او هنوز بسیار کم سن تر از آن بود که بداند خاطره دل، خاطرات بد را پاک می کند و خاطرات خوب را زیباتر و به لطف این مکر است که می توان گذشته را پذیرفت.

گابریل گارسیا مارکز

۱.

زمان دوباره جریان خود را از سر گرفته است.

من همچنان سالی یک بار در منهتن یا در ایالت نیویورک بیدار می شدم. گاهی در مکان هایی دلپذیر (مثلا بازار گل خیابان بیست و هشتم، کاناپه ای گرم و نرم در آپارتمان کمبل، صبح یک روز تابستانی در ساحل راک اوی بیچ ...) گاه نیز در مکان هایی ناهموارتر (مانند هارت آیلند، گورستان جمعی نیویورک، زیر دست و پای انبوه جمعیت چین رژه جشن سنت پاتریک در خیابان پنجم، در صحنه جرمی در اتاق هتلی محقر در حومه بدفورد استای ویزنت، در کنار پیکری که هنوز گرم بود و در میان خون خود نفس های آخرش را می کشید ...)

برای خود عاداتی روزمره دست و پا کرده بودم. اول از همه، اینکه مراقب بودم همیشه لباس های گرم، کفش های مناسب، ساعت مچی و پول کافی در هنگام سفر با خود داشته باشم. بعد اینکه، در صورت امکان، در هنگام بیدار شدن فوری تاکسی می گرفتم و پیش خانواده ام برمی گشتم.

بنزائین بزرگ می شد. خیلی خیلی سریع.

در همه مدت سال لیزا مشغول بیرون دادن آلبوم های پر حجم عکس و فیلم هایی بود که در هر برگشت به من اجازه می داد بر این گمان باشم که اندکی از زمان از دست رفته را جبران می کنم. با دیدن آن ها، چشم های درخشان و نخستین لبخندهای پسر را کشف می کردم. نخستین واژگانش را «پاپا»، «آفرین» «سوک سوک»، «خدا حافظ» دو دندان اولش که او را شبیه باگزیانی^{۲۲} کرده بود، نخستین گام برداشتن های مرددش، کتاب های تصویری اش، عروسک های پولیشی، جورچین ها، بلندپروازی ها، خشم ها، و تکان تکان خوردن های کفل های لرزانش هر بار که صدای موسیقی به گوش او می رسید.

بعدها نخستین جمله هایش، نخستین ضربه های او بر روی بادکنک، نقاشی های آدمک یا خانه اش، لباس مبدل کابوی و سه چرخه اش.

وقتی به مدرسه رفت. در آنجا نبودم، هیچ یک از نمایش های آخر سالش را نیز ندیدم. من کسی نبودم که به او رنگ ها یا شمارش اعداد را یاد داد. من کسی نبودم که از بر کردن حروف الفبا به او آموخت، چرخ های عقب

دوچرخه‌اش را درآورد یا در استخر، بازوبندهای بادی‌اش را برداشت.

وقتی به خانه برمی‌گشتم، نهایت لاش خود را برای به تن کردن لباس پدری‌ام به کار می‌گرفت. پدری نقطه‌چین که همیشه و گاهی نابهنگام سرزده از راه می‌رسید و به همان سرعتی که آمده بود، برمی‌گشت.

۲.

با این همه، روزهایی بی‌نقص را سپری کردیم. روزهایی که در آن، ساعت‌ها به آن چیزی تبدیل می‌شدیم که بیش از همه در دنیا آرزویش را داشتیم: خانواده‌ای مانند خانواده‌های دیگر.

در سال ۲۰۰۶ و در روز جشن استقلال، در کانی آیلند به سر می‌برم. بن چهار ساله است. او را بر روی دوشم گذاشته‌ام. همراه با لیزا، دست در دست یکدیگر در گردشگاه چوبی در امتداد ساحل قدم می‌زنیم و با حالت حسرت‌باری به یاد می‌آوریم که نه سال پیش در دل زمستان به اینجا آمده بودیم. قصد داریم دسته‌جمعی شنا کنیم، در رستوران ناتا تر فیمس^{۲۴} یک

هات‌داگ بخوریم، سوار بزرگ‌ترین چرخ فلک و قطار هوایی بشویم. شب به خانه سالیوان می‌رویم تا در آتش‌بازی مصنوعی در کناره‌های ایست رایور شرکت کنیم.

یک روز یکشنبه ماه اکتبر ۲۰۰۷، در چند ده متری خانه، در زیر یکی از تیرهای چراغ برق بر خیابان کریستوفر به هوش آمدم. ساعت کمی از دوازده ظهر گذشته است که زنگ در خانه را به صدا درمی‌آورم. پدر بزرگم در را باز می‌کند. مانند هر بار مدتی دراز یکدیگر را در آغوش می‌گیریم. می‌گوید: «بموقع اومدی.»

در حالی که ابروهایم را درهم می‌کشم، او مرا با خود به اتاق غذاخوری می‌برد. برای نخستین بار پدر و مادر لیزا را می‌بینم که سر میز نشسته‌اند. او با دیدن من، خود را در آغوشم می‌اندازد و داد می‌زند: «به شما که گفته بودم اون وجود داره! پاپا، ماما، «مردی که ناپدید می‌شود» رو به شما معرفی می‌کنم.»

آن روز طوری در کنار پدر و مادر همسرم سپری می‌شود که انگار همیشه آنان را می‌شناختم.

پایان ماه می ۲۰۰۸، ساعت هشت شب، انقلاب تابستانه منتهن انبوه جمعیت برای تماشای غروب خورشیدی در خیابان گردهم آمده‌اند که در سال دو بار و به گونه‌ای بی‌نقص بر محور شرقی - غربی شریان‌های اصلی شهر منطبق می‌شود.

لیزا و بن جلوی در خانه ایستاده‌اند. پسرم بر روی دوچرخه‌اش نشسته و مادرش که پشت به من ایستاده است متوجه آمدنم نمی‌شود. پسرم که از دور مرا می‌بیند، داد می‌کشد: «اون پاپاست! پاپا!»

در حالی که پسرم به سرعت تمام پدال می‌زند، لیزا را می‌بینم که برمی‌گردد. د ر حدود هشت ماهه باردار است.

همچنان که سرش را به شانه‌ام تکیه می‌دهد، می‌گوید: «یک دختر کوچولو ست.»

به اندازه دفعه پیش، هیجانزده‌ام.

اما این بار، برای وضع حمل تو اون قدرها بموقع نمی‌رسم ...

دست‌هایش را از هم باز کرد تا به من نشان دهد اشکالی ندارد: «برای انتخاب اسم بچه منتظر اومدنت بودم، اما

خودم هم یک فکری کرده‌م. نظرت درباره اسم «سوفیا» چیه؟»

یک روز شنبه صبح تابستانی سال ۲۰۰۹ در پیله محافظ خانه‌مان است. در حالی که لیزا خود را به تمامی به لذت

رو به زوال خوردن یک نان کره‌مربایی و نوتلا سپرده است، گیتار خشکم را برمی‌دارم و خود را به هارمونی ترانه‌ای

از لئونارد کوهن می‌سپارم.

چقدر دیر ماریان.

سوفیای کوچک، پرنسس زیبای من، در حالی که به تناسب آهنگ، قاشقی را با شور و حرارت به بشقاب

پلاستیکی‌اش می‌زند، از روی صندلی بلند خود مرا همراهی می‌کند. بنژامین که لباس مبدل سرخپوستی

پوشیده است، دور کنسول آشپزخانه، رقص باران می‌کند. بر روی نقشه کار، نسخه‌ای از مجله تایم قرار دارد که بر

روی جلد آن، عکسی از یک ببر بنگال روی آن درج شده است و عنوانی نگران‌کننده به چشم می‌خورد.

تغییر اقلیمی: به سوی عصری جدید از انقراض گونه‌ها

به کودکانم نگاه می‌کنم و به نظرم بسیار زیبا می‌رسند. به لطف آنان است که دوام آورده‌ام. آنان به من کمک

می‌کنند تا کم نیاورم، تا ایمانم را به آینده حفظ کنم. اما هر بار که چشمم به آنان می‌افتد، نوشته روی پلاک مسی

را به یاد می‌آورم: «پس از ورزش بیست و چهارمین باد، دیگر هیچ چیز بر جای نخواهد ماند.» هر بار، صدای

پنهانی، هشدار سالیوان را به خاطر می‌آورم: یادت باشه هر آنچه در این مدت می‌سازی، حکم یک قصر شنی رو

داره که موج‌ها اونا رو با خودشون می‌برند. این طلسم حقیقی برج فانوسه: صبح زود بیست و چهارم، همه چیز

نابود شده خواهد بود. هیچ کدوم از افرادی که در مسیر زندگی به اونا برخوردی، تو رو به یاد نخواهند آورد.

این جمله را فراموش نمی‌کنم، اما تصمیم گرفته‌ام زندگی کنم، انگا که تاریخ لزوماً تکرار نمی‌شود. درست مانند

زندگی‌ای که پیش از آزادی، روزهایش را می‌شمارد، سال‌هایی را می‌شمارم که مرا از بیست و چهارمین سفر جدا

کرده‌اند: از روز رستاخیزم.

یک شب بهاری در سال ۲۰۱۰، بنژامین را در آغوش می‌گیرم و به تخت‌خواب می‌برم. او همگام تماشای فیلم سه

بعدی آواتار، که با همه خانواده بر روی کاناپه سه بعدی سالن نشسته بودیم و آن را تماشا می‌کردیم، به خواب

رفته است. او را سر جایش می‌گذارم، ملافه را بر رویش می‌اندازم و مجکم می‌بوسمش. بخصوص از بوی او تا سال آینده، ذخیره برمی‌دارم. وقتی می‌خواهم از اتاق بیرون بروم، آستینم را می‌گیرد: «پاپا، می‌خواهی بری؟»
در حالی که بر روی تختش می‌نشینم، می‌گویم: «بله، عزیزم.»
- حالا کجا می‌خواهی بری؟

- بن، من هیچ جایی نمی‌رم. خودت اینو خوب می‌دونی. قبلاً درباره‌ش با هم حرف زدیم.
پسرم در تخنخوابش می‌نشیند و بالش خود را بالا می‌آورد. سپس با صدایی که رنگ دلهره به خود گرفته است، می‌پرسد: «به دیدن اون یکی خونواده‌ت نمی‌ری؟»

- نه، بن، بین، من خوانواده دیگه‌ای ندارم! من به جز شما کسی رو ندارم: مامان، پدربزرگ، تو و سوفیا. هیچ کس دیگه‌ای نیست.

به موهایش دست می‌کشم. تقریباً با حالت عصبی پافشاری به خرج می‌دهد: «اما وقتی تو با ما نیستی، حتماً یک جایی هستی! جور دیگه‌ای که نمی‌شه، مگه نه؟!»

دستم را بر روی شانه او می‌گذارم: «می‌دونم درک اون خیلی سخته، اما برای من، زمان طور دیگه‌ای می‌گذره. مامان که چندین بار برات توضیح داده.»

آهی می‌کشد و می‌پرسد: «آیا روزی همه چیز عادی می‌شه؟»
- امیدوارم.

- کی؟

- پنج سال دیگه، در سال دو هزار و پونزده.

حساب و کتابی ذهنی می‌کند و می‌گوید: «در سال دو هزار و پونزده، من سیزده ساله می‌شم.»

- موافقم، هنوز زمان زیادی مونده ... خب، حالا دیگه بخواب.

- می‌تونم ناپدید شدن تو رو ببینم؟

- نه، نه. این نه بازیه و نه جادوگری. تازه، من که حالا ناپدید نمی‌شم. کمی دیگه پیش مامان می‌مونم.

دوباره ملافه‌ها را بر روی او می‌کشم و می‌بوسمش: «وقتی من نیستم، امیدم به توست که با خواهر و بخصوص مامان، مهربون باشی.»

سر تکان می‌دهد و حرفم را تأیید می‌کند.

- وقتی نیستی، من رئیس خونهم!

- نه، بن، رئیس مامانه. تو مرد خونه‌ای باشه؟

- باشه.

۳.

زمان به سرعت باد می‌گذشت. هنوز چیزی نشده دهه ۲۰۱۰ به پایان خود نزدیک می‌شد.

دوران خانواده بوش در آمریکا پایان یافته و حالا سال‌های اوپاما در جریان بود. من، پس از هر بازگشت، همچنان شاهد جهش‌های دنیا بودم. اینترنت همه جا را فرا می‌گرفت، همه را حریص خود می‌کرد: موسیقی، کتاب، سینما. مردم در حالی زندگی می‌کردند که یک تلفن همراه به دستشان چسبیده بود و هر سه دقیقه یک بار پنهانی نگاهی به آن می‌انداختند. آی‌فون، فیس بوک، گول، آمازون ... همه چیز مجازی، دیجیتال و غیرمادی می‌شد: نامه‌نگاری‌ها، تبادلات، دوستان، سرگرمی‌ها.

در میان گفت‌وگوها، سر رشته بسیاری از ارجاعات فرهنگی از دستمان در می‌رفت. هنرپیشه‌های جدید، گروه‌های جدید راک و افراد مشهور جدید را نمی‌شناختم و حتی گاهی نمی‌فهمیدم اصلاً به چه دلیل مشهور شده‌اند.

تذکرات پدرم در آغاز دهه ۱۹۸۰ را به یاد آوردم، زمانی که ساعت‌ها را صرف گوش دادن به واکمن خودم می‌کردم: «آخر سر این دستگاه نسلی معیوب و سنگین گوش به جا می‌گذارد»، «مدونا فاحشه است، دیوید باوی آدمی دوجنسی و اریک کلایتون فردی معتاد». حالا من هم به یکی از آن مرتجعان پیر مشابیهت داشتم که وقتی نوجوان بودم از آنان تنفر داشتم.

من مسافری بودم که تنها از دل دوران عبور می‌کردم، بی‌آنکه به راستی در آن زندگی کنم. دیگر نه واژگانی در اختیار داشتم و نه قاعده‌ای. این دنیایی که هرچه می‌گذشت، کمتر به من تعلق داشت و مرا می‌ترساند، به وامانده‌ای تبدیل کرده بود، افزای ذهنی‌ام را درهم ریخته و مرا جا گذاشته بود.

دیگر خانواده‌ام به تنها لنگرگاه من تبدیل شده بود.

و نیز تنها افق زندگی‌م.

۲۰۱۱ دل‌های از هم گسسته

عشق نیست که زندگی را درهم می‌ریزد، بلکه نامطمئن بودن عشق است.

فرانسوا تروفو

۰.

گرمای دولایه تالاری بسیار گرم.

چیزی از جنس مخمل بر روی گونه‌ام حس می‌کنم. جای راحتی برای نشستن، تکیه‌گاهی نرم برای گردنم. سپس نت‌های موسیقی، صدایی روشن، ترجیح‌بندی که از جدایی یک زوج یاد می‌کند، از اندوه عشقی از دست رفته. چند لحظه‌ای خود را به آهنگ آواز می‌سپارم. این قطعه را می‌شناسم. برنده، همه چیز را می‌برد، از گروه آبا^{۴۵}.

چشم‌هایم را باز می‌کنم. بر روی یک صندلی راحتی در میان تالار نمایش نشسته‌ام دور و برم صدها تماشاگر نشسته و جملگی جذب نمایش شده‌اند: کمدی موزیکال ماما میا!^{۴۶}

سر برمی‌گردانم. به بالا نگاه می‌کنم. گستردگی استثنایی صحنه، بلندی سقف، شکل نیم‌طبقه ... مدت‌ها پیش نیز به اینجا آمده‌ام. من در برادوی، در تئاتر وینتر گاردن، هستم. مادرم کمی پیش از مرگش، مرا برای دیدن نمایش «گربه‌ها» به اینجا آورده بود.

بلند می‌شوم و در میان هیاهوی تشویق حضار، در حالی که به کنار دستی‌هایم تنه می‌زنم، راهی برای خارج شدن از ردیف صندلی‌ها باز می‌کنم. از معبر میانی سالن می‌گذرم. از پله‌ها پایین می‌روم و سالن را ترک می‌کنم.

۱.

برادوی، شب هنگام.

چند قدمی برداشتم و خیلی زود به هذیان میدان تایمز رسیدم که در میان انبوه جمعیت، اتوبوس‌ها و چرخ دستی‌های هات‌داگ‌فروشان احاطه شده بود. نمایشگرهای تبلیغاتی یکسره فیلم‌های کوتاه عاشقانه‌ای برای تبلیغ نشان‌های تجاری جواهرات نشان می‌داد. دستفروشان بدون مجوز در پیاده‌روها تلاش داشتند بادکنک‌های هلیومی به شکل قلب‌های متورم و دسته‌گل‌هایی را که دیگر رو به پلاستیدگی گذاشته بود، به قیمتی ارزان به فروش برسانند. ساعت کمی از هفت شب گذشته بود. ۱۴ فوریه ۲۰۱۱. شب جشن سنت والتاین بود.

در حالی که تاکسی صدا می‌زدم به یاد آن صبح ژوئیه ۱۹۹۲ افتادم که جفری و کسلر مرا از زندان بیرون آورده

بود. از نزدیک همین مکان، خودرویی اجاره کردم و از آن پس دیگر به راستی به آنجا برنگشتم. در ظرف بیست سال این محل به منطقه وسیع و روباز سرگرمی تبدیل شده بود. فروشگاه‌های دیزنی و بوتیک‌های خانوادگی‌های خود را به تصاویر مجموعه پپ شاو و سینماهای عریان‌نمایی مستهجن داده بود. بی‌خانمان‌ها، معتادان و زنان روسپی نیز جای خود را به گردشگران داده بودند.

یک فورده اسکیپ دوگانه‌سوز جلوی پایم ایستاد. به سرعت سوار شدم و ده دقیقه بعد، گلفورشی‌ای در خیابان بینکر بودم تا ترکیبی از گل‌های شکوهمند ارکیده سفید و رز برای لیزا بخرم.

در حالی که دسته گل را در دست داشتم، هیجانزده و خوشحال از دیدن دوباره زن و بچه‌هایم، در را به صدا درآوردم.

اما لیزا نبود که در را باز کرد.

- شب به خیر، چه کاری می‌تونم برایتون انجام بدم؟

دختری موبور در حدود بیست ساله که بلوزی بیش از اندازه گشاد به رنگ دانشکده اقتصاد استکهلم به تن داشت، این را از من پرسید.

- همصوب کجاست/

- شما کی هستید آقا؟

در حالی که صدایم را بالا می‌بردم، پرسیدم: «خودتون کی هستید؟»

دختر ترسید و لای در را اندکی بست.

- من پرستار بچه هستم. من از بن‌زامین و سوفیا نگهداری می‌کنم، البته وقتی خانم ...

بن، در حالی که خود را در آغوش من می‌انداخت، جیغ زد: «پاپا! پاپا!»

او را بغل کردم و در هوا چرخاندم: «سلام عزیزم! ببینم، چقدر بزرگ شدی!»

سپس، بی‌توجه به دختر سوندی، به زور وارد خانه شدم. سوفیا در سالن نبود. دسته گلم را بر روی میز گذاشتم و به اتاق رفتم. دخترکم توی تختش به خوابی عمیق فرو رفته بود. با تعجب، آهسته پرسیدم: «به این زودی خوابیده؟»

پرستار بچه که معذب شده بود، توضیح داد: «سوفیا امروز کمی بیمار بود.»

- منظورتون چیه؟

- التهاب ریه، مجاری تنفسی و گوش. همه با هم.

بی آنکه بیدارش کنم، او را بوسیدم و دستم را بر روی سرش گذاشتم.

- تب داره.

دختر پاسخ داد: «متوجه شدم، اما ترجیح دادم بیدارش نکنم. بعداً بهش پروستامول می دهم.»

به آشپزخانه رفتم: «بن، می دونی مامان کجاست؟»

- از خونه بیرون رفته.

- خودم دارم می بینم، اما می دونی کجاست؟

پسرم به نشانه نفی سر تکان داد. از دختر جوان پرسیدم: «همسرم کجاست؟»

- نمی دونم. من حتی نمی دونستم لیزا شوهر داره. به هر حال، وقتی از خونه بیرون می ره، به من نمی گه کجا

می ره ...»

دیگر به حرف های او گوش نمی دادم. بی تردید لیزا نشانی ای برای اوقات ضروری گذاشته بود. به کنار تلفن

نگاهی انداختم، سپس داخل جام کوچکی که حکم انبار وسایل داخل جیب مان را داشت و سرانجام روی

یخچال را نگاه کردم. بر روی برگه ای که از دفترچه ای کنده و با آهن ربا به یخچال چسبانده شده بود، یادداشتی

به چشم می خورد، رستوران بولی، شماره ۱۶۳، خیابان دوان. به دنبال آن نیز شماره تلفنی آمده بود.

یک رستوران ... شب سنت ولنتاین ...

- اون برای شام به اونجا رفته؟

- گفتم که، نمی دونم!

در حالی که با نگاهم او را تیرباران می کردم، غریدم: «لعنتی! ...»

پسرم آستینم را گرفت: «تو نباید حرف بد بزنی پاپا!»

زانو زدم تا همتراز او شوم: «حق با توست. گوش کن. من به دنبال مامان می رم و برمی گردم. باشه؟»

- من هم می تونم با تو بیایم؟

- چه کاریه؟ تا نیم ساعت دیگه همه دور هم جمع می شیم. اگه بچه خوبی باشی، برایت لازانیا درست می کنم.

- اما من شام خوردم.

- خب پس، با یک دسر چطوری؟ یک ساندوی خوشمزه با سس کارامل و بادام زمینی بوداده!

- مامان دوست نداره من گرم گلاس به خورم. می گه چرب و شیرینه.

در حالی که دستی به سرش می کشیدم، همراه با آهی گفتم: «تا بعد عزیزم.»

از گرفتن تاکسی منصرف شدم. ترافیک بسیار سنگین بود. رستوران تریبکا خیلی دور نبود و دویدن به من اجازه می داد ماهیچه های پایم از خواب بیرون بیاید. بنابراین، به سمت جنوب به راه افتادم: خیابان مک دوگال. خیابان هشتم و برادوی تا خیابان دوان.

- رزرو کردین، آقا؟

در حالی که از نفس افتاده بودم و عرق می ریختم، مانند سگی در حال بازی بولینگ وارد رستوران خوش خوراک شدم، بارانی کوتاه کلاه دار قرمز و شلوار جین من در میان کت و شلوار و لباس شب ها ناهماهنگ بود.

- تنها اومده ام تا ببینم همسرم اینجا است یا نه.

در حالی که به صفحه نمایشگر رایانه اش رجوع می کرد، پاسخ داد: «می تونم اسم ایشونو براتون پیدا کنم آقا. به چه نامی رزرو انجام شده؟»

- ممنونم، اما ترجیح می دم خودم برم ببینم.

- اما آخه آقا، شما ...

از راهروی ورودی گذشتم تا به سالن اصلی برسم. در آن شب سنت ولنتاین، تنها زوجها مشتریان را تشکیل می دادند.

بولی رستوران شاعرانه به تمام معنا بود: کارکنان شیک، فضای دربرگیرنده، شمعدان، سقف گنبدی و تابلوهای نقاشی رنگ روغن آویخته به دیوار که تداعی گر پروانس فرانسه بود.

لیزا را دیدم که سر میزی نزدیک آتشدان سنگی در مرکز تالار، توجه همگان را به خود جلب می کرد. او، در حالی که به خود رسیده بود، با سر و وضع شیک و آرام روبه روی مردی نشسته بود که پشت به من داشت. وقتی لیزا متوجه من شد، چهره اش درهم رفت. دستانش را تا کرد، از جا بلند شد و پیش از آنکه بتوانم سر میز او بروم، با شتاب به سمت من آمد: «آرتور تو اینجا چه کار می کنی؟»

- منم که باید این سؤال را از تو بپرسم، مگه نه؟

- کار می کنم. تلاش دارم پول در بیاورم تا زندگی مونو بگذرونم.

- با شام خوردن زیر نور شمع در شب سنت ولنتاین؟ تو منو دست انداختی؟

گفت و گوها متوقف و ده ها جفت چشم با حالتی سرزنش آمیز به ما خیره شد. صاحب رستوران به میان آمد تا از ما بخواهد به بحث کردن در تالار پایان بدهیم.

- گوش کن آرتور، من توی زندگیم هرگز برای یک بار هم که شده، روز سنت ولنتاین را جشن گرفته ام. حالا هم به

خاطر صرف شام کاری اینجا هستم. بنابراین، خواهش می‌کنم در دسر درست نکن.

- تو هم منو ابله فرض نکن! این یارو کیه؟

- نیکلاس هال، نویسنده و نمایشنامه‌نویس مشهور. اون می‌خواد در یک مجموعه تلویزیونی که داره اونو برای شبکه ای ام سی آماده می‌کنه، نقشی به من بده.

یعنی کافیه یک یارویی از راه برسه و نقشی به تو پیشنهاد بده تا تو با سر و لباس شیک اونو به رستوران دعوت کنی؟

- به تو اجازه نمی‌دم به من ناسزا بگی!

من که جانی گرفته بودم، با ملامت‌هایم او را از پا انداختم و به گشت و گذار متهم کردم، آن هم وقتی دختر سه ساله‌اش بیمار در بستر افتاده بود. اما لیزا زیر بار نقش مادر بد نرفت.

- الان ماه فوریه‌ست سوفیا مثل نود درصد بچه‌های این شهر آنفلانزا گرفته. توی زمستون، این مسئله عادیه. اما تو اینو نمی‌دونی، چون هیچ وقت خونه نیستی!

- تو خیلی خوب می‌دونی که من در این قضیه هیچ نقشی ندارم! همین طور هم می‌دونی چقدر از این بابت رنج می‌برم و وضعیتی که در اون به سر می‌برم، چقدر کابوس‌واره!

- فکر کرده‌ای این وضعیت برای من کابوس‌وار نیست؟

همچنان که جروبخت می‌کردیم، بوی عطر وانیل و بنفشه‌اش به مشامم می‌رسید. لیزا درخشان بود. انعطاف‌پذیر و ابریشمین. موهای بازشده‌اش بر روی شانه‌ها و بالاپوش دانتل سیاهش ریخته بود. دو دستبند میناکاری شده دورمچ دست‌هایش، زنگی آرام ایجاد می‌کرد. حتماً لیزا ساعت‌ها صرف زیبا کردن سر و وضعش کرده بود و این مرا غمگین و مجنون می‌ساخت.

تلاش کردم خشمم را پنهان کنم. من تنها بیست و چهار ساعت آنجا می‌ماندم. بنابراین، ساده‌لوحانه با خود فکر کردم: هنوز می‌شه به اوضاع سروسامون داد. اما اشتباه می‌کردم.

- لیزا بیا بریم خونه بیا برویم پیش بچه‌ها.

- پیش از اون، باید قرار کاریم رو سروسامونی بدم. واقعاً می‌خوام این نقش را به دست بیارم. می‌دونم که می‌تونم این کار را انجام بدم.

کاسه صبرم لبریز شد: «ما در سال تنها یک روز همدیگه رو می‌بینیم و تو با چشم‌های بُراق به من می‌گی که ترجیح می‌دی به جای اینکه شب رو در کنار من بگذرونی، قرار کاریتو سروسامون بدی؟»

- فقط دو ساعت به من مهملت بده، بعدش به خونه برمی‌گردم. تنها مدت زمانی برای اینکه این قرار رو آبرومندانه تمومش کنم.

- نه، تو دیگه سر اون میز بر نمی‌گردی.

سپس دست لیزا را گرفتم، اما او دستش را رها کرد و داد زد: «از اینکه ما رو مضحکه خاص و عام کنی، دست بردار! من که از تو اجازه نگرفتم! من بازیچه تو نیستم! من که مال تو نیستم!»

- با من به خونه برگرد لیزا، وگرنه ...

- وگرنه چی؟ منو کتک می‌زنی؟ موهامو می‌گیری و منو تا خونه می‌کشی؟ ترکم می‌کنی؟ اما تو که کاری به جز این بلد نیستی، آرتور، اینکه منو ترک کنی!

سپس رویش را برگرداند تا به سر میزش برود و، در حالی که به تالار برمی‌گشت، خطاب به من گفت: «مردی لعنتی که ناپدید می‌شه!»

۳.

آکنده از خشم و اندوه از رستوران بیرون زدم. در پیاده‌رو، مسئول نگهداری خودروها مشغول استقبال از یک مشتری تازه بود؛ زنی با موهای بلند و خشک که بر فراز چکمه‌های شیری از جنس چرم و فلر جا خوش کرده بود. مرد در خودرو را برای خانم راننده باز و به او کمک کرد تا از خودروی دو نفره کروکش پیاده شود.

در همین هنگام، همه چیز دست به دست هم داد. من که خونم به جوش آمده بود، به سرعت به سمت او رفتم و سوئیچ را که داشت به کارمند رستوران می‌داد، از او گرفتم.

- آهای!

با استفاده از این آشفتگی، پشت فرمان نشستم و با بکسوادای شدید حرکت کردم. از منهن بیرون رفتم و در امتداد هودسن به حرکت ادامه دادم. سپس وارد آزادراه ایالتی شدم که به بوستون منتهی می‌شد.

در حالی که پایم را بر روی پدال گاز می‌فشردم، چهار ساعت راندم و، هر گاه می‌توانستم، بدون توجه به همه قوانین احتیاط‌آمیز، بر سرعتم می‌افزودم. پریشان، گمگشته و متأثر از واکنش زنی که دوستش داشتم، در حالت گریز به سر می‌بردم. احساس می‌کردم مانعی در حال از جا در رفتن است. خسته و فرسوده بودم و نمی‌توانستم بفهمم چطور باید اختیار زندگی‌ام را در دست بگیرم. من چه اشرافی بر رخدادها داشتم؟ هیچ. من همه چیز را تحمل می‌کردم. بیست سال می‌شد که سر رشته زندگی از دستم در رفته بود. من تنها از زندگی خودم بودم. جنگیده و سعی کرده بودم بهترین کار ممکن را انجام دهم. در این مبارزه ترسرویی به خرج نداده بودم، اما زمانی

که انسان حتی نمی‌داند دشمنش کیست، چطور می‌تواند مبارزه کند؟

به محض آنکه به بوستون رسیدم. عادت‌های قدیم دوباره سربرآوردند. خودرو را در خیابانی در چارلز تاون پارک کردم و در رستوران مک کویلان را گشودم، باشگاهی ایرلندی که در آنجا عادت‌های خود را داشتم. سرانجام به مکانی قدم گذاشته بودم که تغییر نکرده بود! این رستوران، از اواخر قرن نوزدهم وجود داشت. به همان حالت قدیم خود، یعنی زمانی که من بیست سال داشتم، باقی مانده بود: همان پیشخان نعل اسبی، همان فضای خراباتی و همان چوب تیره در کف زمین.

عکس‌های با رنگ قرمز مایل به قهوه‌ای که به دیوار نصب شده بود، گذشته افراط‌آمیز این رستوران مرا به یاد می‌آورد. خاک‌اره‌های کف سالن، حالت بار را به این باشگاه می‌داد. بر روی چهارپایه‌ای نشستم و نخستین نوشیدنی را سفارش دادم.

فرانک بود که مرا با این رستوران آشنا کرد، رستورانی که اساساً مردها مشتری ثابت آن بودند.

مشتریان رستوران مک کویلان برای به دام افکندن زنان، پیدا کردن دوست یا لذت بردن از نوشیدنی‌های سفسطه‌آمیز به اینجا نمی‌آمدند، بلکه به اینجا می‌آمدند تا از پریشانی‌های زندگی بگریزند و نفسی تازه کنند؛ برای فراموش کردن روزشان، کارشان، مشکلات، زن، معشوقه، فرزندان و پدر و مادرشان. می‌آمدند تا خود را به مرز از پای درآمدن بسپارند. و این همان کاری بود که من انجام دادم.

وقتی رستوران تعطیل شد، بی‌هدف به خیابان آمدم و در خودروی جدیدم فرو ریختم.

۴.

از شدت درماندگی تا طلوع خورشید به خواب رفتم، اما بیشتر سرمای منجمدکننده روز بود که از خواب بیدارم کرد. با ذهنی آشفته سوئیچ را گرداندم و درجه بخاری را تا آخر زیاد کردم. سپس به سمت جنوب به راه افتادم، از پل هاروارد گذشتم و تا جامائیکا پلین پیش رفتم. ساعت هفت صبح بود که خودرو را در پارکینگ گورستان فورست هیلز پارک کردم.

در آن ساعت از روز، دروازه گورستان هنوز بسته بود، اما با وجود رخوت شدید، خود را از بخش کوتاه نرده‌های محوطه به سختی بالا کشیدم. منطقه صد هکتاری از یخ پوشیده شده بود. قشری سپید خطوط مشخص‌کننده راه‌های پر پیچ و خم محوطه را پاک کرده بود. سرما پوشش گیاهی را سوزانده و آب حوضچه‌ها یخ بسته بود. تندیس‌ها به موجوداتی از گوشت و خون می‌ماندند که وزش بادی قطعی آن‌ها را در اوج حرکتشان منجمد کرده بود.

با سری سنگین از شدت کوفتگی، به سرعت از سرازیری تپه پایین رفتم، هوای سردی را استنشاق می‌کردم که سبب تحریک ریه‌هایم می‌شد. به جانب دیگر سراسیمه می‌رفتم، با سطح درخشان دریاچه روبه‌رو شدم که بازتاب پشته‌های درختکاری شده و آسمان آبی در آن افتاده بود.

در راستای مسیر جنگلی تا گذرگاه مشجری که گورهای پر و خالی در آن قرار داشت، پایین آمدم. قشر نازکی از مه بر روی قطعه‌ای قرار داشت که سنگ قبر پدرم در آن علم شده بود.

فرانک کاستلو

۲ ژانویه ۱۹۴۲

۶ سپتامبر ۱۹۹۳

من آن چیزی بودم که شما هستید

شما به آن چیزی تبدیل خواهید شد که من هستم

- سلام فرانک، هوا دیگه گرم نیست، درسته؟

احساسی عجیب داشتم. بیش از هر زمان دیگری به دلیل خراب کردن زندگی‌م از او دلخور بودم. اما بخشی از وجودم نیز به باز کردن سر حرف با کسی نیاز داشت. در حالی که خود را بر روی دیوار کوتاه محوطه رها می‌کردم، گفتم: «اینجا زیبا، اما مرده‌ست. حتماً روزها بلند به نظرت می‌رسند. حتماً حوصله‌ت خیلی سر می‌ره، مگه نه؟»

پاکت سیگار و قوطی کبریتی را که یکی از پیشخدمت‌های مک کویلان در جیبم گذاشته بود، درآوردم. سیگاری روشن کردم و با لذت، پکی به آن زدم و زیر لب گفتم: «وقتی دیگه حق این رو هم نداری. یادت باشه، همین بود که تو رو کشت. پس...»

سپس دود ماریچی را بیرون دادم که پیش از ناپدید شدن، در هوای سرد بی‌حرکت ماند. - در نهایت حق با تو بود: توی زندگی نمی‌شه به هیچ کس اعتماد کرد. از تو متشکرم که اون قدر زود منو آگاه کردی، گو اینکه به اندازه کافی از اون درس استفاده نکردم.

پرنده‌ای جنید و از شاخه‌ای پرواز کرد و چند بلور برف را که شب پیش باریده بود، در هوا به هر سو پراکند. - اوه، بله، بهت نگفته بودم: تو پدر بزرگ شدی. چرا، چرا، این حقیقت داره. من یک پسر نه ساله و یک دختر کوچولوی سه ساله دارم. من پدر خیلی خوبی نیستم، اما عذرهای خودمو دارم. درست برخلاف تو.

سپس از روی دیوار کوتاه بلند شدم تا به سنگفرش مرمرین نزدیک شوم. گور عریان بود. نه دسته گلی، نه

گیاهی، نه تابلوی یادبودی.

- این طور که به نظرم می‌رسه، بچه‌ها تون قدر به دیدنت نمی‌آن، مگه نه؟ در واقع، دل هیچ کس برای تو تنگ نمی‌شه. همیشه گمان می‌کردم تو به من هیچ عاطفه‌ای نداری، اما اشتباه می‌کردم: تو حتی اونا رو هم دوست نداشتی.

- فرانک، تو چرا ما رو دوست نداشتی؟

دوباره به سنگ گور نزدیک شدم تا آنکه به پایه آن خوردم.

- می‌دونی، من این اواخر خیلی به این موضوع فکر کردم و به گمانم دارم کم‌کم به جواب می‌رسم. تو ما رو دوست نداشتی، چون عشق آدمو آسیب‌پذیر می‌کند. این یک واقعیه: به محض اونکه آدم صاحب فرزند می‌شه، بابت از دست دادنش واهمه داره. همین که بچه‌دار می‌شه، استحکاماتش فرو می‌ریزند. خلع سلاح و شکننده می‌شه. اگر کسی بخواد به اون آسیب برسونه، دیگه به حمله کردن نیازی ندارد. بنابراین، انسان به هدفی دست‌یافتنی تبدیل می‌شه.

مه محو شده بود. نخستین پرتوهای خورشید از پشت گورهای خالی تابیدن گرفت. ادامه دادم: «اما تو، نمی‌پذیرفتی که ضعیف هستی. تو می‌خواستی دور از دسترس باشی. می‌خواستی آزاد باشی، حتی اگر به قیمت تنها بودن تموم می‌شد. کمی این طوری بود، مگه نه؟ تو ما رو دوست نداشتی تا در موقعیت ضعف قرار نگیری. تو ما رو دوست نداشتی تا از خودت محافظت کنی.»

باد وزیدن گرفت. بیش از یک دقیقه منتظر پاسخی بودم که نیامد. سپس ناگهان، نسیم صبحگاهی، بویی گرم و بهاری را که از جایی دیگر می‌آمد، با خود به همراه آورد، بویی که مرا غافلگیر کرد.

عطر گل بهارنارنج.

نه، این امکان ندارد!

در حالی که اعضای بدنم دستخوش لرزشی شده بود و زانوهایم بر اثر هیجان می‌لرزید، تلاش کردم بفهمم چه بر سرم می‌آید. ساعت تازه از هفت صبح گذشته بود. تنها دوازده ساعت می‌شد که برگشته بودم.

حالا نمی‌توانم بروم!

اما تخلیه باری الکتریکی به مغزم هجوم آورد. خاک یخ زده در زیر پاهایم محو شد. و ناپدید شدم.

۲۰۱۲ یکی بدون دیگری

به اینکه خود را تنها حس کنم عادت داشتم، اما نفرت از خویشتن، از تنهایی بسیار بدتر است.

جان ایروینگ

•

بوی تازه و نیروبخش اسطوخدوس.

رایحه درختی زرین کاج. در صدای پس زمینه، نوای گیرایی که هم اکنون با ترق و تروق وینیل از پای درمی آید: آواز وولار^{۴۷} که صدای گرم و گیرای

دین مارتین آن را می خواند. قلبم می تپد و عرق می ریزم. به سختی می توانم پلک هایم را از هم باز کنم. گلویم خشک است، احساس می کنم شن در دهانم نشسته است و سردردی سخت دارم، انگار هنوز از مستی بیرون نیامده ام.

صدای قاروقوری معده ام را تکان می دهد. می کوشم حرکتی انجام دهم که به دلیل انقباضات عضلانی بند می آید. سرانجام، لزوم رفع تشنگی است که وادارم می کند چشم هایم را باز کنم. روز است. رفته رفته ذهنم را جمع و جور می کنم و به ساعت نگاهی می اندازم: از ساعت چهار بعد از ظهر کمی گذشته است.

بر روی یک کاناپه کهنه چستر فیلد، رها شده ام، در بوتیک یگرم هستم که یگراست از سال های دهه ۱۹۵۰ بیرون آمده است. به قفسه های دوروبرم نگاهی می اندازم: ظرف های کرم، لوسیون، قالب های صابون، فرچه ریش تراشی، یک صفحه گرامافون. بلند می شوم، تلوتلو می خورم، می توانم تابلوی نقاشی شده روی ویترو را بخوانم. من در دهه آرایشگری در ایست هارلم هستم.

۱.

صدایی پشت سرم گفت: «روی صندلی می شینی، پسرم؟»

با دیدن صاحب مغازه از جا پریدم: پیرمردی سیاه پوست با ریش خاکستری، کلاه شاپوی مارک بورسالیانو به سر گذاشته و یک پیراهن، یک جلیقه و شلواوری راه راه به تن دارد که بند شلواوری آن را نگه داشته است. او، با اشاره دست، از من خواست بر روی صندلی راحتی مایل از جنس چرم سرخ بنشینم. سپس، در حالی که با قهقهه ای دست به کار می شد، گفت: «متوجه اومدن نشدم، اما باید گفت گوشام حسایی سنگین شده!»

- ببخشید آقا، اما ...

- منو جبرئیل صدا بزنید.

- من خیلی تشنه‌م جبرئیل. می‌تونم از شما خواهش کنم یک لیوان آب و کمی آسپیرین برام بیارید؟

در حالی که به قسمت پشتی مغازه می‌رفت، گفت: «الان می‌رم برات پیدا کنم.»

در گوشه‌ای از سالن، تلی از مجله‌ها بر روی میز گرد قدیمی تک‌پایه‌ای از چوب ماهون که در زیر آفتاب گردوغبار آن پیدا می‌شد، در حالت تعادل قرار داشت. جدیدترین آن‌ها، شماره‌ای از مجله «سرگرمی هفتگی» بود که تاریخ آن به ۲۴ فوریه ۲۰۱۲ مربوط می‌شد. بر روی جلو، عکس‌زنی موطلائی با موهای کوتاه و نگاه سرسخت دیده می‌شد که بالای آن عنوانی به چشم می‌خورد:

لیزا ایمر

دیدار با قهرمان پست فوروارد،

مجموعه جدید خارق‌العاده

لیزا لاغرتر، زیباتر و سردتر از زنی شده بود که او را می‌شناختم. هفته‌نامه را ورق زدم و مقاله را به صورت مورب خواندم. پس لیزا موفق شده بود نقشی که همواره آرزوی آن را داشت، به دست بیاورد. آیا می‌بایست از این بابت شاد می‌شدم یا حسرت می‌خوردم؟

جبرئیل، در حالی که با یک بطری آب گازدار و یک بسته قرص پاراستامول برمی‌گشت، گفت: «بگیر مرد جوون!» پس از خوردن دو عدد قرص و سه لیوان آب، حالم کم‌کم بهتر شد، گو اینکه زبانم هنوز سنگین بود. با تأثر به تصویرم در آینه نگاه می‌کردم. چهل و شش سال داشتم و سن و سالم دیگر همه جا همراه بود.

چشمانم غمگین‌تر، گودافتاده‌تر و فرورفته‌تر شده و چین و چروکی به گوشه‌ای آن افتاده بودم موهای مشکی‌ام رو به جوگندمی شدن می‌رفت و شیارهایی بر پیشانی‌ام نقش بسته بود. دور گردنم خط افتاده و رنگ پوستم پریده بود. حدود و ثغور چهره‌ام خود را رها کرده و وضوح و حالت آن از میان رفته بود. دو شیار عمودی نیز از پره‌های بینی تا پیوندگاه لب‌هایم کشیده شده بود و به سمت گونه‌هایم می‌رفت تا حالتی درمانده به من بدهد.

بی رمق، خود را بر روی صندلی راحتی انداختم. جبرئیل حوله‌ای گرم بر روی صورتم انداخت که بوی نعناع فلفلی می‌داد. در حالی که استراحت می‌کردم صدای او را می‌شنیدم که تیغ ریش‌تراش دستی‌اش را بر روی سطح چرمی یک راکت تنیس تیز می‌کرد. سپس با یک فرچه، کف صابون درست کردن و لبه تیغش را بر روی گونه‌ها و گلویم سُر داد. خود را به حالت مطمئن او سپردم و به یاد شب گذشته در رستوران افتادم.

مشاجرهم با لیزا باعث شده بود عنان اختیار کار از دستم خارج شود و به سرگردانی‌ای بی‌فتم که خودم عامل آن بودم. من روز ارزشمندی را خراب کرده بودم که می‌توانستم آن را با فرزندانم سپری کنم.

آرایشگر با آبی ولرم صورتم را شست و با سنگ زاج سفید، بریدگی کوچکی را که به وجود آمده بود، پاک کرد. سپس یک حوله گرم و نعنایی دیگر بر روی صورت و پلک هایم گذاشت و به کارش ادامه داد. من، با چشم های بسته صدای زنگی را شنیدم که از ورود مشتری دیگری خبر می داد. لحظه ای بی حرکت ماندم و کوشیدم همه نیوریم را جمع کنم که ناگهان صدایی آشنا مرا خطاب خود قرار داد: «خب پسر، اومدی پوستتو لطیف کنی؟»

از جا پریدم، حوله را از روی صورتم برداشتم و چشمم به سالیوان افتاد که بر روی صندلی راحتی در کنار من نشست. پدربزرگم لاغر شده و چروک های صورتش عمق بیشتری پیدا کرده بود. خسته به نظر می رسید، اما نگاهش هنوز چالاک و خبیثانه بود. در حالی که مدت درازی او را در آغوش می گرفتم، گفتم: «از دیدنت خوشحالم. بابت دفعه پیش متأسفم، همه چیز خراب شد.»

- آره، می دونم. لیزا برام تعریف کرد، حسایی گند زدی.

از خود دفاع کردم: «تقصیر هر دو نفرمون بود.»

سالیوان غرغری کرد، سپس به جبرئیل رو برگرداند تا ما را به هم معرفی کند: «این نوه من، آرتوره قبلا درباره اش با تو حرف زده ام.»

پیرمرد سیاهپوست دوباره قهقهه ای زد: «پس مردی که ناپدید می شه، اونه؟»
- دقیقاً.

آرایشگر دست بر روی شانهم گذاشت: «می دونی، من در سال هزار و نهصد و پنجاه هم ریش پدربزرگت رو اصلاح می کردم؟ من و سالیوان شصت ساله که همدیگه رو می شناسیم!»

- درسته، پیرمرد رذل! حالا برای جشن گرفتن این مناسبت می تونی به انبارت بری و یک نوشیدنی خنکی چیزی برامون پیدا کنی؟

آرایشگر گفت: «آره، اتفاقاً لیموناد محلی دارم. باید امتحانش کنی!» و غییش زد.

سالیوان از جیب کتش یک تلفن همراه درآورد و شماره ای را گرفت و در همان حال گفت: «به لیزا زنگ می زنم. اون برای فیلمبرداری سریالاش توی کالیفرنیاست.»

این اطلاعات، مرا درمانده کرد. در حالی که عزم خود را جزم کرده بودم تا یک روز دیگر را از دست ندهم و زندگی م را نجات بخشم، چشم انداز ندیدن همسرم در این سال نیز مرا پریشان میک رد. پدربزرگم برای دلداری دادن به من ادامه داد: «اون سوفیا رو با خودش برده، اما پسرت توی نیویورک مونده.»

او، پس از چند کلمه ای گفت وگو با لیزا، گوشی را به سوی من گرفت.

- سلام آرتور.

شنیدن صدای صادق و محکم لیزا هنوز برای من دلپذیر بود: «سلام لیزا، بابت دفعه پیش متأسفم.»

- باید هم باشی. تمام شب منتظرت ماندم. بخصوص پسرت انتظار اومدنت رو می کشید.

من، در حالی که گوشی را به گوشم چسبانده بودم، از مغازه بیرون رفتم تا ببینم آنکه کسی حرف‌هایم را بشنود، بتوانم با او حرف بزنم. در این هنگام فکری به خاطرم رسید: «می‌تونم برای دیدن تو به نیویورک پیام؟ آگه همین حالا به فرودگاه پیام ...»

به میان حرفم دوید و با کنایه گفت: «این کار فایده‌ای به جز آسیب زدن به هر دومون نداره در عوض، به نظرم آگه بتوانی برای من کمی زمان بذاری، مفیدتر باشه.»

با نگرانی پرسیدم: «اون حالش خوبه؟»

با لحنی ملامت‌بار که به سختی می‌توانست آن را پنهان کند، به تندی گفت: «نه، و مسئله دقیقاً همینیه. اون حالش اصلاً خوب نیست و در حال حاضر نمی‌شه باهاش کنار اومد. در مدرسه، دیگه کاری انجام نمی‌ده، با همه سرشاخ می‌شه، دزدی می‌کنه، فرار می‌کنه توی خانه هم وضعیتش بهتر از این نیست: هدایت کردنش کار ناممکنیه. در بهترین حالت می‌شه گفت خیلی روحیه همکاری نداره. حتی گاهی از خودش خشونت نشون می‌ده. من دیگه از پس اون برنمی‌آم. سالیوان تنها کسیه که می‌تونه اونو سر عقل بیاره. البته گاهی.»

تیره‌روزی‌ای که در صدایش حس کردم، مرا سر جایم میخکوب کرد: «شاید بهتر باشه با یک روان‌شناس گفت‌وگو کنیم.»

- آخه کمی فکر کن. برای این کار منتظر تو نموندیم. ماه‌هاست که بن داره درمان می‌شه. مدرسه اینو به ما الزام کرد.

- و نظر پزشک درباره این وضع چیه؟

- می‌گه رفتارش گویای نوعی کمک‌خواسته. البته من به نظر روانکاو نیازی نداشتم تا بفهمم تحمل وضعیتمون برای من خیلی سخته. منظورم، بیشتر وضعیت توست ...

- البته، باز هم تقصیر منه! شاید گمان می‌کنی اینکه تو در چهار هزار کیلومتری او هستی، براش خیلی خوبه؟!

- من هر هفته پسر مونو می‌بینم. در ضمن، من پنلوپه^{۲۸} نیستم: نمی‌تونم

توی خونه بشینم و مثل بچه‌های خوب، در حالی که قرص‌های خواب اور و ضدافسردگی رو پشت سرهم بالا می‌ندازم، منتظر تو بمانم.

به مردمی که در پیاده روی روبه رو راه می رفتند، نگاه کردم. در طول بیست سال، خیابان های هارلم نیز تغییر بسیاری به خود دیده بود. بر میزان اختلاط سیاه و سفید، خانواده ها و خنده های کودکان افزوده شده بود. با حداکثر یقین ممکن به لیزا گفتم: «تا سه سال دیگه همه چیز تموم می شه.»

- نه، هیچ کس نمی دونه تا سه سال آینده چه اتفاقی می افته.

- لیزا، ما نباید فرصت کمی رو که داریم بازم به بحث کردن بگذرونیم. ما همدیگه رو دوست داریم و ...

با حرارت به میان حرفم دوید: «نه، تو منو دوست نداری! در هر حال، تو هیچ وقت، چیزی رو که من واقعاً هستم دوست نداشتم. تو تصور مبهمی رو دوست داری که از من برای خودت ساختی. اما این به واقعیت ربطی نداره.»

خواستم گفته او را نفی کنم، اما فرصت این کار را به من نداد و با لحنی خشک گفت: «دیگه باید برم.» و مکالمه را قطع کرد.

۲.

سالیوان، در حالی که یک لیوان آب به من می داد، گفت: «اینو بخور، پسر.»

آن را نپذیرفتم، اما او اصرار کرد.

به جبرئیل رو کردم و گفتم: «قهوه ندارید؟»

مرد، در حالی که بر روی ران‌هایش می‌زد، پاسخ داد: «مرد جوون! روی تابلوی سردر مغازه ننوشته «رستوان» نوشته «سلمانی»!»

سالیوان جیبش را گشت و دو بلیت مقوایی از آن بیرون آورد و مقابل خود گذاشت.

- امشب تیم نیک با کلیولند در پارک میدان مدیسن مسابقه داره. این دو تا صندلی رو برای خودم و جبرئیل خریده بودم، اما بهتره تو و پسرت به اونجا برید.

- اگر پیش‌بینی کرده بودید که شما دو نفر به اونجا برید، من نمی‌خوام ...

جبرئیل به میان حرف آمد: «جوش ما رو زن. با جوجه‌ت برای دیدن مسابقه برو. من و سالیوان، به جای اون، به رستوران ردروستر می‌ریم و یک خوراک مرغ و کاری یا یک راسته بره می‌خوریم. شاید هم بعد از اون هب کافه باشگاه استریپ در خیابون صدویست و چهار بریم. اصلاً می‌دونی چیه؟ می‌رم تا قهوه‌ات رو برات آماده کنم!»

وقتی با سالیوان تنها شدم، از فرصت استفاده کردم تا موضوعی که مرا عذاب می‌داد، با او در میان بگذارم.

- از زمان بازگشت سال گذشته، مشکلی برام ایجاد شده. یک مشکل جدی.

آهی بلند کشید. به دنبال پاکت سیگار لاکی استریپ خود گشت. سیگاری از آن بیرون آورد و در گوشه لبش گذاشت.

گفتم: «سفرم کمتر از چیزی که پیش‌بینی می‌کردم، طول کشید. فرصت خیلی کمتری در اختیار داشتم: دوازده ساعت، به جای بیست و چهار ساعت!»

سالیوان فندک انفجاری‌اش را روشن کرد و شعله‌ای بلند از آن بیرون آمد. سپس، در حالی که سیگار را آتش می‌زد، با تأسف گفت: «این همون چیزیه که ازش می‌ترسیدم. این همون اتفاقیه که برای من افتاد. چهار سفر آخرم به طرز چشمگیری کوتاه‌تر بود.»

- منظورت چیه؟

- هر بار، مدت اونا نصف می‌شد، اول دوازده ساعت، بعد شش و بعد سه ساعت.

- و سفر آخر؟

- کمی بیشتر از یک ساعت

سکوت در سالن حاکم شد. نمی‌توانستم رازی را که برای من آشکار شده بود باور کنم. سپس خشم جای خود را به بهت داد. در حالی که با مشت بر روی کنسول می‌کوبیدم، داد زدم: «پس چرا در این باره چیزی به من

نگفتی؟»

سالیوان خسته، چشم‌هایش را مالید: «چون دوستتس به هیچ درد نمی‌خورد، آرتور، به جز اینکه حالتو بگیره.»

دو بلیت را از روی میز برداشتم و از سالن بیرون رفتم. کابوس ادامه داشت.

۳.

دبستان پسرم در تقاطع خیابان گرین و میدان واشینگتن قرار داشت؛ ساختمان آجری آخرایی رنگی که در کنار بنای دانشگاه نیویورک واقع شده بود. در حالی که به دیوار روبه‌رو تکیه داده بودم، به بچه‌ها نگاه می‌کردم که از مدرسه بیرون می‌آمدند و همراه با صدای خنده و هیاهو در پیاده‌رو پراکنده می‌شدند. بچه‌هایی که ده سال هم نداشتند و هنوز چیزی نشده مانند نوجوان رفتار می‌کردند. دختر بچه‌هایی که لباس‌های سبکسرانه زنان جوان را به تن داشتند. پسرهای کوچکی که نقش مردان حيله‌گر را بازی می‌کردند.

وقتی بنژامین را دیدم، چیزی نمانده بود او را نشناسم. او نیز به گونه‌های غریب بزرگ و موهای بور زیبایش بلند شده بود. شلوار جین تیره، نیم‌تنه بادی با یقه پوست و همان کفش‌های استن اسمیت را به تن داشت که وقتی من همسرن او بودم، آن‌ها را می‌پوشیدم. او، در حالی که اسکوترش را باز می‌کرد، پرسید: «چرا تو دنبالم اومدی؟»

در حالی که او را در آغوش می‌فشردم، با صدای بلند گفتم: «ببینم، خوشحالتو یک کم هم به روت نیاری‌ها!» سعی کرد خود را از آغوش من بیرون بکشد و، در حالی که پایش را بر روی اسکوتر می‌گذاشت، به سمت پارک حرکت کرد. من، در حالی که پشت سر او راه می‌رفتم، گفتم: «ما امشب می‌خوایم به گردش مردانه بریم. من دو تا بلیت برای تماشای بازی تیم نیک‌ها دارم.»

همچنان که تندتر می‌رفت، زیر لب گفت: «حوصله شو ندارم. من بستکبال دوست ندارم.»

همچنان که او از من فاصله بیشتری می‌گرفت، داد زدم: «باشه، اما به هر حال ما به اونجا می‌ریم!» همه چیز از دست رفته است ...

این فکر فاصله زیادی با واقعیت داشت. در سراسر طول شب در پارک میدان مدیسن، با اندوهی در دل به پسرم چشم دوخته بودم. او همچون غریبه‌ای با من رفتار می‌کرد، از همه نگاه‌های همدستانه‌ام می‌گریخت و به ادای کلماتی تک‌بخشی در پاسخ به پرسش‌ها بسنده می‌کرد. من نقش پدری غایب را ایفا می‌کردم و او حالا با من تصفیه حساب می‌کرد. در ژرفای وجودم، حال او را کاملاً درک می‌کردم. حتی نادر دفعاتی که در میان آن‌ها حاضر بودم، آن قدر نگرانی و دغدغه داشتم که هرگز به طور کامل با او نبودم. همواره بخشی از وجودم جای

دیگری بود. همیشه رو به فردا داشتم و در خیال بیداری بعدی به سر می بردم. من برای انتقال چیزی به او، هرگز زمان نگذاشته بودم، چرا که خود هرگز زمانی نداشتم. نه پایه‌ای حقیقی، نه هیچ نظامی ارزشی و نه ابزاری معنوی برای گذر از این آزمون‌ها. اما من که خود از پدرم، به جز نگاهی منفی به دنیا، چیزی به ارث نبرده بودم و زندگی‌ام به مبارزه‌ای از پیش باخته با پیچ و خم‌های زمان خلاصه می‌شد، می‌توانستم چیزی برای او به ارث بگذارم؟

نیویورک، کلیولند را با امتیاز ۱۲۰ به ۱۰۳ شکست داد. با وجود سرمای هوا، بن‌زامین اصرار داشت پیاده برگردیم. به مقابل خانه که رسیدیم، به ساعت نگاهی انداختم و به او پیشنهاد کردم: «دوست داری بریم لابستر رول بخوریم؟»

صورت زیبایش را به سمت من بالا گرفت و به گونه‌ای که در او سراغ نداشتم، به من نگاه کرد. مردمک چشم‌هایش از شعله‌ای سرزنده و نگران‌کننده می‌درخشید: «می‌دونی من واقعاً چه چیزی رو دوست دارم؟»
منتظر بدترین حالت ممکن بودم و چنین نیز شد. بن‌زامین دهان باز کرد و با پرخاش گفت: «اینکه تو هیچ وقت برنگردی! که تو برای همیشه از زندگی ما ناپدید بشی!»

پس از اندکی درنگ، محکم‌تر از پیش ادامه داد: «بی خیال ما شو. ما رو فراموش کن! این قدر مامانو اذیت نکن! تو فقط به درد همین یک کار می‌خوری. اینکه بقیه رو اذیت کنی.»
این حرف‌های او، مانند ضربات پی‌درپی خنجر، قلبم را پاره کرد.

- بن، تو در مورد من بی‌انصافی می‌کنی. خودت خیلی خوب می‌دونی این وضعیت تقصیر من نیست ...
- این قدر همه‌ش نگو تقصیر تو نیست! برای ما اصلاً اهمیتی نداره که تقصیر کیه! تو اینجا نیستی و همه ساله همین! یک چیز دیگه رو هم می‌خوام به تو بگم: برای اینکه سوفیا دچار ناراحتی روحی نشه، مامان تا حالا بهش نگفته تو پدرش هستی! اما تو حتی متوجه نشدی اون هیچ وقت تو رو پاپا صدا نمی‌کنه!

در همه موارد حق با او بود و این حقیقت برای من تحمل‌پذیر نبود: «گوش کن بن. می‌دونم تحمل و درک این وضعیت برای تو خیلی سخته، اما فکرشو بکن که این وضع تا ابد ادامه پیدا نمی‌کنه. تنها سه سال دیگه مونده، پس از اون، همه چیز به حال عادی برمی‌گرده.»

- نه.

- منظورت از نه چیه؟

اکنون دانه‌های درشت اشک بر روی گونه‌هایش جاری بود. او را در آغوش فشردم. او، سر در میان آغوشم،

هق هق کنان گفت: «تا سه سال دیگه، من و سوفیا مرده ایم...»

- البته که این طور نیست عزیزدلم! کی اینا رو برات گفته؟

- سالیوان ...

خشمی را که کم و بیش در وجودم شدت می گرفت مهار کردم و پسر را به رستوران اویستر بردم. سه چهارم رستوران خالی بود. سر میز دنجی در انتهای سالن نشستیم و من دو ساندویچ و دو بطری نوشیدنی گازدار سفارش دادم.

- حالا دقیقاً برام بگو سالیوان برات چی تعریف کرده؟

او چشم هایش را مالید، جرعه ای از نوشیدنی گازدارش را نوشید و در میان اشک هایش توضیح داد: «چند ماهیه حال پدر بزرگ خیلی خوب نیست. سرفه می کنه و زیاد نوشیدنی می خوره. یک شب که مامان کرپ درست کرده بود، از من خواست مقداری برای اون ببرم. به خونه اش رفتم، در زدم، اما در رو باز نکرد. خواستم برگردم که دیدم در قفل نیست. وارد شدم و دیدم مست مست کف سالن افتاده.»

- کی؟

سرش را بالا گرفت تا فکری بکند: «سه ماه پیش بود: بهش کمک کردم تا بلند بشه. بی اندازه بوی الکل می داد. کمی پیش اون موندم و ازش پرسیدم چرا این قدر الکل مصرف می کنه. گفت برای فراموش کردن ترس هاش. بعد داستان زندگیشو برای من تعریف کرد و گفت این اتفاق برای تو هم می افته. صبح روز بعد از بیست و چهارمین سفر تو. همه چیز از بین می ره. وقتی از خواب بیدار بشی، مامان دیگه تو رو نمی شناسه و من و سوفیا اصلاً انگار وجود نداشتیم.»

اشک هایی را که از گونه اش پایین می آمد، با یک دستمال کاغذی پاک کردم و نوشیدم به او اطمینان بدهم: «اتفاقی که برای سالیوان افتاده، حقیقت داره. اما این به اون معنا نیست که این اتفاق قراره برای ما هم بیفته.»

- چرا ما باید بتونیم از اون جون به در ببریم؟

- چون ما همدیگه رو دوست داریم. تازه چهار نفری یک خانواده هستیم. ما طایفه کاستلو هستیم. می دونی شکسپیر چی گفته؟ «عشق: زمانی که نمی تواند راه برود، می خزد.» می دونی این یعنی چی؟

- یعنی اینکه عشق همیشه از همه چیز قوی تره؟

- دقیقاً. به همین دلیل اصلاً لازم نیست از چیزی بترسی. سخن شکسپیر بزرگ چند لحظه ای تأثیر خود را بر جا گذاشت، اما پس از آن به سرعت، واقعیت بر آن غالب شد. بن، در حالی که چیپسی برمی داشت، پرسید: «به

نرظت مامان هنوز تو رو دوست داره؟»

اندوهم را پنهان کردم، صاف در چشم‌های پسر نگرستم و با متقاعدکننده‌ترین لحن ممکن به او پاسخ دادم: «خوب گوش کن بن: تو نباید به من شک کنی. مامان واقعاً منو دوست داره، چون من پدر تو و سوفیا هستم.

وانگهی، وقتی برای همیشه پیش شما برگردم، همه حسایی شادی می‌کنیم و من از مادرت مراقبت می‌کنم.»

از قرار معلوم کمی به او اطمینان خاطر داده بودم. حالا دیگر اشتهايش باز شده بود. وقتی لایستر رول خود را خوردیم، به جایی برگشتیم که آن دختر دانشجوی پرستار بچه منتظرمان بود.

طبق عادت کودکی بن، دوتایی در حمام مسواک زدیم، سپس من او را به رختخواب بردم و به وی شب به خیر گفتم: «بن، هنوز سه سال سخت دیگه دوباره که باید اونو پشت سر بذاریم، باشه؟ اگه پشت هم باشیم و به هم اعتماد کنیم، می‌تونیم اونو پشت سر بذاریم. به این خاطر، تو باید به من کمک کنی، یعنی بچه خوبی باشی و از شیطنت دست برداری. باشه؟»

- باشه. من مرد خونه هستم.

- بی برو برگرد.

- تو هم، مردی هستی که ناپدید می‌شه! مامان همیشه درباره تو این طوری حرف می‌زنه.

گفته او را تأیید کردم: «درسته. من مردی هستم که ناپدید می‌شه.»

در واقع، لرزش‌هایم آغاز شده بود. بنابراین، در حالی که برق را خاموش می‌کردم تا او تشنج‌هایم را نبیند، گفتم: «شب به خیر، عزیز دلم.»

- شب به خیر پاپا.

با چشمانی اشکبار، خود را تا جلوی در کشیدم، از اتاق بیرون رفتم و، حتی پیش از آنکه بتوانم بر روی پله اول پا بگذارم، ناپدید شدم.

مگر من چه جرمی مرتکب شده بودم که استحقاق چنین مجازات سنگینی را داشتم؟ می‌بایست تاوان کدام اشتباه نابخشودنی را می‌پرداختم؟

چارلز دیکنز

۰.

صدای پچ پچ.

بوی چرم و کتاب‌های کهنه.

سکوتی سمج که صدای کتابی که صفحه‌ای از آن را ورق می‌زنند نیز آن قدرها نمی‌تواند آن را برهم بزند. صدای سرفه‌هایی خفه. صدای ترق و تروق دکمه‌های صفحه کلید. تلق تلق آهسته‌ای بر روی پارکت.

سرم بر روی سطحی چوبی قرار دارد که بوی صمغ می‌دهد. چشم باز می‌کنم و ناگهان از جا می‌پریم. دستانم در راستای دو دسته صندلی آویزان‌اند. دور و برم هزاران کتاب بر روی کیلومترها قفسه چیده شده‌اند، روکش چوبی دیوارها با ظرافت تراش خورده است، لوسترهایی باشکوه آویزان‌اند، میزهای کار، پتینه کاری شده‌اند، و چراغ‌های مطالعه برنجی با حبایی عقیقی به رنگ مایل به سبز به چشم می‌خورند.

من در سالن مطالعه کتابخانه ملی نیویورک هستم.

۱.

در حالی که هنوز منگ بودم، از جا بلند شدم و به گشتن در محل پرداختم. بر سر در اصلی، ساعت دیواری بزرگی، ساعت ۱۲:۱۰ را نشان می‌داد. وقت ناهار بود. در واقع، بعضی از صندلی‌ها خالی بود. از قفسه روزنامه‌ها گذشتم و به صفحه اول آن‌ها نگاهی انداختم - وضعیت اضطراری انسانی در سوریه، رأی حیاتی سنا به کنترل حمل سلاح گرم پس از کشتار نیوتاون ... - و تاریخ آن روز را دیدم: دوشنبه ۱۵ آوریل ۲۰۱۳. سررسید پایانی طلسم نزدیک می‌شد. دیگر تنها دو سفر به پایان کار باقی بود. دو سفر و یک فرد ناشناس.

در انتهای تالار، فضایی اطلاعاتی، دستیابی آزاد به رایانه را فراهم می‌کرد. فکری در ذهنم شکل گرفت. جلوی یکی از صفحات نمایشگر نشستم و خواستم به اینترنت وصل شوم. اما متأسفانه باز کردن پنجره مستلزم وجود رمز مخصوص دارندگان کارت کتابخانه بود.

چند دقیقه‌ای صبر کردم و به رصد صندلی‌های دوروبرم پرداختم. ناگهان تلفن همراه یکی از کناردستی‌هایم شروع به لرزیدن کرد. او از جا بلند شد تا برود و به آن پاسخ بدهد. به این ترتیب، بی‌آنکه اتصال خود را قطع کند، از جلوی نمایشگرش کنار رفت. سرُ خوردم و در جای او نشستم و پنجره جدیدی در یکی از موتورهای جست‌وجو باز کردم. با چند کلیک، روی صفحه ویکی‌پدیای مردی بودم که آن شب در رستوران، برای همسرم نقشی در

نظر داشت. عکسی از او در صفحه نبود، بلکه تنها یک یادداشت حاکی از زندگی‌نامه مختصر به چشم می‌خورد:

نیک هال

نیکلا استورات هال، متولد ۴ اوت ۱۹۶۶ در بوستون، نویسنده و نمایشنامه‌نویس آمریکایی است. او که از دانشگاه داک فارغ‌التحصیل شده، به تدریس ادبیات در برکلی و شیکاگو مشغول است. در فاصله سال‌های ۱۹۹۱ تا ۲۰۰۹ آثار سه‌گانه خود را به نام «شیرجه» منتشر کرد که با توفیقی برق‌آسا روبه‌رو شد و برای او شهرتی جهانی به همراه داشت. وی در سال ۲۰۱۱ مجموعه تلویزیونی آمریکایی پست فوروارد را ساخت که از کانال ای ام سی پخش شد، مجموعه‌ای که در آن، نقش نماینده تهیه‌کننده و نویسنده را نیز ایفا کرد.

خواستم به لینک‌های دیگر نیز نگاهی بیندازم که صدایی خطاب به من گفت: «آهای، شما جای من چه کار می‌کنید؟»

آن دختر دانشجو به تالار مطالعه برگشته بود. من که سر بزنگاه غافلگیر شده بودم، پوزش خواستم و از جای او بلند شدم. سپس از راه‌پله منتهی بر بوستان بریانت، کتابخانه را ترک کردم.

منطقه را می‌شناختم: میدتاون، بین خیابان پنجم و ششم. با مترو، گرینویچ ویلیج تنها چهار ایستگاه با آنجا فاصله داشت و ربع ساعتی بعد، از میدان واشینگتن عبور کردم. تصمیم گرفتم پیش از رفتن به خانه، به سالیوان سری بزنم و بینم اوضاع چطور است. اما به مقابل خانه پدر بزرگم که رسیدم، با پاکت نامه دیگری روبه‌رو شدم که در میان چنگال‌های کوبه شیرمانند در گیر داده شده بود. دفعه پیش، نامه به خبر تولد پسرم در آینده نزدیک مربوط می‌شد. اما این بار خبرهای آن قدرها خوب نبود.

پسرم.

مدت‌هاست همدیگر را ندیده‌ایم و دیگر دلم دارد حسایی برای تو تنگ می‌شود. اگر یکی از همین روزها دلت خواست به پدر بزرگت سری بزنی، به بیمارستان بل‌وو بیا.

خیلی دیر نکن.

تن پیر من دیگر کم‌کم دارد خسته می‌شود.

۲.

بخش مراقبت‌های تسکینی. همراه پایانی زندگی.

در میان همه بیمارستان‌هایی که دیده بودم، این بخش، بخشی خاص بود. افراد گروه پزشکی می‌بایست مراقبت‌هایی تسکین‌دهنده از بیماران آن به عمل می‌آوردند، اما در عین حال، به تردیدها، ترس‌ها و آخرین

خواسته‌های آنان نیز توجه می‌کردند.

همراه با پرستاری در اتاق را باز کردم. اتاقی روشن، آرام، مناسب تأمل و درون‌نگری. از آنجا که اتاق در نوری ملایم غوطه‌ور بود، کارآیی دستگاه‌های پزشکی آن را به پایین‌ترین حد ممکن رسانده بودند تا پایانی آراسته و بی‌درد را برای بیمار اتاق فراهم کنند.

پدربزرگم بر روی تخت دراز کشیده بود. دیگر او را نمی‌شناختم. صورتش گود شده بود، پوستش رو به خاکستری می‌گذاشت و برق می‌زد. بدن نحیفش، که به جنازه می‌ماند، بدنی نزار که برجستگی‌هایی جلو آمده از آن بیرون زده بود، انگار کوچک شده بود. مرحله نهایی سرطان ریه: همان کثافتی که پیش از او، پسرش و پدر مرا هم با خود برده بود. نوعی حس عجیب تداوم خانوادگی.

سالیوان که متوجه حضور من شده بود، چشم‌هایش را باز کرد و با صدایی از نفس افتاده، لب به سخن گفتن باز کرد: «یادت هست، ما توی اتاق بیمارستان بود که با هم آشنا شدیم. و باز توی اتاق بیمارستان باید با هم خداحافظی کنیم...»

بغض گلویم را گرفته و اشک، پلک‌هایم را متورم کرده بود. حتی سعی نمی‌کردم برخلاف حرف او حرفی بزنم هر دو می‌دانستیم این آخر کار است.

خواست چیز دیگری بگوید، اما به سرفه‌ای طولانی و پایان‌ناپذیر افتاد. پرستار بالشتکی پشت او قرار داد، سپس ما را با هم تنها گذاشت. پدربزرگم که از نفس افتاده بود، دوباره گفت: «دیگه وقتش رسیده بود که بیایی. سعی کردم تا حد امکان نیروی خودمو پس‌انداز کنم تا بی‌خداحافظی از پیش تو نرم.»

این پدیده را می‌شناختم و همواره مرا مجذوب خود کرده بود. بسیار پیش می‌آمد بیماران، در آخرین لحظات زندگی، نوعی انرژی دوباره از خود نشان بدهند: دلیل آن یا این بود که منتظر دیدن دوباره یکی از نزدیکان بودند، یا می‌خواستند آخرین کار زندگی‌شان را به انجام برسانند.

سالیوان گلویش را صاف کرد و با صدایی گرفته، ادامه داد: «می‌خواستم با تو خداحافظی کنم، اما بخصوص از تو تشکر هم بکنم. ازت ممنونم که منو از اون جهنم نجات دادی تو با خلاص کردن من از بلک ول، دو دهه زندگی به من هدیه دادی، زندگی ای که دیگه احتمالشو نمی‌دادم. امتیاز خیلی عالی‌ایه، مگه نه؟»

اشک بر روی گونه‌هایم غلتید. سالیوان دستم را گرفت و کوشید به من اطمینان بدهد: «گریه نکن. من زندگی خوبی داشتم و اون هم تا اندازه‌ای به لطف تو بود. بیست سال پیش، اولین بار که همدیگه رو دیدیم، من تقریباً مرده بودم تو بودی که عمر دوباره‌ای به من بخشیدی! تو منو در برهه‌ای جدید و جذاب از زندگی انداختی که

در اون، خوشبخت بودم. تو منو با لیزا آشنا کردی. باعث شدی نتیجه هامو ببینم.»

اکنون او نیز گریه می کرد. اشک هایی که در میان شیارهای پوست چروک خورده اش جا خوش می کرد. او دستم را گرفت تا کمکش کنم از جای خود بلند شود. در آن حال گفت: «آرتور، امروز نگرانی من برای توست. خدو برای رویارویی با چیزهای وحشتناک آماده کن.»

به چشمان پرحرارتش که خون در آن ها دویده بود، نگاه می کردم. چشم هایی که با سرعتی اعجاب آور به هم می خورد. انگار پیری روشن ضمیر از پایان دنیا خبر می داد. او به گونه ای که انگار مانترايي را از بر می خواند، ادامه داد: «پس از ورزش بیست و چهارمین باد، دیگه چیزی برات باقی نمی مونه. می دونم هیچ وقت حرفمو باور نکردی، اما این اتفاقيه که به هر حال می افته! صبح روز بیست و چهارم، وقتی به هوش بیای، هیچ کدوم از افرادی که در طول زندگی به اونا برخوردی، تو رو به یاد نخواهند آورد.»

سر تکان دادم و من نیز کوشیدیم به او اطمینان خاطر بدهم: «نه، گمان نمی کنم اوضاع این طوری پیش بره. فرانک، ملاقات شما در فرودگاه جی اف کی رو به یاد داشت. یادش بود که تو ازش خواسته بودی در سرداب رو گل بگیره. می بینی، همه نتایج کارهای تو از بین نمی ره.»

اما برای متزلزل کردن باور سالیوان، چیزی بیش از این استدلال لازم بود: «هر چیزی که انون ساخته ای، زیرو رو می شه. تو برای زنت به آدمی غریبه تبدیل می شی، بچه هات از بین می رن و ...»

او سخن خود را قطع کرد و دچار سلسله سرفه هایی شد که این احساس را به وجود می آورد که در حال غرق شدن است. سرفه ها که پایان یافت، برای آخرین بار هشدار دادن خود را پی گرفت: «دردی سفاک تر از این نیست. و وقتی درد بیش از اندازه شدت گرفت، وقتی به نظرت خیلی ناعادلانه رسید، آماده ای هر کاری انجام بدی تا جلوی اونو بگیری.»

پیرمرد نفسی تازه کرد و ادامه داد: «پسرم، من قبلا این مرحله رو پشت سر گذاشتم و می تونم به تو اطمینان بدم این رنج برای تو اون قدرها شکستناپذیر نیست که تو رو بکشه یا دیوونه ت کنه. آرتور، به من قول بده تو کاری رو که من کردم، انجام ندی! نذار غصه تو رو با خودش ببره، در بربر و سوسه تاریکی ها مقاومت کن!»

پیرمرد که از نفس افتاده بود، دستم را محکم گرفت: «آرتور، تو نباید تنها بمونی در زندگی، اگر تنها باشیم ...»

اما کلامش را به پایان نبرد و انگار آخرین نیروی خود را جمع کرد تا بگوید: «... اگر تنها باشیم، مرده ایم.»

این آخرین حرف های او بود.

تا جایی که امکان داشت، در کنار بستر او ماندم، آن قدر که حس کردم اعضای بدنم دارد به لرزه می افتد. پیش از

آنکه ناپدید شوم، عکسی را دیدم که در کنار او بر روی میز عسلی بود. آن را، خود من با استفاده از تایمر خودکار دوربین، در یکی از روزهای زیبای تابستان ۲۰۰۹، گرفته بودم. در آن عکس، پنج نفری در کنار هم ایستاده بودیم: لیزا می‌درخشید، من با آن لباس راحتی تیگروسیش دلقک‌بازی درمی‌آورد، سوفیا دو دندان موجود در دهانش را با غرور نشان می‌داد و سالیوان، که ریش سفید نازنین خانواده بود، با غرور شانه مرا گرفته بود. لحظه‌ای بی‌نقص که برای همیشه منجمد شده بود. ما یک خانواده هستیم، ما خاندان کاستلو هستیم.

همچنان که تشنج‌هایم آغاز می‌شد، عکس را در جیب کتم گذاشتم و پیش از آنکه در دل زمان محو شوم، برای آخرین بار، به روح پدر بزرگم درود فرستادم.

تنها کسی که همواره از من حمایت کرده بود. تنها کسی که هرگز ناامیدم نکرد. تنها کسی که هرگز به من خیانت نکرد.

۲۰۱۴ حقیقی، آن دیگری است

در هر شخصی، دو فرد وجود دارد: فرد حقیقی، آن دیگری است.

خورفه لوئیس بورخس

.*

یک انفجار.

صدای مبهم جمعیتی انبوه.

صدای طبل‌های کوچک، موسیقی گروهی نوازنده با سازهای مسی، صدای گونگ^{۲۹}، ترقه‌هایی که منفجر می‌شوند. بوی مشمئزکننده ماهی خیس

خورده، انتشار رایحه‌های مربوط به ادویه‌های غیربومی و سرخ کردن و بوی گوشت دودی.

به سختی به هوش می‌آیم. بدنم متلاشی است. مانعی فلزی گونه‌ام را خرد می‌کند، مانع فلزی دیگری به پشتم فشار می‌آورد. احساس می‌کنم در خلا، در میان تعادلی بی‌ثبات معلق هستم. ناگهان احساس می‌کنم می‌افتم!

ای بابا!

بیدارشدنی ناگهانی، چشم باز می‌کنم و می‌بینم در واقع بدنم در حال سقوط سریع در امتداد ای نرده آهنی است. دستم را همین طوری باز می‌کنم، و، هرطور که می‌توانم، به جایی آویزان می‌شوم.

وقتی سقوطم متوقف می‌شود، چشم باز می‌کنم و ناگهان ... با سر بزرگ و تهدیدکننده ازدهایی قرمز روبه‌رو می‌شوم.

۱.

یک ازدها، سپس ازدهایی دیگر.

لشکری از ازدهاها، شیرها و اسب‌هایی که افرادی مخفی شده در میان آن‌ها، در برابر چشمانم پیچ و تابشان می‌دهند

چندین متر بالاتر از زمین قرار داشتم، سروته شده بودم و دست‌هایم آویزان بود. بلند شدم و ایستادم. خود را در پاگرد پله‌های اضطراری ساختمان دیدم. راه‌پله‌های فلزی آتش‌نشانی که به نمای ساختمانی آجری آویزان بود.

در خیابان هنگامه‌ای برپا بود. کاروانی پرچنب و جوش به راه افتاد: ارایه‌های رنگارنگ، پرچم‌هایی به رنگ‌های تند، بندبازها، رقصندگان، حیواناتی غول‌پیکر ساخته شده از کاغذ کشی.

این شریان باریک را با آن ساختمان‌های تیره، کمی چرک گرفته و بوتیک‌های کوچک آنکه تابلوهایی نورانی و

اندیشه نگارهایی بالایشان قرار داشت، می شناختم. من در خیابان مات، در چاینا تاون بودم. جایی که هر سال رژه‌ای برای جشن سال نوی چینی در آن انجام می گرفت. در واقع، فضا فضای جشن بود: روبان‌ها در هوا موج می خورد، کاغذهای رنگی در آسمان پرواز می کرد، ترقه‌ها می ترکید تا ارواح خبیث را از آنجا دور کند.

به سرعت از پله‌ها پایین آمدم تا به پیاده‌رو برسم. پلاگارد کوچکی که به تیرکی نصب شده بود، تاریخ آن روز را نشان می داد - یکشنبه ۲ فوریه ۲۰۱۴ - همین‌طور مسیر راهپیمایی را: خیابان وروشا، برادوی شرقی، و سپس بوستان روزولت.

جمعیت متراکم و فشرده را شکفتم تا از دسته خارج شوم. همچنان که در امتداد خیابان مالبری پایین می رفتم، متوجه چندین تاکسی شدم که طاق تبلیغاتی آن‌ها، انگار با خبر انتشار «دوستدار»، رمان جدید نیکلاس هال در آینده نزدیک مرا به هیچ می گرفت.

در بوستان کلمبوس، ریه چاینا تاون، توقفی کردم. فضای آنجا بسیار آرام‌تر بود. یک بعدازظهر زیبای زمستانی: دمای ملایم، آسمان صاف، نسیم روح‌بخش، آفتابی در سمت الرأس که در میان شاخ و برگ درختان، گردوغبار به پا می کرد.

چند چینی سالخورده که دور میزهای سنگی نشسته بودند و ماه یونگ^۵ و دومینوبازی می کردند، با طرفداران ژیمناستیک، نوازندگان و زوج‌های جوانی که با بچه‌هایشان به پیک نیک آمده بودند، همزیستی خوش‌آهنگی برقرار کرده بودند.

- پاپا!

این خطاب مرا لرزاند. برگشتم و چشمم به دختری کوچک و ناآشنا افتاد که بر روی نیمکتی چوبی نشسته و دفتر نقاشی‌ای بر روی زانوهایش گذاشته بود. او به من لبخندی زد و قلبم به تپش افتاد. او سوفیای من بود! برای اینکه من اتفاقی با او دیدار کنم، احتمالی معادل یک در میلیون وجود داشت. حق با سالیوان بود: هیچ یک از سفرها اتفاقی نبوده و همه آن‌ها از منطقی پیروی می کرد.

در حالی که در کنار او می نشستم، پرسیدم: «خوبی دختر قشنگم؟»

بزرگ شدن او را ندیده بودم. عکس‌های الکنی که همه اطرافیان گرفته بودند، هرگز این قد مناسب از آب درنیامده بود. زمانی که او را ترک کردم، کودک بود و حالا با دختر بچه‌ای با موهای بلند و بازتاب زرین روبه‌رو می شدم که موهایش با نوارهای صدفی تزیینی نگه داشته شده بود و یک پیراهن شیک با یقه ب.ب. به تن داشت: «حالم خوبه پاپا!»

به دوروبرم نگاه کردم. در فاصله دو متری من، پرستار بچه سوئدی بر روی نیمکتی نشسته بود و از صفحه نمایشگر تلفن همراهش چشم برنمی داشت.

- سوفیا، منو می شناسی؟

- البته. مامان همه ش عکس های تو رو به ما نشون می ده.

به سختی می توانستم جلو فروریختن اشک هایم را بگیرم. در حالی که او را به آغوش می فشردم، گفتم: «ای کاش می دونستی از دیدنت چقدر خوشحالم!»

سپس دستش را گرفتم تا او را از پرستارش دور کنم.

- بیا کوچولوی من، می خوام یک عصرونه برات بخرم.

پس از آن، او را به سمت غرفه های فروشندگان دوره گرد بردم و یک کاپوچینو، یک آب پرتقال و فهرستی از غذاهای محلی سفارش داد: مربای زنجبیل، میوه خشک، بیسکویت هنگ کنگی، چیپس ریشه نیلوفر آبی ... سپس، در حال یک سفارش هایمان را بر روی میزی آهنی پهن می کردم، پرسیدم: «توی خونه همه خوبند؟»

او، در حالی که بیسکویتی گاز می زد، به من اطمینان داد: «بد نیستیم!»

پس از آن، پاستل ها و دفترچه اش را پهن و شروع به نقاشی کرد.

- برادرت چطور؟ با اون که خوب هستی؟

- بله، بن مهریونه.

- مامان چطور؟

- اون همه ش سرکاره. تازه، ما خونه مونو عوض کردیم.

جرعه ای از قهوه ام را سر کشیدم. این حرف او مرا از جا پرانیده بود. از سوفی خواستم حرفش را تکرار کند تا مطمئن شوم درست فهمیده ام. این بار او به گونه ای دقیق تر توضیح داد: «می دونی، من حالا اتاقی برای خودم دارم.»

- اما ... از کی در خونه جدید زندگی می کنید؟

- از چند ماه پیش. یک کمی پیش از جشن شکرگزاری.

آهی کشیدم و سرم را در میان دست هایم گرفتم.

- پاپا، تو نباید ناراحت باشی.

قهوه ام را تمام کردم: «مامان هنوز از دست من عصبانیه؟»

سوفیا با حالتی ملالت بار به من نگاه کرد و، در حالی که آب پرتقالش را تکان می داد، گفت: «گمان می کنم

این طور باشه.»

سپس، در حالی که بطری ای که نمی توانست در آن را باز کند، به سمت من می گرفت، ادامه داد: «اما مامان می دونه اتفاقی که افتاده، تقصیر تو نیست. می دونه تو در اون هیچ نقشی نداری.»

موهایش را نوازش کردم: «گوش کن عزیزم، این وضعیت به زودی تموم می شه. از سال آینده ما می تونیم همه ش در کنار هم باشیم. هر روز!»

دختر کوچیکم به نشانه نفی سر تکان داد: «اما من گمان نمی کنم این طور باشه، نه.»

- چرا این حرفو می زنی؟

- بن به من گفته ما به زودی می میریم. سالیوان اینو به اون گفته بود.

از خشمم به طغیان آمدم: «نه عزیز من، همه این ها مرخرفه!»

- تو حرف بد زدی!

- بله، و باز هم می گم! هیچ کس قرار نیست بمیره، باشه؟

- باشه.

او این حرف را بیشتر برای خوشایند من به زبان آورد، چون متقاعدش کرده بودم. کمی آب پرتقال در لیوانی کاغذی برای او ریختم.

- به نظرت مامان هنوز منو دوست داره؟

با لحنی کمی معذب پاسخ داد: «نمی دونم. پاپا، من فقط شیش سال دارم!»

صدایی را شنیدم که فریاد می زد: «سوفیا!» به سمت عقب خم شدم. در آن سوی بوستان، پرستار بچه متوجه غیبت کودکی شده بود که وظیفه داشت مراقب او باشد. من دیگر وقت زیادی نداشتم.

- حالا کجا زندگی می کنید؟

- آدرس رو فراموش کرده ام.

- لطفاً کمی تلاش کن، پیشی من.

او تمرکزی کرد و پس از چند لحظه گفت: «وقتی سوار آسانسور می شیم، دکمه سی و سه رو فشار می دیم.»

- باشه، اما در کدوم محله؟

- من محله ها رو نمی شناسم.

- خب ... بگو بینم وقتی از ساختمون بیرون می ری، پیاده به کجا می تونی بری؟

- هوم، گاهی برای خوردن همبرگر به رستورانی می‌ریم که اسمش اودئونه.

- باشه، اون رستوران رو می‌شناسم. توی محله‌تری بکاست. ساختمونی که دراون زندگی می‌کنید، کجاست؟
- اونجا کاملاً نوست! گاهی مردم بهش می‌گن برج چنگا.

در حالی که دستی به موهایش می‌کشیدم، گفتم: «باشه، پیداش می‌کنم! تو خیلی قوی هستی دخترم!»
- سوفیا!

این بار پرستار بچه، ما را پیدا کرده بود. از جا بلند شدم و دخترم را بوسیدم: «خدا حافظ کوچولوی من. سال دیگه همدیگه رو می‌بینیم! اون زمان کلی وقت داریم، و با هم خیلی کارها انجام می‌دیم. باشه؟»
در حالی که لبخندی زیبا به من می‌زد، پاسخ داد: «باشه. بیا. برات یک نقاشی کشیده‌م.»
برگه‌ای را که به سمت من گرفته بود، گرفتم، آن را تا کردم و در جیبم گذاشتم، سپس از سمت شمالی بوستان خارج شدم.

۲.

یک تندیس کریستالی باریک و با خطوط راست، تا ارتفاع دویست و پنجاه متری سر به آسمان کشیده بود. تری بکا که در تقاطع خیابان وورش و برادوی قرار داشت، یکی از آن اقامتگاه‌های مدرن و پر تجمل بود که از پایان سال‌های دهه ۲۰۰۰ مانند قارچ در منتهن سر از خاک بیرون می‌آوردند و به دل آسمان می‌افتد.
این برج از لحاظ معماری از خانه‌های شیشه‌ای به اندازه و شکل‌های متفاوت ساخته شده بود، خانه‌هایی که انگار آن‌ها را بر روی هم گذاشته بودند. از آنجا که هر طبقه، تک واحدی بود، آسمانخراش از دور به تلی از کتاب‌هایی می‌ماند که چیزی نمانده بود فرو بریزد. احتمالاً ساخت چنین برجی، معترضانی داشت، اما ساختمانی بدیع و با بناهای قدیمی این محله تاریخی متباین بود.

در حالی که تاکسی در برابرتری بکا می‌ایستاد، با خود فکر کردم: اما آخه چطور باید وارد چنین ساختمانی شد؟ یکی از دو مردی که لباس مستخدمان را به تن داشت، برای باز کردن در خودرو با عجله جلو آمد. با اطمینان از خودرو پیاده و وارد آسمانخراش شدم، بی‌آنکه کسی کوچک‌ترین سؤال از من بپرسد. سرسرای ورودی که گسترده‌ای نزدیک به ده متر داشت، چیزی میان تالار انتظار فرودگاه و تالار نمایش موزه هنر مدرن بود: دیوارهای شیشه‌ای، تابلوهای رنگ روغن آبستره و مینی مالیستی، جنگلی از درختچه‌هایی که در امتداد دیواری گیاهی از نیمرخ پیدا بود. راه‌پله‌ای نیمه شفاف و عظیم به آسانسورهای می‌رسید که به آپارتمان‌ها منتهی می‌شد. وارد اتاقک آسانسور که شدم، پی بردم دستیابی به طبقات، مستلزم وارد کردن رمز یا اثر انگشت دیجیتال است. داشتم منصرف می‌شدم که نوعی پادو، با بغل‌هایی پر از پاکت‌هایی با مارک‌های لوکس، وارد شد، به من سلام

داد و رشته‌ای از اعداد را وارد صفحه دیجیتال کرد. سپس دکمه یکی از پنت هاوس‌های واقع در نوک برج را فشار داد و در این میان از من پرسید: «کدوم طبقه آقا؟»

- سی و سوم.

اجازه دادم کارش را انجام بدهد و چند لحظه بعد، در برابر در ورودی آپارتمان جدید لیزا بودم.

در نیمه باز بود. گویی صدای سالیون بود که در گوشم زمزمه کرد: تصادفی وجود نداره.

بی سروصدا وارد حال شدم، بعد به سمت سالی با آرایه مدرن، اما گرم پیش رفتم. پرتوهای خورشید عصر هنگام از هر سو وارد آپارتمان می‌شد و آن را به فضایی تقریباً سورئالیتی تبدیل می‌کرد. نوری ملایم، مایل به رنگ مسی و تقریباً حیات‌بخش که انگار پیرامون من چرخ می‌زد؛ مار بوای فشارآورنده‌ای ساخته شده از گردوغباری زرین که تلاش می‌کرد مرا در خود بگیرد.

به سمت درهای بزرگ شیشه‌ای پیش رفتم و وارد ایوانی شدم که با جان‌پناه‌های کریستالی محافظت می‌شد. از اینجا، ایست رایور، پل بروکلین، تاج زرین ساختمان شهرداری، برج جدید و درخشنده مرکز تجارت جهانی و ... گویی در آغوش انسان قرار داشت.

چشم‌انداز جادویی بود. مکانی شگفت‌آور که البته در آن، چیزی مرا معذب می‌کرد. این مجرای شیشه‌ای بیش از اندازه به عالم واقعیت بی‌توجه بود و این احساس را به من می‌داد که از آنچه به راستی دوستش می‌داشتم بریده شده بود: مردم، ناهمواری خیابان و روابط انسانی، در یک کلام، از زندگی.

به حال برگشتم. عکس‌های لیزا و بچه‌ها را به دیوار شناختم: قهقهه خنده، اشاره‌های زیرچلی، لحظات خوشبختی که فیلم عکاسی شکار کرده بود. نشان آنکه، زندگی آنان بی‌من نیز ادامه داشت.

نشان آنکه، وجود من برای آنان اجتناب‌ناپذیر نبود.

روبه‌رو تصویر چهره بسیار زیبا از دخترم با رنگ‌های قرمز مایل به قهوه‌ای ایستادم. از دیدن دوباره‌اش دگرگون شدم و اصلاً چقدر دلم هوایش را کرده بود! همچنان که در سالن کاوش می‌کردم، دست در جیبم بردم تا کاغذی را بیرون بیاورم که سوفیا بر روی آن نقاشی‌ای برای من کشیده بود.

در گوشه‌ای از هاهل، یک میز بزرگ کار از چوب گردو وزن تلی از کتاب را بر خود هموار می‌کرد که در انتظار تقدیم شدن به سر می‌برد. نسخه‌هایی از آخرین کتاب آن نویسنده کذایی. رمانی قطور که جلد آن، تابلوی مشهوری از ماگريت^{۵۱} بود که در آن، زمان و مردی با چهره پوشیده شده با ملافه‌ای

سفید، یکدیگر را می‌بوسیدند. عنوان کتاب با حروف نقره‌ای به همراه نام نویسنده بر روی پس‌زمینه‌ای تیره

خودنمایی می کرد: د-و-س-ت-د-ا-ر

نیکلاس استوارت هال

کاغذی را که همچون چیزی گرانبها در جیبم گذاشته بودم، باز کردم، اما به جای نقاشی ای که دخترم از آن حرف زده بود، نوشته‌ای تصویری با حروف درشت راست اقامت بر روی آن به چشم می خورد:

می‌خوای رازی رو بدونی پاپا؟

احساس کردم لرزشی بدنم را در خود گرفت. کاغذ را برگرداندم و آن را خواندم:
اون نویسنده، تویی.

بی درنگ متوجه منظور سوفیا نشدم. دوباره به عنوان رمان چشم دوختم.

د-و-س-ت-د-ا-ر

نیکلاس استوارت هال

ناگهان سرگیجه‌ای به سراغم آمد و حروف الفبا در ذهنم به جنب و جوش افتاد تا عبارتی تمرین شده را شکل دهند که مرا سست کرد:

آرتور سالیوان کاستلو

دیوانه‌وار، یکی از کتاب‌ها را برداشتم و آن را ورق زدم. پشت جلد، زندگینامه کوتاهی از نیکلاس هال به همراه تصویری از چهره او دیده می شد.

آن عکس، عکس من بود.

۳.

- به من نگو غافلگیر شده‌ای!

کسی وارد اتاق شده بود. برگشتم و چشمم به عکسی از چهره ماهرانه درست شده خودم افتاد. یک کسی بسیار شبیه خویشتن دیگری از من با حالت اندکی متکبر، رها از وزن خود، از سنگینی‌ام، از دغدغه‌هایم، از آن دلهره‌ای که در همه این سال‌ها به تن و جانم پرچ شده بود و آن را با خود می کشیدم.

پاک‌م‌نگ شده بودم. از شدت تحیر بود. از شدت ترس.

توانستم بگویم: «تو کی هستی؟»

آن دیگری، در حالی که به سمت من پیش می آمد، گفت: «معلومه، من توام. در این بیست و چهار سال تو به راستی به چنین پایانی فکر نکردی؟»

- کدوم پایان؟

خنده حقارت باری سر داد و پاکت سیگار لاکی استریکی را که بر روی میز بود، برداشت.

- پدرت اشتباه می کرد: شکل حقیقی زندگی، این نیست که نمی شه به هیچ کس اعتماد کرد ... سپس کبریتی زد و سیگارش را روشن کرد و ادامه داد: «نه، در واقع، مشکل حقیقی اینه که انسان همواره تنها یک دشمن داره: و اون هم خود اونه.»

پس از آن به میزی کوچک نزدیک شد و لیوانی نوشیدنی برای خود ریخت: «می خوای حقیقت رو در مورد برج فانوس دریایی بدونی؟»

او، در برابر سکوت گنگ من، ادامه داد: «حقیقت اینه که بعضی چیزها بازگشت ناپذیرند. تو نمی تونی اونارو پاک کنی. نمی تونی به عقب برگردی. نمی تونی مورد بخشایش واقع بشی. باید طوری به اوضاع سروسامون بدی که با اونا زندگی کنی و خرابکاری دیگه‌ای به بار نیاری. همین.»

قطره‌های عرق بر سطح پیشانی‌ام نقش بسته بود. احساس می کردم خشم مانند موجی تهدیدگر در وجودم اوج می گیرد: «این چه ربطی به برج فانوس داره؟»

او درد ناشی از پکی عمیق را با لذت از دهانش بیرون داد و با تمسخر گفت: «آه، باشه، تو منو ابله فرض کردی. در واقع، نمی خوای حقیقت رو بدونی.»

از شنیدن خسته شده بودم نگاهم به کارد پاکت بر قرار گرفته بر روی میز ثابت مانده بود. شیئی زیبا که به شمشیر سامورایی کوچکی از جنس عاج حکاکی شده می ماند. دیوانه از خشم ناشی از اینکه آن من دیگر، بی مجازات با زندگی‌م بازی میک رد، شمشیر سامورایی را برداشتم و، در حالی که به آن دیگرم نزدیک می شدم، آن را به سمت او نشانه رفتم.

- چرا می خوای زندگیمو از من بگیری؟ من نمی دارم تو این کار رو بکنی. زن و بچه هامو از تو پس می گیرم! من نمی خوام اونارو از دست بدم!

دهانش شکل کج و معوجی به خود گرفت و شروع به قهقهه زدن کرد: «تو نمی خوای اونارو از دست بدی؟ اما، نمونه بلاهت، تو قبل اونارو از دست دادی!»

برای اینکه ساکتش کنم، چندین ضربه شمشیر نثار شکمش کردم. او غرق در خون بر روی پارکت روشن اتاق افتاد. لحظه‌ای طولانی همچون تندبسی بی حرکت سر جایم ماندم و کوشیدم از وضعیتی سردریاورم که فراتر از مرزهای فرد بود. سپس، برای آخرین بار، مقابل چشمانم تار شد و آن تصویر ناگهان در برابر چشمم از میان رفت.

درست مانند تصاویر تلویزیون‌های قدیمی دوران کودکی‌ام. گزگها به سراغم آمد، بدنم ناگهان منقبض شد و پس از آن، تکان‌هایی خشک و مهارناپذیر آن را در خود گرفت. برش خورد، از حیات خالی شد، از واقعیت کنده شد و در میان بوی شکر سوخته از میان رفت.

پس از آن، صدای انفجار گنگی به گوش رسید، صدایی مانند آتشی که مردی ساکت آن را خفه می‌کند. و درست لحظه‌ای که از میان برمی‌خاستم، تصویر همسر و فرزندانم بود که در ذهنم نشست. در آن لحظه بود که آن امر بدیهی، آشکارا در برابر چشمانم نمایان شد.

برخلاف آنچه همواره تصور می‌کردم، من نبودم که ناپدید می‌شدم. بلکه آنان بودند.

inbookcity.com

۲۰۱۵ بیست و چهارمین روز

شب، هیچ. افق او همین بود. تنها بود. تنها، یک همسنگ دارد: مرگ.

ویکتور هوگو

•.

چشم‌هایم را باز می‌کنم.

من

کتاب (nbookcity.com)

شهر کتاب (nbbookcity.com)

تخیل چیزی به جز حقیقت نیست که دروغی را در خود پنهان کرده است.

استیون کینگ

آرتور کاستلو به ادبیات کودک می‌پردازد.

(پابلیشرز ویک‌لی، ۸ اکتبر ۲۰۱۲)

این نویسنده پرفروش که به خاطر کتاب‌های پلیسی پرهیجان و رمان‌های ژانپول‌اش مشهور است، هفته آینده با کتاب «دختر کوچولوی خیابان مالبری» به کتابفروشی‌ها بازمی‌گردد. این نخستین رمان او برای خوانندگان خردسال است.

شمار صفحه‌های این کتاب به دویست نمی‌رسد، اما نطقه تبیینی در کتاب‌شناسی آثار آرتور کاستلو بر جای می‌گذارد. «دختر کوچولوی خیابان مالبری» که ناشر همیشگی او، دابل دی به چاپ رسانده است، از دوشنبه ۱۵ اکتبر در معرض فروش گذاشته خواهد شد. نویسنده در کنفرانسی مطبوعاتی اظهار کرد: «به مناسبت دهمین سال تولد پسر، بنجامین، خواستم هدیه‌ای خاص به او بدهم و بنابراین تصمیم گرفتم این کتاب را برای او بنویسم». در واقع، این رمان در قالب داستانی نوشته شده که به روایت زندگی دختری نوجوان به نام اوفلیا می‌پردازد، دختری که در ضمن گشتن در اتاق زیر شیروانی منزل خانوادگی، دریچه‌ای را می‌یابد که به او اجازه می‌دهد در زمان سفر کند. قدرتی که او را به «آن سوی آینه» هدایت می‌کند، به سمت کشف دنیای موازی جادویی و دلهره‌آور. این رمان، که درونمایه‌ای میان لوئیس کارول و بازگشت به آینده را دارد، برای سنین ده سال به بالا مناسب است، اما می‌توانیم تضمین کنیم که بچه‌های بزرگ‌تر و، حتی بزرگ‌ترها، با خواندن این افسانه مشرف به نوعی گذار، مسحور خواهند شد.

آرتور کاستلو که در سال ۱۹۶۶ متولد شده است، در اوایل جوانی به منظور تأمین هزینه‌های تحصیل در رشته پزشکی به نوشتن پرداخت: دو داستان پلیسی و یک ماجرای علمی - تخیلی که در فاصله سال‌های ۱۹۸۶ و ۱۹۸۸ با نام مستعار به چاپ رسید. در سال ۱۹۹۱، هنگامی که او کارورز فوریت‌های پزشکی بود، نخستین جلد آثار سه‌گانه‌اش را با عنوان «شیرجه» با نام اصلی‌اش منتشر ساخت و توفیقی جهانی را به خود دید. در آن زمان، کاستلو پزشکی را کنار گذاشت تا به نوشتن بپردازد. در این بیست سال، او در سبک‌های متفاوتی پدیدار شده است: تخیلی، وحشت، رمان پلیسی و کتاب‌های فنی. در میان مشهورترین رمان‌های او می‌توان از موارد زیر نام برد، گمشده و پیدا شده (جایزه ادگار بهترین رمان سال ۲۰۰۱)، خیال (جایزه لوکاس ۲۰۰۳)، شهری که هرگز به خواب نمی‌رود و نیز برج فلکی جوزا که با همکاری دوست او، تام بوید به رشته تحریر درآمده است.

آثار او که در چهل کشور ترجمه شده و بیش از هفتاد میلیون نسخه از آن‌ها در سراسر دنیا به فروش رسیده، اغلب در تهیه آثار سینمایی و تلویزیونی به کار رفته است و او به عنوان نمایشنامه‌نویس در آن‌ها شرکت دارد.

آرتور کاستلو جایزه هوگو را برای رمان خود دریافت کرد

«دختر کوچولوی خیابان مالبری»

(کرکوس ری وی یو-۹ اوت ۲۰۱۳)

آرتور کاستلو که پیش‌تر جایزه بریم استوکر، بهترین اثر خوانندگان جوانی، را به خود اختصاص داده است، به تازگی جایزه دیگری را برای رمان خود دریافت کرد، رمانی که هفته‌هاست در میان فهرست‌های بالاترین فروش قرار دارد.

کاستلو در پاسخ به پرسشی با این مضمون که آیا این هجوم به حوزه ادبیات کودک ادامه خواهد داشت یا نه، پاسخ داد: «من زمانی که متوجه شدم پسر من به دلیل وجود صحنه‌های بسیار فراوان خشونت یا وحشت، نمی‌تواند هیچ یک از رمان‌های دیگر را بخواند، این رمان را به مناسبت سالروز تولد ده سالگی‌اش، برای او نوشتم. دختر پنج ساله‌ام سوفیا نیز شروع به خواندن کرده است و حسایی به برادرش رشک می‌برد. او از همین حالا از من خواسته است رمانی نیز برای او بنویسم. به همین دلیل به هیچ وجه گمان نمی‌کنم شما حالا حالاها از دست من خلاص شوید!»

آرتور کاستلو نویسنده، مجموعه‌ای تلویزیونی

برای شبکه ای ام سی تهیه می‌کند

(واریتی. کام-۹ نوامبر ۲۰۱۳)

این نویسنده به تازگی قراردادی با این شبکه تلویزیونی به امضا رسانده که به موجب آن، ساخت سریالی بدیع را عهده‌دار شده است و در آن نقش نویسنده و تهیه‌کننده را خواهد داشت.

شبکه تلویزیونی ای ام سی، روز جمعه اعلام کرد با این نویسنده توافقی به منظور ساخت یک مجموعه بدیع پلیسی و فراطبیعی صورت گرفته که کاستلو چندین سال است بر روی آن کار می‌کند. این مجموعه که «بازگشت به گذشته» نام گرفته، مبارزه چندین نسل از یک خانواده پلیس نیویورکی با قاتلی زنجیره‌ای را به تصویر می‌کشد که قادر است در زمان سفر کند.

هنوز از زمان هنرپیشه‌گزینی و طراحی تولید اطلاعی در دست نیست، اما ای ام سی دسوت دارد هرچه زودتر شاهد رسیدن این مجموعه به پخش باشد، چرا که این شبکه بی‌اندازه مشتاق انجام دادن این طرح است تا

جایی که سفارش قطعی هشت قسمت از فصل اول آن صورت گرفته است.

لیزا ایمز به هنرپیشه‌گزینی «بازگشت به گذشته» می‌پیوندد

(ددلاین. کام - ۲ مارس ۲۰۱۴)

سپس از ویلم دافو و بریس دالاس هوارد، نوبت لیزا ایمز است که با نقشی که هنوز مشخص نیست به توزیع نقش مجموعه شبکه‌ای ام سی پیوندد. او که هنرآموخته دانشکده جویی لیارد و مشاور سابق کالوین کلاین است، بویژه به دلیل ایفای نقش‌هایی در تئاتر و شماری کمدی موزیکال در برادوی شناخته شده است. او همسر آرتور کاستلوی نویسنده و تهیه‌کننده این مجموعه است.

تصادم فاجعه‌بار روی پل سیگامور

(وبسایت بورن دیلی نیوز - ۱۱ ژوئن ۲۰۱۴)

کمی پس از ساعت سه بعدازظهر چهارشنبه بود که تصادم صورت گرفت. خودرویی که به سمت کیپ کد در حرکت بود، ناگهان از مسیر خارج شد و به یکی از جان‌پناه‌های پل سیگامور برخورد کرد. نرده ایمنی تحت‌تأثیر این ضربه قوی از جا کنده شد و خودرو درون آب‌های آبراه افتاد.

افراد دفتر کلانتر ناحیه، آتش‌نشانان و نیز گروهی از غواصان به سرعت در محل فراخوانده شدند. نتایج اولیه حاکی از وجود دو کشته است: یک پسر بچه در حدود ده ساله و یک دختر کوچک، راننده که خانمی در حدود چهل ساله است. از داخل خودرو بیرون آورده شد. او که بی‌هوش اما زنده مانده بود، بی‌درنگ به بیمارستان بورن منتقل شد.

به روزسازی ساعت: ۱۶ بر اساس اظهارات پلیس، راننده خودرو، احتمالاً لیزا، هنرپیشه و همسر آرتور کاستلو، نویسنده آثار پرفروش است. این زن هنرپیشه و همسر نویسنده‌اش که در نیویورک زندگی می‌کنند، از افراد قدیمی ناحیه کیپ کد هستند که معمولاً تعطیلات خود را در آنجا می‌گذرانند.

اجساد که پیش‌تر غواصان از آب بیرون آوردند، به احتمال زیاد، به دو کودک آنان، بنجامین دوازده ساله و سوفیای شش ساله، تعلق دارد. بر اساس اطلاعات به دست آمده، این نویسنده همراه خانواده‌اش درون خودرو نبوده است.

به روزسازی ساعت ۲۳:۳۰ بر اساس اظهارات مقامات پزشکی، لیزا ایمز از خطر نجات پیدا کرده است.

لیزا ایمز، هنرپیشه، پس از اقدام به خودکشی، از مرز مرگ جست

(ای بی سی نیوز - ۳ ژوئیه ۲۰۱۴)

هنرپیشه و مانکن سابق سه هفته پس از مرگ غمبار دو فرزند خود در تصادم رانندگی، شب گذشته با زدن رگ‌های دستان خود و نیز بلعیدن مقدار زیادی قرص خواب‌آور به پایان دادن به زندگی خود دست زد. همسر نویسنده‌اش، آرتور کاستلو، بود که بدن لیزا را در وان حمام منزلشان در گرینویچ ویلج پیدا کرد.

این نویسنده کتاب‌های پرفروش که پیش‌تر پزشک بوده، پیش از رساندن همسرش به بیمارستان بل‌وو در منهتن، مراقبت‌های پزشکی اولیه را در مورد او اعمال کرد.

بر اساس نظر یکی از پزشکان مسئول، وضعیت سلامت این هنرپیشه وخیم ارزیابی شده، اما هنوز تشخیص حیاتی او انجام نگرفته است.

آرتور کاستلو، پس از درگیری ای به وسیله پلیس دستگیر شد
(نیویورک پست - ۱۷ نوامبر ۲۰۱۴)

این حادثه شب گذشته در ایستگاه متروی تقاطع خیابان وست فورث و میدان واشینگتن رخ داد. نویسنده که کاملاً پیدا بود در حالت طبیعی به سر نمی‌برد، ضرباتی شدید به کارمند شبکه حمل و نقل نیویورک وارد آورد. بر اساس تصاویر به دست آمده از دوربین‌های امنیتی، این نویسنده موفق قصد داشت هنگام ورود قطار به داخل ایستگاه، خود را بر روی ریل پرتاب کند، اما یکی از ماموران جوان به نام مارک ایرونیگ، در آخرین لحظه او را گرفت تا از این حرکت مرگبار نجاتش بدهد. آقای کاستلو که از این بابت ناخشنود بود، به جان نجات بخش خود افتاد و او را به شدت کتک زد. پس از این ماجرا، پلیس او را دستگیر کرد. با وجود اصرار اتحادیه مأمور شبکه حمل و نقل کلانشهری نیویورک به طرح شکایت از این نویسنده، تمایلی از خود نشان نداد.

آرتور کاستلوی نویسنده در بیمارستان روانی بستری شد
(نیویورک پست - ۲۱ نوامبر ۲۰۱۴)

این نویسنده آثار پرفروش، پس از اقدام اخیرش به خودکشی، بنابه درخواست خود در بخش روانی بیمارستان بلکول واقع در استیتن آیلند بستری شد. امروز نماینده او، کیت وود، ضمن اعلام این خبر، اظهار کرد:

«آرتور پس از مرگ فرزندان و جدایی از همسرش، دوره بسیار سختی را می‌گذراند. اما تردید ندارم او در وجود خود نیروی لازم برای روبه‌رو شدن با این فاجعه و فایق آمدن بر آن را پیدا می‌کند.»

آرتور کاستلوی نویسنده از بیمارستان مرخص شد
(مترو نیویورک - ۵ ژانویه ۲۰۱۵)

این نویسنده موفق صبح امروز از بیمارستان بلکول مرخص شد. او به دنبال افسردگی و اقدام به خودکشی پس

از مرگ فرزندانش در یک تصادم رانندگی، بیش از یک ماه در این بیمارستان تحت درمان قرار داشت.

نماینده او، کیت وود، همچنین اظهار کرد این نویسنده قصد دارد به زودی به نوشتن رمانی جدید روی بیاورد، البته خود نویسنده از تأیید این خبر خودداری کرد.

صفحه اجتماعی کیت وود، ۱۲ فوریه.

رمان جدید آرتور کاستلو در فصل بهار منتشر می‌شود!

نام آن: مردی که ناپدید می‌شود.

شب به خیر! بی‌صبرانه

رمان جدید آرتور کاستلو به زودی در کتابفروشی‌ها؟

(نیویورک تایمز بوک ری وی یو - ۱۲ فوریه ۲۰۱۵)

این همه مدت می‌شد که در همه جا پیچیده بود، اما دابل دی، ناشر و کیت وود، نماینده کاستلوی نویسنده بودند که در شبکه‌های اجتماعی خود، آن را تأیید کردند. قرار است آرتور کاستلوی نویسنده در بهار آینده پس از مرگ غمبار فرزندانش رمان جدید خود مردی که ناپدید می‌شود را منتشر کند. نماینده او حتی نام این رمان را نیز اعلام کرد، اما عجلتاً از افشای موضوع اصلی آن خودداری و به گفتن این نکته بسنده کرد که ماجرا در کیپ کد آغاز می‌شود. در یک پیش‌آمدگی؟؟؟ که بر روی آن، یک برج فانوس دریایی اسرارآمیز قرار دارد.

با این همه، شب گذشته، دوست صمیمی کاستلو، تام بوید کالیفرنایی این مطلب را رد کرد: «بعد از ظهر امروز تلفنی با آرتور گفت و گو کردم و او از من خواست این خبر را نفی کنم. درست است که او دوباره شروع به نوشتن کرده، اما برای سخن گفتن از اثری جدید، خیلی زود است. آرتور مسئولیت چاپ هیچ کتابی را بر عهده نگرفته است. اگر نظر مرا بخواهید، من گمان می‌کنم نماینده و ناشر او، با شتاب به خرج دادن برخلاف منافع خودشان کار می‌کنند.»

نویسنده «سه‌گانه فرشتگان» سخنان خود را در هاله‌ای از ابهام این گونه به پایان برد.

مرهم و درد

شاید بهترین بخش زندگی ما هنوز به گذشته تعلق داشته باشد.

جیمز سالیس

بیمارستان بلکول، استیتن آیلند، ۲۹ دسامبر ۲۰۱۴

درهای آسانسور در طبقه هفتم باز شد.

دکتر استرهازیل در حالی که بلوز سفید پزشکی‌اش را محکم به خود بسته بود، از آن بیرون آمد. او زنی ریزنقش و پرنرزی با موهای بور خاکستری و کوتاه بود. وی عینک گرد صدفی‌ای به چشم داشت که چشم‌های سبز سرزنده از هوشمندی و کنجکاوی‌اش را نمایان می‌ساخت. زن با پرونده قطوری در زیر بغل به سمت انتهای راهرویی می‌رفت که اتاق ۷۱۲ در آن قرار داشت. در آنجا به پرستار مسئول طبقه برخورد: یک مرد غول‌آسای بدنساز که برخی، به دلیل چهره نیمه سوخته، او را مرد دوچهره می‌نامیدند.

- لطف می‌کنید که در رو برام باز کنید؟

- باشه دکی. پیش از هر چیز باید به شما بگم مریض مثل بره رامه، اما خودتان بهتر از من می‌دونین که در مورد این دست دلقک‌ها، قاعده خاصی وجود نداره. وانگهی، باید به شما هشدار بدم: دکمه زنگ هشدار اتاق کار نمی‌کنه. بنابراین، در صورت بروز کوچک‌ترین مشکل، در فریاد زدن تردید به خرج ندین. گو اینکه، معلوم نیست اینجا کسی صداتونو بشنوه، چون شما همیشه با کارکنان کمتر از حد لازم از ما کار می‌کشید!

از آنجا که نگاه استر همچون آذرخشی بر وجود مرد فرود آمد، مرد دوچهره عقب‌نشینی کرد و، در حالی که شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، به تندی گفت: «اگه دیگه شوخی رو هم از ما بگیره که...»

پرستار در اتاق را باز کرد و آن را پشت سرش بست. استر وارد اتاق شد. اتاقی بسیار کوچک، از نوع زندان‌های مهد اسپارت که با تختی از جنس آهن قراضه، یک صندلی لنگ از جنس پلاستیک و میزی ثابت شده به زمین پر شده بود. آرتور کاستلو، دراز کشیده بر روی تشک، نیمتنه‌اش را بلند کرد. و به بالشی تکیه داده بود. او که چهل سالگی را از سر گذرانده بود، هنوز هم مردی خوش‌سیما به شمار می‌رفت: قد بلند با موهای تیره و اندوهبار و خطوط چهره تند و تیز، که در میان شلواری بیش از اندازه گشاد و تی‌شرتی از جنس ژرسه شناور بود:

مردی بی‌حرکت و با چشمان تارنشسته بود و انگار جایی دیگر و غرق در رؤیایی دور به سر می‌برد.

- سلام آقای کاستلو، من استرهازیل هستم، رئیس بخش روان پزشکی این بیمارستان.

کاستلو از جایش تکان نخورد و به نظر نمی‌رسید متوجه حضور روان‌پزشک شده باشد.

- من مسئول امضای مجوز خروج شما در بیمارستان هستم. اما پیش از اونکه این مؤسسه رو ترک کنید، باید

مطمئن بشم شما دیگه خطر ساز نیستید، نه برای خودتان و نه برای دیگران.

آرتور ناگهان از حالت رخوت خارج شد: «اما خانم، من هیچ تمایلی به ترک این بیمارستان ندارم.»
استر صندلی‌ای برداشت و نزدیک تخت نشست. سپس، در حالی که پرونده مقوایی را بر روی میزی گذاشت که آن دو را از هم جدا می‌کرد، با اطمینان گفت: «من شما رو نمی‌شناسم آقای کاستلو، نه شما و نه کتابتونو. در عوض، پرونده‌تون رو خونده‌م.

زن چند لحظه‌ای صبر کرد سپس ادامه داد: «دوست دارم خودتون برام تعریف کنید موضوع چطوری اتفاق افتاد.»

آرتور، برای نخستین بار، به پزشک نگاه کرد: «شما سیگار دارید؟»

زن، در حالی که آژیر هشدار دود را نشان می‌داد، گفت: «شما خوب می‌دونید که اینجا نمی‌شه سیگار کشید.»
- در این صورت، از اینجا بزنید به چاک!

استر آهی کشید، اما تسلیم شد. زن داخل جیب بلوزش را گشت و فندک و قوطی سیگارهای باریک نعنایی‌اش را به او داد و پرسى خود را دوباره تکرار کرد: «آقای کاستلو، ماجراتونو برام تعریف کنید. روز مرگ بچه‌هاتون چه اتفاقی افتاد؟»

آرتور سیگار را پشت گوشش گذاشت: «من تا به حال همه اینها رو چندین بار برای همکاراتون تکرار کردم.»
- می‌دونم آقای کاستلو، اما می‌خوام اونو برای من هم تعریف کنید.

مرد مدتی طولانی پلک‌هایش را مالید، نفسی عمیق کشید سپس لب به سخن گفتن باز کرد: «بنجامین و سوفیا روز یازدهم ژوئن دو هزار و چهارده مردند. در اون زمان، من دوران سختی رو از سر می‌گذروندم. ماه‌ها بود حتی یک سطر هم ننوشته بودم. مرگ پدر بزرگم در اوایل همون سال، منو ویران کرده بود. اون بود که ذوق خوندن و نوشتن رو به من داده بود، اون بود که اولین ماشین تحریرم رو به من هدیه داد و در ضمن اولین قدام‌های نوشتن راهنمای من بود. کم با پدرم هیچ وقت تفاهم نداشتم. سالیوان تنها کسی بود که همیشه از من حمایت کرد. تنها کسی که هیچ وقت به من خیانت نکرد.»

استر پرسید: «ارتباط شما با همسرتون چطور بود؟»

- مثل همه زوج‌های دیگه، ما هم فراز و نشیب‌هایی داشتیم. لیزا مثل همسر بقیه نویسنده‌ها، اغلب منو به خاطر بریدن از دنیا و نگذروندن زمان کافی با اون و بچه‌هامون سرزنش می‌کرد. از نظر اون من بیش از اندازه کار می‌کردم، و دنیای خیالیم، زندگیمو در خودش کشیده بود. به همین علت، اون منو «مردی که ناپدید می‌شود»

می‌نامید.

- چرا «مردی که ناپدید می‌شود»؟

- چون خیلی پیش می‌اومد که خودمو توی اتاق کارم حبس کنم تا هب شخصیت‌های کاغذیم ملحق بشم. اون می‌گفت در اون زمان، من به آدمی فراری تبدیل شده و خونواده‌مو رها کرده بودم. واقعیت این بود که من در جلسات اولیا و مربیان، مسابقه‌های فوتبال و نمایش‌های آخر سال شرکت نمی‌کردم. در اون زمان همه این‌ها به نظرم کارهایی مسخره می‌رسید. آدم همیشه تصور می‌کنه فرصت داره. گمان می‌کنیم می‌تونیم این لحظه‌های از دست‌رفته رو جبران کنیم، اما این حقیقت نداره.

استر هازیل، پس از لحظه‌ای سکوت، دوباره پرسید: «پس، یعنی در زمان وقوع حادثه، شما از اونا دور بودید؟»

- حتی چیزی بیشتر از این. من متقاعد شده بودم که لیزا منو دوست نداره.

- بر اساس چه شواهدی؟

آرتور با دست اشاره‌ای مبهم کرد: «از گفت‌وگوهای تلفنی که وقتی توی اتاق می‌رفتم، قطع می‌شد، غیبت‌های مکرر و توجیه نشدنی، رمز تلقی که عوض شده بود...»

- همین؟

- به نظرم می‌رسید اینا برای استخدام یک کارگاه خصوصی کافیه.

- شما این کار رو انجام دادید؟

- بله. با زاکاری دانکن با اسم دیگه «لاشیک» تماس گرفتم. اون پیش‌ترها پلیس بود و بعد در بخش امنیت مشغول به کار شد و من، برای نوشتن رمان‌های پلیسی خودم، با اون مشورت می‌کردم. اون با کاپشن همیشگی صلیب سرخ و کفش‌های استت سون خودش چیزی نشون نمی‌ده، اما یکی از کارآمدترین بازرسای پلیس نیویورکه. اون لیزا رو تعقیب کرد و یک هفته پس از اولین قرار ملاقاتمون، شواهدی برام آشکار کرد که به نظرم درمانده‌کننده می‌رسید.

- مثلاً؟

- بیشتر از همه، عکس‌هایی که در اونا همسرم همراه مردی به اسم نیکلاس هوروویتز، در مقابل در ورودی هتلی در مرکز بوستون دیده می‌شد. سه قرار ملاقات در طول یک هفته. دیدارهایی که هیچ وقت بیش از دو ساعت به درازا نمی‌کشید. زاکاری به من گفت برای حرف زدن درباره این موضوع با همسرم، تا آخر تحقیقات اون منتظر بمونم، اما برای من هیچ تردیدی باقی نمونده بود که این یارو عاشق اونه.

آرتور از تخت پایین آمد و به سمت پنجره رفت، از پشت شیشه به ابرهای شیشه‌ای چشم دوخت که به سرعت به سمت آستوریا د حرکت بودند. سپس ادامه داد: «از فردای اون روز با لیزا درباره این موضوع حرف زدیم. یک روز شنبه بود. تدارک دیده بودیم برای تعطیلات به محلی بریم که اونو خیلی دوست داشتم: لایت هاوس گلباد، یک برج فانوس دریایی در ناحیه کیپ کد که تقریباً هر سال اونو اجاره می کردیم. از نظر من، اون بنا جذاییتی تمام عیار داشت و امواج مثبت از خودش ساطع می کرد. بیشتر وقت‌ها، زمانی که اونجا بودیم، از اون محل «الهام» می‌گرفتم و به خوبی می‌نوشتیم. اما صبح اون روز برای خالی کردن خشمم برای همسر من منتظر رسیدن به برج فانوس نمودم. سر صبحونه عکس‌ها رو به اون نشون دادم و بهش اخطار کردم درباره اون‌ها هب من توضیح بده.»

- واکنش اون چی بود؟

اون عصبانی از اینکه من برای پاییدنش یک کارآگاه خصوصی گرفته‌م، از دادن توضیح خودداری کرد. من هیچ وقت اونو این قدر عصبانی ندیده بودم. دست آخر، اون به بچ‌ها گفت سوار ماشین بشن و بدون من به سمت کیپ کد حرکت کرد. در همون مسیر هم بود که اون تصادم رخ داد.

صدای کاستلو درهم شکست. رشته درازی از سرفه همراه با اشک او را در خود گرفت و در سکوتی دراز فرو برد.

- وقتی اون رفت شما چه کار کردید؟

- هیچی. فلج موندم، نمی‌تونستم واکنشی از خودم نشون بدم. در میون عطر اون، بوی گل بهارنارنج، پیچیده شده بودم.

استر حدس خود را به زبان آورد: «همسرتون هیچ وقت به شما خیانت نکرده بود، درسته؟»

- نه، به عکس. اون نگران من بود و می‌خواست غافلگیرم کند. به تازگی پیشنهاد خوبی از جانب یک شبکه تلویزیونی برای بازی توی یک مجموعه تلویزیونی به اون شده بود. من تازه بعدها به این موضوع پی بردم، اما اون از اون پول برای خرید لایت هاوس گلباد استفاده کرده بود.

- اون می‌خواست برج فانوس رو به شما هدیه کنه؟

آرتور با حرکت سر حرف او را تأیید کرد: «اون می‌دانست من چقدر به اون مکان دلبستگی دارم. عقیده داشت پس از مرگ پدر بزرگم، اون مکان میل و نیروی نوشتن به من می‌ده.»

- اون مرد، نیکلاس هورووتیز، چی شد؟

- اون عاشق همسر من نبود. بلکه تنها یکی از تاجرهای بوستون بود که یک هتل زنجیره‌ای و چندین مهمون‌خانه در

نیواگلند داشت. بخصوص وارث خانواده‌ای بود که برج فانوس به اون تعلق داشت. تباری قدیمی اهل بوستون که تمایل چندانی به جدایی از این بنای تاریخی نداشتند. دقیقاً هم برای متقاعد کردن اونا بود که لیزا در اون هفته‌های اخیر تعداد ملاقات‌ها و تماس‌های تلفنی با هورویتز رو افزایش داده بود.

آرتور ساکت شد و سیگارش را روشن کرد. استر هازیل نیز مدتی سکوت کرد، سپس شانه‌هایش را مالید تا خود را گرم کند. درست وسط زمستان و اتاق در سرمای یخبندان فرو رفته بود. صدای آبی که در رادیاتور چدنی جاری بود، به خوبی به گوش می‌رسید، اما از دستگاه هیچ گرمایی برنمی‌خاست. زن، در حالی که نگاه آرتور را دنبال می‌کرد، پرسید: «قصد دارید در آینده چه کار کنید؟»

مرد از کوره در رفت: «آینده؟ کدوم آینده؟ خیال کردین وقتی آدم بچه‌هاشو می‌کشه، آینده‌ای براش می‌مونه؟ شما تصور می‌کنید...»

روان پزشک با لحنی محکم، کلام او را قطع کرد: «شما نمی‌تونید چنین میانبری بزنید. شما بچه‌هاتونو نکشتید و این رو هم خیلی خوب می‌دونید!»

آرتور حرف او را نشنیده گرفت و در حالی که نگاهش از پشت پنجره به جایی دور خیره شده بود با حالت عصی پکی به سیگارش زد.

- آقای کاستلو، شما در بیمارستان هستید، نه هتل.

مرد که بی‌اندازه متأثر شده بود، با حالتی پرسشگر به سمت او برگشت. هازیل توضیح داد: «خیلی از بیمارانی که در بلک ول بستری هستند، از بیماری‌های سختی رنج می‌برند که سلاحی برای مبارزه با اون ندارند. اما در مورد شما این‌طور نیست. شما منابع لازم رو در خودتون دارید. اجازه ندید رنجتون شما رو از پای دربیاره. با اون کاری بکنید.»

آرتور، مات و مبهوت از جا در رفت: «خدای من، آخه شما می‌خواید من با اون چه کار کنم؟»

- کاری که بهتر از همه اونو بلد هستید: بنویسید.

- اون وقت درباره چی؟

- درباره چیزی که شما رو آزار می‌ده. این آزمون سخت رو در ذهن خودتون تکرار کنید، کلماتی برای اندوهتون پیدا کنید. این بار سنیگن رو از وجودتون بیرون بریزید. در مورد شما، نوشتن، هم‌زمان مرهم و رنجه.

مرد نویسنده سر تکان داد: «استنباط من از رمان این نیست. من نمی‌خوام حالت روحی خودمو به خواننده‌ها تحمیل کنم. نوشتن، درمان نیست. بلکه چیز دیگه‌ایه.»

- او، جدا؟ نوشتن چیه؟

آرتور جانی تازه گرفت: «نوشتن، پیش از هر چیز، کاری ذهنیه. تجربه زندگی‌ای دیگه، خلق دنیاها و شخصیت‌هایی دیگه، دنیاهایی خیالین. نوشتن، کار کردن روی واژه‌هاست، صیقل زدن یک جمله، پیدا کردن یک آهنگ، نوعی تنفس، یک جور موسیقیه. نوشتن برای بهبود پیدا کردن ساخته نشده. نوشتن دردناکه، خورنده است، وسوسه‌برانگیزه. متأسفم، اما کار من و شما با هم فرق داره.»

استر به سرعت به او پاسخ داد: «به عکس، به نظر من، ما با مواد اولیه یکسانی کار می‌کنیم آقای کاستلو: سرکوب، ترس، درد، اوهام.»

- یعنی شما عقیده دارید به همین راحتی، تنها با نوشتن می‌شه ورق رو برگردوند؟
- چه کسی از برگردوندن ورق با شما حرف زد؟ من فقط به شما توصیه کردم با منجمد کردن رنجتون در قالب نوعی تمثیل، از اون فاصله بگیرید. اینکه چیزی رو که درواقعیت پذیرفتنی نیست، دررمانی پذیرفتنی کنید.
- متأسفم، اما من قادر به چنین کاری نیستم.

استر هازیل با حرکتی سریع پوشه مقوایی روی میز کوچک را برداشت تا چند برگه کپی شده را از آن بیرون بکشد: «من یکی از مصاحبه‌های شما رو که در سال دو هزار و یازده به مناسبت چاپ یکی از رمان‌هاتون در انگلستان با دلی تلگراف انجام دادین، پیدا کردم و اونو براتون می‌خونم: پشت جنبه واهی تخیل همواره سهمی از حقیقت نهفته است. رمان، تقریباً همیشه، حالت خود زندگینامه‌نویسی دارد، چرا که نویسنده داستان خود را از خلال منشور احساسات و حساسیت‌هایش تعریف می‌کند.» کمی بعد گفتین: «من برای ساخت شخصیت‌های جالب، به همدلی با آنان نیاز دارم. من به نوبت به تک تک قهرمان‌هایم تبدیل می‌شوم. مانند نوری سفید که از منشوری شیشه‌ای می‌گذرد، به تک تک شخصیت‌هایم تجزیه می‌شوم.» می‌خواید بازم ادامه بدم؟»

آرتور کاستلو نگاهش را از نگاه روان‌پزشک دزدید و به بالا انداختن شانه‌هایش بسنده کرد.

- من اولین کسی نیستم که در مصاحبه‌های مزخرف می‌گه.

- البته، اما در حال حاضر در این مصاحبه چیزی رو به زبون آوردین که واقعاً فکر می‌کنید. این ...

استر خواست به استدلال خود ادامه دهد که ناگهان آژیر خطر آتش‌سوزی به کار افتاد. چند لحظه بعد نیز سروکله مرد دوچهره در اتاق پیدا شد. دیدن ته سیگار و پاکت سیگار بر روی میز او را به خشم آورد: «دیگه کافیه دکتر، همین حالا باید از اینجا برین!»

عشق، یک برج فانوس دریایی است.

عشق (...) یک برج فانوس دریایی است که برای همیشه سربرافراشته، برجی که گردبادها را می‌بیند بی‌آنکه هرگز از آن‌ها لرزه‌ای به خود راه دهد.

ویلیام شکسپیر

امروز.

شنبه ۴ آوریل ۲۰۱۵،

خورشید که بالا می‌آمد، آسمان را بر فراز افق به آتش می‌کشید. یک خودروی شورلت روباز با کاپوت گردو تهویه آب کروم خودرو، در مسیر منتهن به رأس شمالی خلیج وینچستر به راه افتاد. منطقه‌ای بکر، سحرآمیز، در معرض وزش باد و از هر سو محصور در میان اقیانوس و تخته‌سنگ‌ها.

لیزا ایمز خودرواش را بر روی نوار سنگریزه‌ای محصورکننده بنا متوقف کرد. یک سنگ لابردار رتریور با موهای شنی رنگ از خودرو بیرون پرید و به شدت شروع به پارس کرد. لیزا، در حالی که در خودرو را به هم می‌زد، گفت: «آروم باش رمینگتون!»

زن سر بلند کرد، نگاهی به اندام نیرومند برج فانوس هتث برانداخت که در کنار خانه‌ای سنگی با سقف نوک تیز آردواز سر به آسمان کشیده بود. سپس با قدم‌هایی مردد از ردیف پله‌های منتهی به خانه کوچک بالا رفت. دسته کلیدی از جیب کاپشن چرمی‌اش بیرون آورد، در را باز کرد و وارد سالن اصلی شد: سالنی بزرگ که چند تیرک آشکار از میان آن می‌گذشت و یک پنجره بزرگ شیشه‌ای مشرف به اقیانوس با زاویه‌ای در کنارش قرار داشت.

سالن با یک کتابخانه، یک کمد و چندین قفسه از چوب‌های رگه‌دار پر شده بود. به دیوارها و در قفسه‌ها توره‌های ماهیگیری، طناب، چراغ‌های مخصوص طوفان در اندازه‌های مختلف، صندوق‌های خرچنگ دریایی از جنس چوب لاک‌خورده، ستاره‌های دریایی و ماکت قایقی بادبانی داخل یک بطری به چشم می‌خورد. در این هنگام چشم لیزا به شوهرش افتاد که در کنار آتشدان بر روی کاناپه از حال رفته بود. در کنار مرد که به خوابی عمیق فرو رفته بود، یک بطری نوشیدنی نیمه خالی دیده می‌شد.

اشک در چشمان زن جمع شد. او از زمان مرگ بنجامین و سوفیا او را ندیده بود. مرد که در حدود ده کیلویی وزن کم کرده بود، با وجود موهای بلند درهم برهم، صورت پنهان در زیر ریش و پلک‌هایی که حلقه‌هایی مایل به سیاه دورشان افتاده بود، شناسایی کردنی نبود.

زن بر روی میز کار ساخته شده از چوب خام، ماشین تحریری کهنه را دید که سالیون به مناسبت پانزدهمین

سال تولد نوه‌اش آن را به او هدیه داده بود: یک اولیوتی لاترا با روکشی از جنس آلومینیوم آبی روشن. وجود آن، کنجکاوی زن را برانگیخت، زیرا مدت‌ها بود که آرتور دیگر رمان‌هایش را با ماشین تایپ نمی‌نوشت. زن استوانه ماشین تحریر را به چرخش درآورد تا برگه‌ای را که در میان چرخ دنده‌های آن بود، بیرون بیاورد.

شهر کتاب (nbookcity.com)

شب. هیچ. افق او همین جا بود.

او تنها بود.

تنهایی یک همسنگ دارد: مرگ.

ویکتور هوگو

چشم‌هایم را باز می‌کنم

من

متن همان جا متوقف می‌شد. زن معنای آن را نفهمید. سپس چشم او به تلی انبوه از کاغذ در کنار ماشین تحریر افتاد. با دست‌های لرزان، دست‌نوشته را برداشت و به نخستین سطرهای آن نگاهی انداخت.

داستان ترس‌های ما

- نترس آرتور. بپرا! تو رو در هوا می‌گیرم.

- تو ... تو مطمئنی پاپا؟

من پنج سال دارم. زیر پایم خالی است، بر روی بلندترین تشک تخت دوطبقه‌ای نشسته‌ام که متعلق به من و برادرم است. پدرم، در حالی که آغوش خود را باز کرده است با حالتی نیکخواهانه به من نگاه می‌کند.

- بجنب عزیزدلم!

- اما من می‌ترسم ...

زن هنوز ده سطر از آن را نخوانده به گریه افتاده بود. بر روی صندلی راحتی ساخته شده از چوب درخت سیاوشان که پشت میز کار قرار داشت، نشست و به خواندن ادامه داد.

دو ساعت بعد، هنگامی که به آخرین سطر رسید، چشم‌هایش سرخ شده و بغض راه گلویش را بسته بود. این رمان، تمثیلی از داستان خود آنان بود. زن در سیصد صفحه، فیلم زندگی خودشان را در برابر چشمانش دیده بود. ابتدا دیدارش با آرتور در آغاز سال‌های دهه ۱۹۹۰ در نیویورک، هنگامی که در دانشکده جویی لیارد درس می‌خواند و برای تأمین هزینه تحصیل خود در رستورانی زیرزمینی کار می‌کرد. سپس شادی‌ها و مشکلات زندگی مشترکشان، سفر ماه عسل به پاریس، تولد بنجامین و سوفیا که به صورت تغییر شکل یافته، بزرگ و درهم و برهم در قالب تخیل به رشته تحریر کشیده شده بود، عشقی کاملاً واقعی، اما گاه پیچیده که هر چهار نفر آنان، در آن سهیم بودند، گذر حسرت‌زای زمان و روزها.

لیزا اشک‌هایش را از روی گونه پاک کرد. در همه مدت زمانی که مشغول مطالعه رمان بود، خود را در احساس

تقصیر و حسرت‌های آرتور سهیم حس می‌کرد، احساسی که زن آن را به اندازه تقصیرها و حسرت‌های خود، زنده و تحمل‌ناپذیر می‌دید. از میان برگ‌ها، پیوندی دوباره میانشان برقرار شده بود و زن حالا از اینکه او را بابت آن تصادم مسئول دانسته و به مرز درماندگی رسانده بود، احساس ندامت می‌کرد.

وقتی سر بالا آورد، پرتوهای خورشید از پشت در شیشه‌ای به داخل سالن می‌تابید و آن را از نوری کهربایی رنگ گرم می‌کرد. آرتور که هنوز بر روی کاناپه ولو بود، آهی کشید و چشم‌هایش را باز کرد. سپس بلند شد و ایستاد و با دیدن همسرش که پشت میز کار خود نشسته بود، لحظه‌ای مبهوت و گیج، سرجایش میخکوب شده، انگار در برابر شبحی یا موجودی ظاهر شده قرار گرفته بود:

لیزا گفت: «سلام.»

- خیلی وقته که اونجایی؟

- کمی بیش‌تر از دو ساعت.

- چرا منو بیدار نکردی؟

- چون مشغول خواندن رمانت بودم.

در حالی که مرد سر تکان می‌داد، رمینگتون عووکنان به سمت او دوید و دست‌هایش را لیسید. زن اذعان کرد: «هنوز تموم نشده؟»

آرتور، به نشانه تسلیم، دست‌هایش را از هم باز کرد: «آخرش رو خودت می‌دونی. نمی‌شه تقدیر رو نقش بر آب کرد. نمی‌شه جبران نشدنی رو جبران کرد. نمی‌شه به عقب برگشت.»

زن با لحنی محکم درخواست کرد: «آرتور، این رمان رو تموم نکن! لطفاً یک بار دیگه بچه‌ها رو نکش.»

مرد با رخوت از خود دفاع کرد: «این فقط یک رمان تخیلیه.»

- تو بهتر از هر کگسی قدرت تخیل رو می‌شناسی! در همه این صفحه‌ها، بن و سوفیا رو زنده کردی. همه ما رو زنده کردی. ما رو به مبارزه فرا خوندی. سپس دوباره ما رو نشکن. همه چیز رو در چند سطر ویران نکن. اگر این رمان رو تمومش کنی، برای همیشه ما رو از دست می‌دی. احساس تقصیرت رو دوباره زنده نکن. یک بار دیگه خودتو به خاطر درام زندگی ما متهم نکن.

زن باز نزدیک‌تر آمد تا جلوی در شیشه‌ای در کنار او بایستد.

- این کتاب، داستان دردها و رازهای ماست. اونو به دنیا عرضه نکن. اونا تنها منتظر همین هستند. همه‌شون. هیچ کس کتاب تو رو به عنوان رمان نمی‌خونه. بلکه اونو در حکم مسافرائی می‌خوندن و تلاش می‌کنند به هر

جزئی از اون معنایی بدن. داستان ما رو با میانبر زدن می‌خوندند. اما داستان ما شایسته چیزی خیلی بالاتر از این‌هاست.

آرتور در شیشه‌ای را کاملاً باز کرد و وارد تراسی سنگی شد که بر فراز اقیانوس قرار داشت. لیزا، در حالی که رمان را در آغوش می‌فشرد، به کنار او آمد و به دنبالش، لابردور که پله‌های تراس خورده در میان صخره‌ها را به سرعت به سمت ساحل پایین می‌آمد.

لیزا دست‌نوشته را بر روی میزی چوبی گذاشت که رنگ‌های پوسته پوسته شده آن رنج زیاده‌کاری‌های زمانه را بر خود همواره کرده بود. سپس، در حالی که دستش را به سوی شوهرش دراز می‌کرد، گفت: «بیا.»

آرتور با شدتی که خود نیز دیگر گمان نمی‌کرد قادر به انجام دادن آن باشد، او را به خود فشرد. گرمای پوستش، رهایی انگشتانش، نیرویی دوباره به او بخشید، نیرویی که مرد تصور می‌کرد برای همیشه از وجودش رخت بر بسته است. در حالی که به سمت اقیانوس پیش می‌رفتند، زن به او گفت: «آرتور، ما دیگه هیچ وقت چهار نفر نخواهیم بود، اما می‌توانیم دوباره درباره دو نفر موندنمون انتخاب کنیم. ما تا امروز مشکلات و سختی‌های زیادی رو پشت سر گذاشتیم. این یکی از همه وحشتناک‌تر بود، اما ما هنوز اینجا هستیم، برای یکدیگر. حتی می‌تونیم امیدوار باشیم یک بار دیگه بچه‌دار می‌شویم. این همون چیزیه که همیشه می‌خواستیم، این طور نیست؟»

آرتور ابتدا ساکت ماند. در کنار همسرش در ساحل خلوتی قدم زد که تا کیلومترها گسترده می‌شد. باد به هوا برخاسته بود، نسیم چهره آنان را خنک و کف نقره‌ای امواج، پاهایشان را لمس می‌کرد. او و لیزا شور این چشم‌انداز را در دل تحسین می‌کردند، جنبه بکر و بی‌زمان آن را که امروز بیش از هر زمان دیگری، حس زنده بودن به آنان می‌داد.

سپس تندبادی قوی‌تر شن‌ها را به هوا برد. آرتور برگشت و دستش را حایل کرد تا به تماشای تراس بر فراز تخته سنگ‌ها بپردازد.

برگ‌های دست‌نوشته‌اش که در میان باد به هوا برخاسته بود، در آسمان چرخ می‌خورد. صدها برگه در هوا پراکنده می‌شد، چند لحظه‌ای در میان گاهی پرواز می‌کرد و سپس به سمت دریا می‌رفت یا بر روی شن‌های خیس به سرعت چرخ می‌زد.

آرتور و لیزا به هم نگاه کردند.

افسانه برج فانوس حقیقت داشت: وزش بیست و چهار باد هیچ چیز را بر سر راه خود باقی نمی‌گذاشت و شاید این گونه بهتر بود، زیرا دنباله ماجرا بود که اهمیت داشت.

و آنان موافق بودند که این داستان را با هم بنویسند.

شهر کتاب (nbookcity.com)

یادداشت‌ها

[←۱]

cut Oyster Blue نام یک گروه موسیقی راک آمریکایی - م.

[←۲]

شخصیت کارتون‌ی - م.

[←۳]

شبه‌جزیره‌ای در جنوب ماساچوست - م.

[←۴]

Brothers Everly

[←۵]

Lighthous Winds

[←۶]

۱۹۱۷ - ۱۹۴۷ نقاش آمریکایی

[←۷]

Maine

[←۸]

عدسی مخصوصی که تیران قرنل برای فانوس دریایی ساخته بود - م.

[←۹]

نوعی انگور معطر - م.

[←۱۰]

Miracles Courdes La محله‌ای شبیه به دروازه غار، محل تجمع حاشیه‌نشین‌های اجتماعی - م.

[←۱۱]

نام دیگر میدان تاپمز است - م.

[←۱۲]

own my on Living

[←۱۳]

[←۱۴]

به معنای پنج ضلعی - م

[←۱۵]

NY Love I

[←۱۶]

شخصیت مجموعه علمی - تخیلی انگلیسی، ارباب زمان - م.

[←۱۷]

Playbill

[←۱۸]

Ames, E

[←۱۹]

Hall Faneuil

[←۲۰]

Lnge Peter

[←۲۱]

شخصیت خیالی مجموعه جنگ ستارگان - م.

[←۲۲]

جوانان تحصیل کرده که در قلب کلانشهرها به کار می‌پردازند - م.

[←۲۳]

Lautrec,de - Toulouse (۱۸۶۴ - ۱۹۰۱) نقاش فرانسوی - م.

[←۲۴]

هیزن گاری، نابو، قبیحه، مبتذل... م.

[←۲۵]

حومه‌ای در جنوب مینن - م.

[←۲۶]

[←۲۷]

Collective Wave

[←۲۸]

Bay Turtle

[←۲۹]

Castle Belvedere

[←۳۰]

از نواحی شرق لندن و محل برگزاری جشنواره سالانه تئاتر شکسپیر

[←۳۱]

گروه موسیقی راک. ۱۹۸۵ - م.

[←۳۲]

گروه موسیقی هاپ - م.

[←۳۳]

خواننده رپ و هنرپیشه آمریکایی - م.

[←۳۴]

papas Empa-ada

[←۳۵]

انواعی اسپانیایی از پیش غذا و حاضری سبک و طعم‌دهنده - م.

[←۳۶]

فرآورده‌ای از گوشت گاو - م.

[←۳۷]

نوعی پرند - م.

[←۳۸]

زغال با کیفیت نامرغوب - م.

[←۳۹]

در پلی نری فرانسه - م.

[←۴۰]

اقتصاددان انگلیسی - م.

[←۴۱]

Daughter & Russ

[←۴۲]

هبولایی که در تورات از آن نام برده شده است - م.

[←۴۳]

Bunny Buys شخصیت کارتونی - م.

[←۴۴]

Famous Nathan's

[←۴۵]

Abba

[←۴۶]

mia Mamma به قلم کاترین جانسن انگلیسی - م.

[←۴۷]

Volare

[←۴۸]

در اساطیر یونان نام همسر اولیس است که پس از رفتن او به سفر، سال‌ها در خانه ماند و انتظار برگشتن او را کشید - و.

[←۴۹]

پرکاشن آفریقایی - م.

[←۵۰]

بازی چینی شیه دومینو - م.

[←۵۱]

Magritte Rene (۱۸۹۸-۱۹۶۷) نقاش سوررئالیست بلژیکی - م.

رمانی هیجان آور
با ساختاری متحیرکننده
موسویک بار دیگر
خوانندگان را مشوش
و شیفته قلم خود کرد.

لوپاریزین

رمان همین حالا
نشان می دهد چرا
گیوم موسو همچنان
مهم ترین نویسنده
در نظر فرانسوی هاست.

خبرگزاری فرانسه

Guillaume Musso

L'INSTANT PRÉSENT

به یاد داشته باش که ما دو زندگی داریم: زندگی دوم زمانی آغاز می شود که متوجه می شویم تنها یک بار زندگی می کنیم.

لیزا برای تأمین هزینه تحصیل در رشته هنرهای نمایشی در کافه ای در منهتن کار می کند. او شبی با آرتور کاستلو، پزشک جوان اورژانس آشنا می شود. به ظاهر، آرتور مردی تمام عیار است و این از نظر لیزا هم دور نمی ماند، اما آرتور مثل بقیه نیست. او دو سال پیش عمارتی از پدرش به ارث برده که...

در شهری همچون منهتن که به هیچ کس مجالی برای عرض اندام نمی دهد، لیزا انواع خطرها را به جان می خرد، اما از هویت واقعی آرتور بی خبر است. آرتور از همان ابتدای کار به او می گوید: اتفاقی که برای من افتاده، خیلی وحشتناک و در عین حال واقعیه...

و به این ترتیب لیزا و آرتور دست به دست هم می دهند تا در شهر بی رحمی مانند نیویورک با بزرگ ترین دشمن شان مبارزه کنند: زمان.

نشرالبرز
ALBORZ PUBLICATION



خرید اینترنتی از سایت
www.alborzpublication.com

ادبیات جهان

ISBN 978-964-442-9157-6



بها: ۲۲۰۰۰ تومان